



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان تنظیم کننده ی عشق | همتا صباغی

بسم الله الرحمن الرحيم

تنظیم کننده ی عشق

به قلم:

همتا صباغی

آغاز: ۵ بهمن ماه ۱۳۹۷ ساعت ۱۶:۰۲

همتا:

لبه‌ی تخت رو چسبیدم و جسم بی‌جونم رو به سمتش کشیدم و بهش تکیه دادم.

به دست و پاهام نگاه می‌کردم که هیچ جای سالمی روشن پیدا نبود.

اشکام پشت‌سر هم می‌اومدن و این باعث درد صورتم بود.

انقدر صورتم درد می‌کرد که نمی‌تونستم بخندم یا حتی به بخت بدم زار بزنم.

در اتاق با کلیدی که دستش بود باز شد و اومد تو.

با دیدنش ترس تموم وجودم رو احاطه کرد.

به سختی از جام بلند شدم و خواستم قدمی به عقب بردارم که محکم با دیوار برخورد کردم و درد بدی تو کمرم و شونه‌هام پیچید.

تنظیم کننده عشق

- آخ...!

دستم رو روی تاج تخت گذاشتم که چندتا لباسی که تو دستش بود رو پرت کرد تو صورتم و گفت:

- تا می‌رم دوش بگیرم اتو زده باشی.

با این که نمی‌تونستم زیاد حرف بزنم ولی گفتم:

- من حامل نیستم که لباس تو اتو کنم.

راه رفته رو برگشت و گفت:

- چی گفتی؟

مقتدرتر از قبل گفتم:

- گفتم من حامل نیستم که کاراتو بکنم.

ناگهان دردی تو گردنم پیچید ولی توجهی بهش نکردم که تو عرضی از ثانیه کوبیدتم تو دیوار و گفت:

تنظیم کننده عشق

- تا الان اگه لی لی به لالات گذاشتم احمق بودم دوست داشتم.

با بهت نگاهش کردم که ادامه داد:

- دیگه این خونه رو مثل جهنم می کنم.

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که داد بلندی زد و گفت:

- وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

از ترس چشمم رو بستم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم ولی سرم رو بالا نیاوردم.

چند لحظه تو همون حالت بود و با صدایی که به سختی می شد بغض توش رو فهمید گفت:

- خودت باعث شدی تا این جووری بشم. من دوست...

ادامه نداد و ازم فاصله گرفت که با نفرت تو چشماش زل زدم و گفتم:

- ولی من هیچ وقت دوست نداشتم!

تنظیم کننده عشق

با بهت نگام کرد ولی بعد لحظه‌ای به خودش اومد و سعی کرد با قورت دادن بزاقش بغضش رو هم قورت بده ولی سیبک گلوش جابه‌جا شد و گفت:

- چی گفتی؟

چرا سعی می‌کردم بی‌رحم باشم با این که نبودم؟

بازم با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

- من هیچ وقت دوست نداشتم.

همش ادا بود.

این حرفم مساوی بود با فرود اومدن دستش روی صورتم.

سرم رو پایین آوردم که دستم رو کشید و پرتم کرد رو زمین.

با لگدی که به شکمم خورد، جیغی از درد زدم که گفت:

- دهندو ببند. نشنوم صداتو.

استاد بی توجه به مخالفت های بچه ها گفت:

- حتما تا دو جلسه ی بعد فیلمتون رو میارین.

زمان فیلمتون حداکثر سه دقیقه باشه.

و این که حتما با هم گروهی هایی که براتون انتخاب کردم فیلم می گیرید.

کیفش سامسونتش رو از روی میز برداشت و درحالی که از کلاس خارج می شد ادامه داد:

- یادتون نره عنوان فیلم باید سورپرایز باشه.

هرکی به مدل خودش اعتراض رو نشون می داد و فقط این من بودم که ناراضی نبودم.

عسل ناامیدانه گفت:

- همتا چه غلطی کنم؟

- برای چی؟

نامحسوس به امیر مقاره اشاره کرد و گفت:

- باید با این فیلم بسازم.

پناه از پشت پرید رو کولم که اخمی بهش کردم و گفتم:

- نکن نکبت الان این پسرا مسخره‌امون می‌کنن.

پناه ازم جدا شد و من روبه غسل گفتم:

- اشکال نداره بابا الان تک‌تک دخترای کلاس حاضرن جای تو باشن.

مقاره کم کسی نیستا.

غسل چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- حالا مگه کی هست؟ یه خواننده پاپ دیگه. جاستین بیبر که نیست.

- خب حالا توام.

از کلاس بیرون اومدیم و گوشیم رو از جیب مانتوم درآوردیم و خواستم به نیما زنگ بزنم که همون لحظه علی زنگ زد.

- سلام داداش گلم!

- سلام خواهر قشنگم! خوبی؟

- آره خوبم. علی نمیایی دنبالم؟

نفس عمیقی کشید و با تردید گفت:

- گفتم که آرين بياد دنبالت.

با اعتراض گفتم:

- علی...! می دونی که ازش خوشم نمیاد بعد هی بفرستش بیاد دنبال من.

علی با آرامش گفت:

- غر نزن خواهر قشنگم! اصن وقتی اومد باهاش حرف نزن.

با حالت چندشی گفتم:

- معلومه که حرف نمی‌زنم. پسرهای مغرور می‌خواد سلام کنه خودشو می‌کشه اون وقت میاد با من حرف بزنه؟

- هرچی تو بگی. دیگه من باید برم خداحافظ.

- خداافظ.

گوشیم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و پوفی از عصبانیت کشیدم که عسل گفت:

- باز آرين میاد دنبالت؟

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

- متاسفانه بله.

پناه عینکش رو روی چشمش جابه‌جا کرد و گفت:

- نه این که تو بدت میاد؟!!

خیلی خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

- کتک می‌خواهی؟

دیگه پناه و غسل شروع کردن به مسخره بازی و من غمگین و افسرده مثل شکست عشقی خورده‌ها به این فکر کردم که از این جا تا راه خونه رو چجوری با این الهه‌ی غرور سر کنم؟

غسل با پسرخاله‌اش کسری و پناه با ماشینش رفت و من تک و تنها جلوی در دانشگاه ایستاده بودم تا اون پسر برسه.

با صدای زنگ گوشیم بی‌رمق برش داشتم و با اسم نیما، ذوق زده جواب دادم و گفتم:

- سلام عشقم!

- سلام عزیزدلم! خوبی؟

با نیش بازم گفتم:

تنظیم کننده عشق

- خوبم تو چطوری؟

خنده‌ی دلبرانه‌ای کرد و گفت:

- وقتی با تو حرف می‌زنم خوبم.

تو دلم یکم قریون صدقه‌اش رفتم و با ترمز زدن ماشین آراین جلوی پام گفتم:

- عشقم باز این نجسب اومده دنبالم فعلا خدافضلی.

با مهربون‌ترین لحن ممکن گفت:

- خداحافظ مهربونم!

گوشیم رو پایین آوردم و سوار ماشین شدم.

با صدای آرومی بهم دیگه سلام کردیم.

مدت طولانی باهم حرف زدیم که آراین مثل همیشه با اخم کوچیکی روی صورتش و لحن همیشه سردش گفت:

تنظیم کننده عشق

- علی گفتش امروز بریم باغ.

جوابی بهش ندادم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

آرین که از جواب ندادن کسی بدش میاد، با حرص به روبه‌روش زل زد.

زیرزیرکی خندیدم و گوشیم رو درآوردم و به تکست‌های نیما جواب دادم.

صدای اعلان تکست گوشیم خیلی رو مخ بود و معلوم بود که آرین از شنیدنش کلافه شده.

در آخر با حرص گفت:

- چند دقیقه صبر کنی می‌ری پیشش نمی‌خواد انقدر بهش پیام بدی.

خیلی سرد نگاهش کردم و گفتم:

- به شما ربطی داره؟

آرین که قشنگ به مرز انفجار رسیده بود گفت:

تنظیم کننده عشق

- به من مربوط نیست ولی صداش رو مخمه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- من که مشکلی ندارم.

یهو ترمز زد و من با ترس به دور و برم نگاه کردم که دیدم رسیدیم جلوی باغ.

بی‌توجه به آراین از ماشین پیاده شدم و وارد باغ شدم.

صدای هل‌هل و دست بچه‌ها خیلی واضح بود و این باعث می‌شد تا قدمام رو زودتر بردارم.

وقتی که بهشون رسیدم با صدای بلندی گفتم:

- سلام به همه‌ی بروج پازل یوهو...

همه هم یک‌صدا جوابمو دادن و من به سمت علی رفتم و گفتم:

- سلام داداش گلم!

تنظیم کننده عشق
علی دستم رو گرفت و گفت:

- سلام همتا. چرا انقدر سردی؟

پوکرفیس نگاهش کردم و به آسمون اشاره کردم و گفتم:

- بهمنه ها.

از علی فاصله گرفتم و به سمت بچه‌ها رفتم که یه دایره تشکیل داده بودن و داشتن باهم حرف می‌زدن.

منم که از خدا خواسته کنار نیما نشستم و گفتم:

- سلام عشق دلم!

نیما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم! خوبی؟

چشمم رو بستم و مثل این دختر خنگا سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

تنظیم کننده عشق

- چرا؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- چون دلم برات تنگیده بود!

نیما چشمش رو ریز کرد و گفت:

- قرار شد بخاطر من هیچ وقت ناراحت نشی.

چشمی گفتم و برای این که علی شک نکنه شروع کردم با بقیه بچه ها حرف زدن.

یه عده داشتن پاسور و یه عده داشتن تخته نرد و شطرنج بازی می کردن؛

یه عده هم داشتن حرف می زدن که من به اونا ملحق شدم.

یکم که با بچه ها حرف زدم، از جام بلند شدم و قدم زنان رفتم ته باغ. از اون جا به نیما تکست دادم که بیاد پیشم.

دلم براش یه ذره شده بود!

تنظیم کننده عشق

وقتی که اومد از دور پریدم بغلش و سفت بغلش کردم.

نیما لبش منحنی شد اونم از نوع دلبرانه که واقعا دلم لرزید.

- نیما بریم چندتا عکس بگیریم؟

نیما سری تکون داد و از ما از در پشتی باغ بیرون رفتیم و بعد گرفتن تعدادی عکس و کلی حرف زدن اونم بعد دوهفته دلتنگی شدید و عمیق، به جمع بچه‌ها پیوستیم.

علی خیلی موشکافانه من و نیما رو زیر نظر داشت که با اخمی که بهش کردم دیگه بی خیال شد.

رفتم پیشش و کنارش نشستم که بی مقدمه گفت:

- با نیما کجا رفته بودی؟

پوفی از حرص کشیدم و همون طور که داشتم گوشیم رو باز می کردم گفتم:

- رفتیم تا ازم چندتا عکس بگیره.

علی جدیدا اخلاقت خیلی بد شده ها. منظورت چیه؟ اصن چرا هی منو سین جیم می کنی؟

علی جوابی نداد که ایشی گفتم و روم رو اونوری کردم.

به نیما نگاه کردم که داشت با آراین و میلاد حرف می زد و گل می گفت و گل می شنید.

چرا انقدر بعضیا مثل آراین نجسب و رو مخ بودن؟

آه...!

آراین:

نیما از پیش من و میلاد رفت تا یکم هوا بخوره.

منم یکم خودم رو با میلاد سرگرم کردم و از جام بلند شدم و خودم رو برای کاری که مدت هاست قراره انجام بدم آماده کردم.

به سمت نیما رفتم ولی چون پشتش بودم متوجه اومدنم نشد.

رد نگاهش رو دنبال کردم که دیدم داره به همتا نگاه می کنه.

چشمم رو بستم تا بیشتر از این مورد تمسخر قلبم قرار نگیرم.

بی مقدمه پرسیدم:

- دوشش داری؟

نیما که متوجه بودنم شد، به نیمکت تکیه داد و به آسمون روبه‌روش زل زد و گفت:

- تو که می‌دونی... آره!

چشمم رو بستم و لبم رو بهم فشار دادم.

برای هزارمین بار غده‌ی کوچیک تو گلوم رو قورت دادم و گفتم:

- راستش من باید یه چیز یو بهت بگم.

نیما چشمش رو ریز کرد و با شک پرسید:

- چیو؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چیزی رو که هرشب با خودم مرور می‌کردم رو به زبون آوردم.

- موضوع در مورد همتاست.

چیز...

نیما با کلافگی پرسید:

- چی شده چرا چیزی نمی‌گی؟

از روی نیمکت بلند شدم و با پریشونی دستی لای موهام کشیدم و با صدای بلندتری نسبت به قبل گفتم:

- همتا تو رو دوست نداره!

نیما پوزخندی زد و گفت:

- چی می‌گی تو؟

چیزی زدی؟

اینو که گفت با صراحت کامل همه چیزو گفتم:

- چرا انقد احمقی؟

همتا دوست نداره! داره بازیت می‌ده ولی تو انقدر خامش شدی که الان حرفای منم باور نمی‌کنی.

نیما از جاش بلند شد و با قدمی بلند روبه‌روم ایستاد و تو چشمم زل زد و گفت:

- آری...

من نمی‌دونم چرا این حرفا رو می‌زنی و قصدت از این کار چیه ولی بدون که من به همتا اعتماد دارم.

حتی بیشتر از چشمام.

خیلیم دوسش دارم و نمی‌خوام با این حرفا رابطه‌مونو خراب کنم.

اینو گفت و از پیشم رفت.

حالا من تو این عالم خلسه مونده بودم و دیگه هیچ راهکاری نداشتم.

نیما:

از پیش آرین رفتم.

با عصبانیت قدم بر می‌داشتم و پر از عصبانیت بودم ولی نمی‌خواستم این عصبانیتو سر همتا خالی کنم.

تو باغ قدم می‌زدی و به این فکر می‌کردم که آرین چه قصدی داشت از گفتن این حرفا؟

می‌خواست به چی برسه؟

چرا با نفرت تموم حرفاشو می‌زد؟

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و به سمت همتا رفتم که حالا تنها نشسته بود.

بغلش نشستم و همین که کنارش بودم، آرام شدم.

دستش رو تو دستم گرفتم که عصبانیتم فروکش کرد و همتا گفت:

- عه نیما نکن الان یکی می‌بینه.

بی‌توجه به اعتراضش گفتم:

- همتا قول می‌دی که هیچ‌وقت تنهام نزاری؟

همتا با تعجب نگام کرد و گفت:

- چیزی خوردی؟

- جوابمو بده.

به دستم فشار خفیفی وارد کرد و گفت:

- نه قربونت برم چرا تنهات بزارم؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم و مجددا پرسیدم:

- مطمئن باشم که جز من کسیو دوست نداری؟

همتا اول با بهت و بعد با عصبانیت نگام کرد و گفت:

- نیما من جز تو کسیو ندارم ولی خیلی بدم میاد این حرفو می‌زنی.

یعنی چی مطمئن باشم؟

یعنی مطمئن نیستی؟ یعنی اعتماد نداری به من؟

- چرا دارم عزیزدلم!

چشم غره‌ی خفنی بهم رفت و زیرلب گفت:

- آره مشخصه.

به دور و برم نگاه کردم که دیدم آراین عدل نشست یه جایی که من و همتا تو دیدش بودیم.

اخمی بهش کردم و روم رو برگردوندم و همتا که حواسش شیش دونگ به من بود گفت:

- چی شد تو چرا دیگه اخم می کنی؟

رفیقت بود که...

داشت تیکه می انداخت به روزی که بهش گفتم از آراین بد نگو بالاخره رفیقمه.

- چیزی نیست. یه چیزایی امروز گفت که نظرم راجبش عوض شد.

- حالا حال منو درک می کنی وقتی که میاد من تنم مور مور می شه؟

با تعجب پرسیدم:

- در این حد؟

چشمش رو باز و بسته کرد و کوتاه گفت:

- اوهوم.

آرین:

خیره به همتا و نیما نگاه می کردم.

نیما چی کار می کرد که همتا انقدر دیوونش بود؟

خیلی نامحسوس بدون این که متوجه بشه به لبخندهاش نگاه می کردم که از ته دلش نثار نیما می کرد.

با خودم فکر کردم که نیما چی کار می کرد که همتا شیفته اش شده بود؟

خب اولین دلیلش نداشتن غروری بود که من داشتمش و حفظش می کردم.

بازم به همتا و دست هایی که یواشکی تو دست نیما گذاشته بود نگاه کردم.

هیچ حسی تو وجودم نبود جز حسودی و حرص.

لعنت به من و غروری که نمی تونستم به خاطر دختری که نفس هام به نفس هاش بنده بشکونم!

من نمی تونم با چشمایی که سال هاست یخ زده و حتی نمی زاره تا حتی بهش بگم که دوساله عاشق اون چشم های کشیده اش شدم.

ولی اولین کار بیرون کشیدن نیما از زمین بازی بود.

چقدر بد شده بودم!

بخاطر این که خودم به عشقم برسم دارم دو نفر رو از هم جدا می کنم که عاشقانه عاشق همن!

تنظیم کننده عشق

اما حتی اگه نیما هم بره همتا بازم دوشش داره و عمرا نیما رو ول کنه و بیاد با من که واقعا ازم بدش میاد.

چی کار کرده بودم باهاش که حتی نگاهمم نمی کرد؟

غرور!

غرور...!

لغت به این غرور...!

عسل:

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن اسم امیر مقاره، تلفنم رو جواب دادم و گفتم:

- سلام آقای مقاره. خوب هستید دیگه؟

- سلام عسل خانوم. ممنونم شما خوبید؟

با لبخندی روی لبام گفتم:

تنظیم کننده عشق
-ممنون! کاری داشتید؟

کمی مکث کرد و گفت:

- خواستم بگم امروز آماده هستید تا بریم برای گرفتن فیلم؟

- آره.

- باشه پس ساعت و آدرسو براتون پیامک می کنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و منتظر پیامش شدم.

تمام این دردرسرها فقط به خاطر همتا خانوم بود که میخواست با پناه کارگروهی بده و من تک با مقاره انداختن.

ساعت و آدرس رو که فرستادم، تنها یک ساعت وقت داشتم تا خودمو برسونم.

مثل فنر از جام پریدم و یه دوش گرفتم و مشغول پوشیدن لباسام شدم.

تنظیم کننده عشق

شلوار و مانتوی کوتاه جین آبی رنگی پوشیدم و روسریم رو که ترکیبی از رنگ‌های جیغ بود رو روی سرم انداختم.

دقیقا تیپم یه تیپ هنری خاص شده بود.

جلوی آینه ایستادم و چون دیرم شده بود، تموم آرایشم رو تو یک رژ و رژگونه و ریمل خلاصه کردم.

کتونی سفیدم رو پوشیدم و همون‌طور که از در بیرون می‌رفتم، زنگ زدم تا آژانس بیاد.

با صدای بلندی گفتم:

- مامان بابا خدافظ.

مامان که می‌دونست کجا دارم می‌رم سوالی نپرسید و گفت:

- مواظب خودت باش!

چشمکی بهش زدم و از در بیرون رفتم.

آژانس همون‌موقع رسید و منم یوار شدم.

تنظیم کننده عشق

آدرس رو بهش دادم و گفتم:

- فقط عجله کنید من دیرم شده.

سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و خیابونا رو از زیر نظر گذروندم.

کم کم داشتیم می‌رسیدیم بالای شهر.

وقتی که رسیدم، کرایه آژانس رو حساب کردم و به دور و برم نگاه کردم که تازه فهمیدم آدرس یه کافی‌شاپ رو داده.

تو کافه فیلم بگیریم؟

شونه‌ای بالا انداختم و وارد شدم.

امیر روی میزی، تو دنج‌ترین قسمت کافه نشسته بود که کسی دیدی بهش نداشت.

به سمتش رفتم که از جاش بلند شد و گفت:

- سلام عسل خانوم. بفرمایید!

تنظیم کننده عشق

سلامی کردم و روی صندلی روبه‌روش که اشاره کرده بود نشستم.

کیفم رو پهلوی صندلیم گذاشتم و با کنجاوی گفتم:

- این جا قراره فیلم بگیریم؟

امیر کمی مکث کرد و به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

- راستش این جا کافه‌ی رفیقمه. فعلا گفتم بیاییم لوکیشنو ببینیم و در مورد موضوع فیلممون بحث کنیم تا دفعه‌ی بعد برای فیلم‌برداری بیاییم.

یکم فکر کردم و گفتم:

- جای قشنگیه! ولی خب باید در مورد یه موضوعی فیلم بسازیم که به این فضا و دکور بخوره.

پسری به سمتمون اومد که امیر گفت:

- ایشون دوستم ایلین هستن صاحب این جا.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم!

- همچنین.

امیر رو کرد بهم و گفت:

- چی می خورین؟

- آب سیب.

ایلیا تعظیم کوتاهی کرد و از پیشمون رفت که امیر گفت:

- می شه فیلمنامه رو شما بنویسین؟

روی صندلیم جابه جا شدم و گفتم:

- آره می نویسم؛ چطور؟

امیر سرش رو خاروند و گفت:

- آخه من تو بازی کردن بهترم تا تو کارگردانی و نوشتن.

- موردی نیست من می نویسم ولی تو کارگردانیش باید دوتامون شرکت کنیم.

پلکش رو به معنی باشه باز و بسته کرد و گفت:

- مشکلی نیست اگه دونفره باشه می تونم خودمو برسونم.

حدودا دو ساعتی داشتیم در مورد موضوعمون حرف می زدیم و درباره اش تصمیم می گرفتیم که آخر امیر بشکنی روی هوا زد و گفت:

- فهمیدم...

با شوق گفتم:

- چی؟ بگو؟

- من میام ازت خواستگاری می کنم. هم سورپرایز می شی، هم خوب می تونی حرکات زیر پوستیتو انجام بدی.

تنظیم کننده عشق
پوکرفیس نگاش کردم و گفتم:

- خواستگاری؟

- آره.

لبخندی زدم و گفتم:

- و قسمت خوشش اینه که من بزnm تو گوشت. اون موقع تو هم خیلی شیک و مجلسی سوپرایز می شی.

زد زیر خنده و گفت:

- شیطان!

و بعد با صدای بچگونه ای ادامه داد:

- دلت میاد منو بزنی؟

چینی به بینیم انداختم و با خنده گفتم:

تنظیم کننده عشق

- با همین صدات می‌خوای ازم خواستگاری کنی؟

گارسون دیگه‌ای سفارشمون رو آورد و وقتی که رفت امیر گفت:

- از خداتم باشه. صدا به این خوبی!

و بعدشم یه ژست گرفت و گفت:

- یه لحظه نگام کن...

سرم پایین بود و به ناخونام نگاه می‌کردم که ادامه داد:

- یه لحظه نگام کن.

یه لحظه نگام کن دیگه.

سرم رو بالا آوردم و با گیجی نگاهش کردم که گفت:

- چه عجب!

تنظیم کننده عشق

یکم مخش فک کنم مشکل داشت ولی پسر خوبی بود خوشم اومد ازش!

فکر می کردم آدم نچسبی باشه.

دقیقا یکی مثل آرین.

ولی خب امیر کاملاً برعکس آرین بود.

بعد اون امیر سعی داشت تا متقاعدم کنه که فیلممون درباره همون موضوعی که گفت باشه.

منم قبول کردم و گفتم:

- باشه پس یکی دو روز منتظر باشید تا من فیلمنامه و میزانش رو بنویسم.

- بنظرم باهم قرار بزاریم و باهم این کارو بکنیم.

کمی از آب سیبم خوردم و گفتم:

- مگه نگفتین تو نوشتن استعداد ندارین؟

تنظیم کننده عشق

- ایده که می‌تونم بدم. من ایده می‌دم شما بنویس.

تازه رهام می‌تونم بیارم اونم می‌تونه کمکمون کنه.

اخمی کردم و با شک پرسیدم:

- رهام؟ کیه؟

امیر با تعجب نگام کرد و گفت:

- رهام هادیان. نمی‌شناسین؟ اون مو مشکیه تو کاور آهنگامون.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- اوه. معذرت می‌خوام یادم نبود اسمشون رهامه. ولی خب من زیاد آهنگتونو گوش نمی‌دم.

یهو دیدم قیافش یه جور وحشتناکی شد بخاطر همین ادامه دادم:

- نه این‌که فقط آهنگای شما رو گوش ندن نه. من اصولا آهنگ گوش نمی‌دم.

تنظیم کننده عشق

امیر لبخند غمگینی زد و گفت:

- درست مثل مامانم.

مامانش؟

چرا؟

به امیر نگاه کردم که دیدم بهم ریخته بود.

شونه‌ای بالا انداختم و بخاطر این که به قبل برگردونمش گفتم:

- ولی بجای من بقیه‌ی دوستانم انقد آهنگ گوش می‌دن.

همین همکلاسیمون فاطمه نوراللهی، عاشق گروه شماسه.

امیر لبخندی زد و گفت:

- چه خوب!

تنظیم کننده عشق

- او...و این تازه کمه. نصف دخترای فامیل چپ می‌رن راست می‌رن امیر و رهام و ماکان از دهنشون نمی‌افته. دوستم ماهورم همین‌طور.

اوه اوه مطمئنا اگه ماهور بفهمه منو به چهار جهت جغرافیایی ج* می‌ده.

آخه از این گروه ماکان متنفره ها.

من یه چیز می‌گم یه چیز می‌شنوی.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

- خب پس دوستتونم بیارید برای روزی که قراره بریم فیلمنامه رو بنویسیم.

رهامم که میاد خوب می‌شه.

- آره فقط اگه سخته نکنه.

چند لحظه سکوت بینمون بود و منم آب سیبم رو می‌خوردم که گفت:

- راستی از دوستتون چه خبر؟

نی رو رها کردم و با تعجب پرسیدم:

- کدوم دوستم؟

امیر یکم فکر کرد گفت:

- اسمشونو فراموش کردم. خانوم رهبری خواهر علی.

- آهان همتا. خوبه چطور؟

- همین طوری پرسیدم.

اوهومی گفتم و با نگاه کردن به ساعت گوشیم گفتم:

- من دیگه باید برم. ممنونم از دعوتتون.

از سر میز بلند شدم که امیرم بلند شد و گفت:

- قرار بعدیمون چه روزی باشه؟

- هماهنگ می‌کنیم. شب خوش آقای مقاره.

رد شدم که گفت:

- امیر.

ایستادم؛

برگشتم و با تعجب پرسیدم:

- جانم؟

با لبخند قشنگش گفت:

- امیر صدام کنین.

لبخندی از حرص زدم و با گفتن حتمنی اون جا رو ترک کردم.

کنار خیابون ایستاده بودم و منتظر تاکسی بودم که اصلاً انگار همه‌ی تاکسی‌ها مرده بودن.

کلا دوتا ماشین رد شد که هر دو تا خرخره مسافر زده بودن.

منم بیکار مشغول خیابون متر کردن بودم که با ترمز ماشینی سرم رو بالا آوردم و به راننده‌اش خیره شدم که گفت:

- عسل بیا برسونمت.

- ممنونم مزاحم نمی‌شم.

تو دلم داشتم دعا می‌کردم که یه تعارف دیگه بزنه تا سوار شم که همون موقع گفت:

- این چه حرفیه؟ سوار شو برسونمت.

بی چون و چرا قبول کردم و سوار ماشینش شدم و در حالی که کمر بندم رو می‌بستم گفتم:

- دستتون درد نکنه آقای...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- قرار شد امیر صدام کنی.

- اوه بله.

امیر دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد که صدای آهنگی فضای ماشین رو پر کرد.

امیر صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

- خونتون کجاست؟

- فرحزاد.

تا خونمون حرفی بینمون زده نشد و تو سکوت به خیابون خیره شده بودم و آهنگی که پخش می شد رو گوش می دادم.

راستشو بگم از کنار امیر بودن احساس لذت می کردم.

با این که از خودش و گروهشون خوشم نمی اومد، اما انگار امروز همه چی فرق کرده بود.

احساس پیروزی می کردم از این که کنارشم و تو ماشینش نشستم.

شاید این حرف احمقانه ای باشه ولی خیلی ها هستن که آرزو دارن یه بار امیرو از نزدیک ببینن.

ولی خب من دیگه از فردا همش می‌بینمش.

با این فکر لبخند شیرینی روی لبام نشست.

امیر از سرعت ماشین کم کرد و گفت:

- خونتون کجاست؟

آدرس رو دادم که در عرض نیم دقیقه رسیدم.

شایدم برای من زود گذشت...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- خیلی زحمت کشیدین. ممنونم! خدا حافظ.

- خواهش می‌کنم. فعلا.

لبخندی رو روی لبام نشوندم و منتظر رفتنش شدم که با یه بوق از جلوم رد شد.

وارد خونه شدم و از حیاط کوچولو و نقلیمون گذشتم.

در رو باز کردم و با انرژی گفتم:

- سلام به اهل خونه.

باران:

کتابمو از دست ماهور کشیدم و گفتم:

- عجب گیری کردیما.

ماهور پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حرف نزن بینم.

بعدشم کتاب رو باز و انگشتش رو روی قسمتی گذاشت و گفت:

- من این جا رو نفهمیدم توضیح بده.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- ماهر؟ انقد خنگی؟

اصن این یه تیکه چیزی داره که تو متوجه نشی؟

دست مشت شده‌اش رو کوبید روی تخت و گفت:

- تو توضیحتو بده.

پوفی از کلافگی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادنش و ماهر در آخر گفت:

- نفهمیدم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- مجبوری بری تجربی وقتی مخت نمی‌کشه؟

- مخ عمت نمی‌کشه نفله. یه بار دیگه توضیح بده قول می‌دم بکنمش تو مغزم.

سرم و تگون دادم و گفتم:

- باشه من توضیح می‌دم ولی انقدر درس خوندی دیگه مخت توانایی اینا رو نداره.

با خستگی سرش رو تگون داد و منم دوباره براش توضیح دادم.

وقتی که تموم شد، لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نقش بست که نفسی از سر آسودگی کشیدم و کتاب رو بستم.

با زنگ گوشیم، از روی تخت بلند شدم و از شارژ کشیدمش و تماس رو برقرار کردم که هم‌تا با صدایی پر انرژی گفت:

- سلام نفله.

- آقا جان این نفله رو از مغزتون بپاکین دیگه.

انقد گفتمی تو دهن ماهورم افتاده هی می‌گه.

خندید و گفت:

- جای سلام کردنته؟ بچه بودی سلام بلد بودی.

پوکر لحن گفتم:

- سلام. چخبر؟

- خبر سلامتی تو چطوری؟ خواهر عزیز خوبه؟

نگاهی به ماهر که داشت درس می‌خوند انداختم و گفتم:

- من که خوبم ولی خواهر گرامی انقد درس خونده داره نصف می‌شه.

- از طرف من بهش بگو کور شدی بس که درس خوندی.

تو اتاق چرخیدم و گفتم:

- انتقال می‌دم.

با کمی تردید پرسیدم:

- علی خوبه؟

اینو که گفتم همتا باز شروع کرد تا از گیر دادنای علی به خودش و نیما حرف بزنه.

انقدر با حرص و بلند حرف می زد که ماهور که جلوی در اتاق نشسته بود می شنید همتا چی می گه.

من که غش کرده بودم آخه عصبانی که می شد خیلی باحال می شد.

همتا که حرفش تموم شد و تلفن رو قطع کرد، ماهور نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- آخیش...!

سوالی نگاش کردم که گفت:

- انقدر بلند بلند حرف می زد من سرم درد گرفت.

خنده ی ریزی کردم و با صدای مامان گفتم:

- بسه دیگه درس نخون پاشو بریم شام بخوریم.

ماهور:

خواستم از اتاق برم بیرون که صدای زنگ گوشیم و اسم عسل، مانع شد.

جواب دادم که عسل با صدای بلندی گفت:

- سلام ماهوری خوبی؟

- سلام عسل، خوبی؟ من خوبم.

- منم.

با شک ادامه داد:

- راستش می‌خواستم یه چیزی بگم.

با شنیدن لحنش با نگرانی پرسیدم:

- چیزی شده؟

- یه قرار گذاشتم با اعضای گروه ماکان. تو هم باید بیایی.

با اعتراض گفتم:

- عسل...! منظورت همون دوتا پسر جووناس؟

آره‌ای زیر لب گفت که ازش خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

اینو دیگه کجای دلم بزارم؟

آخه ماکان؟

خدایا خودت بخیر کن باشه؟

با بی تفاوتی به دور و برم نگاه کردم و به عسل گفتم:

- چرا نمیان پس؟

با صدای سلامی به عقب برگشتیم که متوجه اومدنشون شدیم.

به نشونه‌ی احترام از جامون بلند شدیم و سلام و علیک کوتاهی کردیم.

امیر و عسل که از همون لحظه‌ی اول شروع کردن به نوشتن فیلمنامه و گاهی هم از رهام می‌پرسیدن.

منم تک و تنها نشسته بودم اون‌جا و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم.

رهام هم دقیقا عین آرین بود.

آه...!

من نمی‌دونم چرا تا یه ذره معروف می‌شن تو غرور گم می‌شن؟

تو فکر بودم که با صدای امیر با خودم گفتم که پس چرا امیر یا علی این‌جوری نیستن؟

چرا این دوتا مهربونن؟

اون دوتا مغرور؟

در هر صورت که ازش خوشم نیومد!

گوشیم رو قفل کردم و پوفی از کلافگی کشیدم که با صدای رهام از فکر در اومدم.

- ماهور خانوم؟ می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

اوه مای‌گاد!

چه صدایی داشت!

چقدر قشنگ و کلفت و مردونه بود!

چشم‌ام برقی از شوق زد و با لب‌خندی گفتم:

- بفرمایید!

- شما چند سالتونه؟

الان سوالش همین بود؟

مسخره...!

- بیست و دو. یکم دیگه می‌رم بیست و سه.

با کنجکاوای پرسید:

- چقد دیگه؟

- یک ماه و خورده‌ای.

بعد اون یکم دیگه با رهام حرف زدم و اون در مورد کنسرتهاش و آهنگ و اینا حرف می‌زد.

در کل نظرم نسبت بهش عوض شد.

بخاطر همین وقتی که کارمون تموم شد از پارک تا راه خونه رو داشتم آهنگ‌ها و تیزرهاشون رو داندلود می‌کردم.

پیجشون رو فالو کردم و خلاصه انقدر رفته بودم تو بهر ماکان که عسل دهنش وا مونده بود.

واقعا هم جای تعجب داشت منی که انقدر نسبت بهشون بی تفاوت بودم، حالا دارم آهنگشون رو گوش می‌دم.

خودمم باورم نمی‌شد!

ولی خلاصه که انگار شور و شوقی تو کل تنم پیچیده بود.

همتا:

اصلا حوصله‌ی دانشگاه رو نداشتم و تصمیم گرفتم امروز نرم.

تو تخت بودم و بی‌هدف به در و دیوار اتاقم نگاه می‌کردم تا این که علی اومد تو اتاقم.

سریع پتوم رو کشیدم رو تنم چون اصلا نمی‌تونستم شب بلوز تنم باشه.

- نکبت می‌خوان بیان تو در می‌زنن.

علی با این که سعی می‌کرد خنده‌اش رو جمع کنه، ولی موفق نشد و شروع به خندیدن کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- مرض.

علی خنده‌اش رو قطع کرد و گفت:

- فردا تولد میلاده.

سری تکنون دادم و گفتم:

- آره اتفاقا کادوی تولدشم گرفتم. فردا بهش بدم دیگه؟

- نه میلاد تولد گرفته. از اون تولد خفنا.

- اوکی. با هم می‌ریم دیگه؟

علی با زنگ خوردن گوشیش سرش رو تکون داد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

منم از روی تخت بلند شدم و تی شرتم رو که لبه‌ی تخت آویزون بود رو پوشیدم و بی توجه به موهام که همش تو صورتم بود، در کمد رو باز کردم و متفکر جلوش ایستادم و به لباسام خیره شدم تا ببینم برای فردا چی بپوشم.

اصولا اهل لباس لختی نبودم ولی چشمم خورد به پیراهن سبزآبی پررنگی که تا بالای زانوم بود و فوق‌العاده قشنگ بود.

حتی وقتی از کمر جمع می‌شد و پشت گردنم بسته می‌شد هم به زیباییش اضافه می‌کرد.

از روی آویز برداشتمش و نگاهش کردم.

بنظرم خوب بود!

تنظیم کننده عشق

همه‌ی وسایلام رو برای فردا آماده کردم.

چون بیکار بودم و حوصله‌ام سر رفته بود، لب‌تاپ رو روشن کردم و یه آهنگ از داداش گلم گذاشتم و شروع کردم رقصیدن.

آمدی و آمدنت محشر به پا کرد

ای جان جانم جانم ای

جان جانم جانم

به چه شور و شرری یک دم به پا کرد

ای جان جانم جانم ای جان جانم جانم

نور دیده آرمیده به برت عاشق تو

کم شود سایه من کم نشود سایه تو

عاشق کش زیبارو کز عشق سر و پایی

تنظیم کننده عشق

ای شرقی چشم تو شد معنی زیبایی

با زنگ خوردن گوشیم، آهنگ رو قطع کردم و جواب دادم.

نیما مثل همیشه با صدای پر از آرامش گفت:

- سلام زندگیم!

خوبی؟

لبخندی روی لبهای صورتم نشست و با هیجان گفتم:

- سلام نیمی، خوبی؟

صدای خنده‌ی نیما اومد و بعدش با صدای واضح‌تری گفت:

- باز گفتم نیمی؟

- اگه اعتراض داری از فردا بجای نیمی می‌گم نینی.

تنظیم کننده عشق

- آه نه به همینم قانعم.

با خنده گفتم:

- چه خوب! کاری داشتی زنگ زدی؟

- نه همین جوری زنگ زدم ببینم چطوری.

وارد سالن بزرگی شدیم فک من و علی قشنگ افتاد کف سالن.

آخه از میلاد بعید بود همچین خونه‌ای داشته باشه.

و بعیدتر این بود که بجای تولد پارتی بگیره.

اونم انقد خفن!

همین که قدمی به جلو برداشتیم، آرین به سمتمون اومد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- سلام به خواهر برادر خوشتیپ!

لبخندی زدم و به عینکش اشاره کردم و گفتم:

- به خوشتیپی تو نمی‌رسیم که.

مخصوصاً اون عینکات.

آرین لبخندی زد که علی گفت:

- آرین بریم تو حیاط؟ کارت دارم.

علی و آرین بیرون رفتن و من داشتم با چشمم دنبال نیما می‌گشتم که دیدم جلوی میز بار تکیه داده به دیوار و داره به دور و
برش نگاه می‌کنه.

پا تیز کردم و خودم رو بهش رسوندم که با لبخند جذابی گفت:

- سلام قشنگم!

- سلام عزیز دلم! خوبی؟

با باز و بسته کردن پلکش جوابم رو داد.

- همتا بریم به میلاد تبریک بگیم؟

به میز بغلم نگاه کردم و همون طور که گیلان خودم و نیما رو پر می کردم گفتم:

- اول اینا رو بخوریم بعد بریم.

گیلان رو به سمتش دراز کردم که گفت:

- نه من نمی خورم. تو هم بهتره نخوری.

برو بابایی گفتم و تو سه سوت گیلان خودم و نیما رو خوردم.

بعدشم با لبخند گشادی گفتم:

- خب بریم.

نیما دستش رو تو دستم قفل کرد و با هم به سمت میلاد رفتیم.

بعد از تبریکی که گفتیم و کادو هامون که بهش دادیم، نیما گفت:

- من یه دقیقه برم بیرون گوشیم داره زنگ می خوره.

باشه ای گفتم و بی حال به دیواری که تو خلوت ترین و تاریک ترین قسمت خونه بود تکیه دادم.

درست حدس زده بودم.

فقط با خوردن دوتا گیلان مست شدم و کاریش نمی شه کرد.

صدای دی جی که دعوتمون می کرد تا برقصیم منو به خودم آورد.

آرین:

با وارد شدن مجدد من و علی، نیما از در خارج شد و این خوشحالم کرد.

یعنی این که الان همتا تنهاست!

علی رفت کنار بچه ها نشست و منم دنبال همتا گشتم که دیدم گوشه ترین قسمت خونه رو انتخاب کرده و داره می رقصه.

از نوع ایستادنش فهمیدم که حالت عادی نداره.

قدم‌هام رو تند کردم و خودمو بهش رسوندم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و چونه‌ام رو روی شونه‌اش گذاشتم که با صدای آروم و لحن کش‌داری گفت:

- نیما؟!!

آه!

لعت بهت نیما...!

برای این‌که اون موقعیت خوب رو با همتا از دست ندم، گفتم:

- جانم؟

همون لحظه گوشیم رو از جیبم در آوردم و شروع کردم به وویس گرفتن:

- خانومی من خیلی دوست دارما!

صدای بی چون همتا اومد که می گفت:

- منم دوست دارم آقای!

ضبط رو متوقف کردم

رهام:

تموم کارایی که می کردم بدون روح بود.

وقتی شماره ام رو با سردی براش می خندم و اون با ذوق تو گوشیش یادداشت می کرد، از خودم بدم می اومد.

من کثیف ترین آدم روی زمین بودم!

برای فراموش کردن کسی که باهام مثل یه عروسک رفتار کرد، دارم کسی رو وارد بازی می کنم که جز پاکی و صداقت چیزی تو وجودش نیست.

با تموم شدن شماره ام گفتم:

تنظیم کننده عشق

- زنگ بزن هر وقت دوست داشتی.

غرور لعنتیم اجازه‌ی اینو نمی‌داد که مستقیماً بهش بگم که قصدم چیه.

ولی خب ماهر دختر باهوشی بود و مطمئناً منظورم رو متوجه می‌شد.

ولی کاش اون قدری باهوش نباشه که بفهمه دارم باهاش چی کار می‌کنم.

ماهور با ذوق داشت شماره‌ام رو سیو می‌کرد و عکس پروفایلم رو چک می‌کرد و منم خیره‌ی اون ذوق و شوق بودم که امیر و ستایش یهو بلند شدن و گفتن:

- خب ما کارمون تموم شد.

به شومینه‌ی کنارم نگاه کردم و صدای آتیش رو گوش دادم و گفتم:

- خب؟

امیر بازوم رو گرفت و گفت:

- خب نداره که پاشو بریم.

از جام بلند شدم و از غسل و ماهور خداحافظی کردم و موقع رفتن چشمک کوچیکی به ماهور زدم و پشت امیر راه افتادم.

سوار ماشین شدم و استارت زدم که امیر گفت:

- می‌ری خونه؟

بی‌حرف سرم رو تکون دادم.

چند دقیقه‌ای سکوت بینمون رو پر کرده بود که امیر پرسید:

- راستی از آذین چه خبر؟

تموم کردی؟

بازم بغض سنگینی توی گلویم نشست و من با همون سختی گفتم:

- آره آره امیر همه‌چی تموم شد.

چرا همش این سوالو می‌پرسی؟

- وا چته تو؟

خودم رو رها کردم و همه چی رو گفتم.

هرچی رو که تا الان فکر می کردم باعث خدشه دار کردن غرورم می شد رو گفتم.

- امیر من به ماهور پیشنهاد دادم.

امیر با تعجب گفت:

- داداش یکم زود نبود؟

عصبی گفتم:

- وسط حرفم نپر.

می دونی که چقدر آذینو دوست دارم!

خیلی...

خیلی دوستش دارم!

ولی اون کاری رو باهام کرد که حتی تو قصه‌ها هم نخونده بودم.

منم بخاطر دوتا دلیل می‌خوام با ماهور باشم.

نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم:

- اول این‌که آذینو فراموش کنم و دوم بخاطر کم کردن روی آذین.

نمی‌خوام فکر کنه که بعد اون من تنها می‌مونم.

امیر که تا الان ساکت مونده بود، با عصبانیت گفت:

- رهام یعنی تو می‌خواهی بخاطر فراموش کردن اون دختره...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اسمش آذینه.

امیر با پوزخند گفت:

- دختره ولت کرده رفته اون وقت تو حتی روی نگفتن اسمشم حساسی؟

خواستم چیزی بگم که امیر اجازه نداد و ادامه داد:

- رهام تو از خودت خجالت نمی کشی؟

اون دختره رو که از هیچی خبر نداره رو می خوای وارد بازی کنی که بتونی آذینو فراموش کنی؟

اگه بهت دل بست چی؟

رهام تو پسری هستی که می تونی هر دختری رو مجذوب خودت کنی اون وقت به یکی مثل ماهور پیشنهاد می دی؟

واقعا برات متاسفم!

پام رو روی پدال گاز فشردم و با داد گفتم:

- امیر تو چرا کاسه ی داغ تر از آش می شی؟

به روبه‌روش زل زد و با پوزخند گفت:

- شدم فقط مواظب باش دستت نسوزه.

ماهوز:

سوار ماشین که شدیم شروع کردم به تعریف کردن این که رهام چی گفته.

عسل از تعجب داشت شاخاش می‌زد بیرون.

اون از تعجب و من از ذوق نفهمیدیم چجوری رسیدم خونه.

از عسل خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.

با شادابی گفتم:

- سلام مامان سلام بابا.

مامان و بابا جوابم رو با مهربونی دادن که گفتم:

- باران کجاست؟

مامان کتابش رو که روی دسته مبل گذاشته بود رو برداشت و گفت:

- گفتش یه سر می‌ره پیش همتا و بعدشم کلاس داره.

فک کنم تا یه ساعت دیگه برسه.

آهانی گفتم و وارد اتاقم شدم.

مشغول عوض کردن لباسم شدم و در همون حال به پیشنهاد رهام فکر کردم.

اصولا اهل دوستی با پسر نبودم و تا حالا هم با هیچ پسری نبودم ولی رهام هر پسری نبود.

درسته که زیاد از خودش و کاراش خوشم نمیاد ولی خیلی نقاط مثبت دیگه‌ای هم داشت.

اول از همه مشهور بود، هنرمند، خوش تیپ، خوش قیافه، جذاب، اوضاع مالیشم که خوب بود.

دیگه چی می‌تونست از این بهتر باشه؟

البته یه چیزی هم خیلی مهم بود!

این که من هیچ شناختی ازش نداشتم و اون یه آدم معروف بود و ممکنه که غیر من با ده نفر دیگه هم باشه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و افکار منفی رو از ذهنم دور کردم و به این فکر کردم که ما می‌تونیم باهم دنیای قشنگی رو برای خودمون بسازیم.

ولی خب من فعلا هیچ حسی بهش نداشتم.

بازم برای این که به این چیزا فکر نکنم به‌خودم تلقین کردم که در بین این رابطه به هم علاقه مند می‌شیم.

با صدای باران به خودم اومدم.

- سلام ماهوری من.

با سر بهش سلام دادم و به خودم نگاه کردم که دیدم هنوز دستم روی دکمه‌ی مانتومه.

لباسم رو عوض کردم حرفی نمی‌زدم که باران با شک پرسید:

تنظیم کننده عشق

- چیزی شده؟

این سوال مقدمه‌ای بود تا تمام ماجرای امروز رو براش تعریف کنم.

در آخر باران با خنده گفت:

- این رهام همون خواننده هس؟

- آره دیگه. دونفرن. امیر و رهام.

باران هرهر خندید و گفت:

- همون دوتا بزغاله یعنی؟

با اخم گفتم:

- بزغاله چیه نکبت حمال؟

دیگه نبینم بگیا.

تنظیم کننده عشق

باران همون طور که از در می رفت بیرون گفت:

- خدایا واقعا تحمل یه خواهر ماکانیو ندارم.

از پشت زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

- به جهنم!

بعدشم یه لبخند موزیانه زدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه فهمیده بودن که چقدر حالم خوب بود.

اینو از خنده های بی مورد می شد فهمید.

همتا:

لباسم رو به سرعت پوشیدم و کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

در حالی که کفش عروسکی مشکیم رو می پوشیدم گفتم:

تنظیم کننده عشق

- مامان من دارم می‌رم بیرون.

خودم میام خونه‌ی دایی.

خداحافظ.

از خونه بیرون رفتم و به علت خرابی ماشین، تاکسی گرفتم.

خودم رو رسوندم به خونه‌ی نیما.

بازم داشتم غرورم رو می‌شکستم و خودم پا پیش می‌گذاشتم ولی عشق این حرفا حالیش نمی‌شه.

چند تقه به در زدم و نیما با قیافه‌ای خواب آلود در رو باز کرد و با دیدنم، موهایش رو صاف کرد و با جدیت گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟

با دستپاچگی و من من گفتم:

- نیما من اومدم که...

تنظیم کننده عشق

ما باهم...

نیما قدمی به جلو برداشت و دستش رو روبه روی صورتم گرفت و گفت:

- چشمت سالمه دیگه؟

مایی وجود نداره چون من دیگه نامزد دارم.

همون لحظه احساس سرگیجه بهم دست داد.

دستم رو به دیوار زدم و تو دلم تکرار می کردم:

- باورم نمی شه...

دروغه...

همش دروغه.

نیما هنوز خودمو دوست داره!

تنظیم کننده عشق

آره نیما فقط منو دوست داره!

صدای کوبیدن شدن در من رو به خودم آورد.

آخه چرا انقدر سریع و زود؟

یعنی انقدر براش بی اهمیت بودم؟

برای این که از حقیقت فرار کنم، از اون جا رفتم و با تاکسی خودم رو به کافه‌ای که آرین می گفت رسوندم.

از ماشین پیاده شدم و کیفم رو روی دوشم جابه‌جا کردم و وارد کافه شدم.

نگاه خیره‌ی آرین از همون اول روم بود.

کیفم رو روی دسته‌ی صندلی آویزون کردم و سلام کوتاهی کردم.

ولی آرین برعکس همیشه با مهربونی و شادابی گفت:

- سلام، خوبی؟

تنظیم کننده عشق

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوبه!

آرین با تعجب پرسید:

- چی خیلی خوبه؟

با تنفر عمیقی تو چشماش زل زدم و گفتم:

- این که به راحتی زندگی بقیه رو خراب می کنی و انقد شاد و خوشحالی.

- همتا من...

حرفش رو قطع کردم و با جدیت گفتم:

- گفتمی باید باهام حرف بزنی؟

بگو می شنوم.

تنظیم کننده عشق

آرین چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- ما می‌تونیم باهم باشیم؟

برعکس جوابی که تو ذهنم بود گفتم:

- من هنوزم عاشق نیمام.

حتی اگه اون ترکم کرده باشه ولی من هنوز عاشم...

آرین با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و با دوندون‌های کلید شده‌اش گفت:

- انقدر نگو نیما نیما...

فکر می‌کنی انقدری که تو داری به اون فکر می‌کنی اونم همین‌طوره؟

نه واقعا این‌جوری نبود.

اون تو یه روز نامزد کرده.

تنظیم کننده عشق

پس مطمئنا اونم خیلی وقته که نامزد کرده و به من نگفته.

چون امکان نداره کسی تو یه نصفه روز نامزد کنه.

چه خوب که آراین همه چی رو تموم کرد!

با بغض سنگینم گفتم:

- تو کاری کردی که این جور بشه.

آراین نفس عمیقی کشید ولی بازم با حرص گفت:

- باشه اصن من زندگیتو بهم ریختم.

نیما ما رو باهم دیده و صبحشم اون عکسا و فیلما رو از من گرفته درسته؟

من و تو که می دونیم همه اینا دروغ بوده.

من و تو که می دونیم هیچ چیزی تو اون فیلم و وویس حقیقت نداره نه؟

تنظیم کننده عشق

تو مست بودی و یه چیزی پروندی منم سوء استفاد کردم.

با کلافگی گفتم:

- خب که چی؟

- اون چرا باورت نداشت؟

مگه عاشقت نبود؟

کسی که عاشق باشه انقدر زود کنار نمی‌ذارت.

یکم که به حرفاش فکر کردم دیدم داره حقیقت رو می‌گه.

خیلی کوتاه و آروم گفتم:

- نیما نامزد کرده.

آرین تو حال خودش بود ولی وقتی اینو شنید با تعجب گفت:

تنظیم کننده عشق

- چ...ی؟

نامزد؟

چقدر زود...

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

- همه اینا تقصیره توعه!

آرین با کلافگی پرسید:

- تو باور می کنی کسی تو یه روز نامزد کنه؟

بی حرف سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و آرین ادامه داد:

- پس مطمئن باش زمانی که با تو بوده این ماجرا شروع شده.

حرفی نزدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی آرین دوباره پرسید:

تنظیم کننده عشق

- ما می‌تونیم باهم باشیم؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

- همتا من عاشقتم!

نمی‌خواستم زندگی آرینم مثل من بهم بخوره.

من که نتونستم به عشقم برسم پس می‌زارم تا اون به کسی که دوستش داره برسه.

می‌زارم که به من برسه.

بازم برعکس جوابی از دیشب تا حالا داشتم بهش فکر می‌کردم گفتم:

- نه آرین نمی‌شه یعنی می‌شه ولی من نمی‌تونم.

آرین از تعجب سرش رو انداخت پایین و بعد لحظه‌ای با بغض سنگین تو گلوش گفت:

- ولی همتا من خیلی دوست دارم!

تنظیم کننده عشق

خیلی بیشتر از نیما.

حتی خیلی بیشتر از حسی که تو به نیما داری.

تحمل حرفاش برام سخت بود؛

حتی اون قطره‌های اشکش که باعث می‌شد دلم براش بسوزه؛

اون شناختی که من از آرین داشتم این نبود.

من همش اونو به عنوان یه مجسمه‌ی غرور و قلب سنگی می‌شناختم ولی اون داره بخاطر من گریه می‌کنه.

خیلی کوتاه و آروم گفتم:

- باشه قبول می‌کنم.

ولی بدون تو ازم خواستی که قبولت کنم.

آرین این‌بار از شوق چشماش خیس شدن که خیلی سریع پاکشون کرد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- فکر کنم بعد دو سال بهترین خبری بود که شنیدم.

نمی‌دونم چرا ولی انگار از وقتی که گفتم قبول می‌کنم، نگاهم به آراین عوض شد.

من آراین رو به عاشق ضعیف می‌دیدم که برای بدست آوردن عشقش هرکاری کرد.

و هر لحظه تنفرم نسبت به نیما بیشتر می‌شد.

اون بدون هیچ چون و چرایی همه چی رو تموم کرد.

من نیما رو از آراین مقصرتر می‌دونستم.

آراین عاملش بود و اون کارو کرد ولی نیما به آدم سست عنصر که با چار تا چیز الکی همه چی رو تموم کرد.

حالا فهمیده بودم که تا حالا اصلا دوسم نداشته.

شاید دنیال بهونه‌ای بوده که همه چی رو زودتر تموم کنه.

آراین گارسونی رو صدا زد و گارسون به سمت میز مون اومد.

تنظیم کننده عشق

آرین عوض شد و دوباره با اون غرور لعنتیش گفت:

- یه قهوه‌ی ترک بی شکر.

رو کرد به من و گفت:

- چی می‌خوری؟

- اسپرسو با شیر.

گارسون رفت و من بی حرف به صفحه‌ی گوشییم زل زده بودم.

با یادآوری چیزی گفتم:

- آرین تو به علی گفتی که من و نیما باهم بودیم؟

آرین با اخم غلیظی گفت:

- من؟ نه من نگفتم.

- نمی‌دونم والا آخه دیشب اومده سر من داد و بیداد که چرا بهش چیزی نگفتم و قضیه چی بوده و آراین چی کار کرده و اینا.

آراین با ترس گفت:

- تو بهش چی گفتی؟

- توقع داری چی بگم؟

راستشو گفتم.

آراین اخمی کرد و گفت:

- آه...!

آخه چرا گفتی؟

- داداشمه ها.

تنظیم کننده عشق
انتظار داری بهش دروغ بگم؟

آرین با پشیمونی گفت:

- پس بگو چرا امروز باهام سرسنگین حرف می زد.

گوشی آرین زنگ خورد که صفحه ی گوشیو طرفم گرفت و گفت:

- چه حلال زاده هم هست.

با سر حرفش رو تایید کردم و آرین جواب تلفن رو داد.

مشغول حرف زدن با علی شد و منم داشتم پیامایی که ماهور می داد رو می خوندم.

عجب خورشانسی بود این دختر!

باورم نمی شد رهام بهش پیشنهاد داده باشه.

آرین با هول و ولا از جاش بلند شد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- من باید برم.

با نگرانی پرسیدم:

- چیه چیزی شده؟

آرین نفس عمیقی کشید و با نگرانی گفت:

- علی می‌خواهد باهام حرف بزنه.

گفت خیلی فوریه.

می‌خواهی برسونمت؟

- اوم نه من خودم می‌رم.

آرین سرش رو تکیه داد و تو چند ثانیه از کافه خارج شد.

ولی من نشستم و به حرفای آرین فکر کردم که دستی یه فنجان قهوه جلوم گذاشت.

تنظیم کننده عشق

ممنونی گفتم و قهوه‌ام رو جرعه جرعه خوردم.

من برای آراین خوشحال بودم.

درسته که من نتونستم به عشقم برسم ولی حداقل می‌تونم کاری کنم که اون به عشقش برسه.

این از بدی حال کم می‌کرد.

من حتی برای رفتن نیما ناراحتم نبودم.

ولی برای این که گول کارای عاشقانه‌اش رو خوردم ناراح ت بودم.

مثل کسی بودم که با تموم قوا رفته تا بجنگه، مقاومت کنه ولی بازم دشمن داره از دروازه‌ی شهر میاد.

اون وقت دیگه نمی‌تونه هیچ کاری کنه.

الان همون حس رو داشتم.

دیگه توان ایستادن و مقاومت کردن رو ندارم.

تنظیم کننده عشق

کیفم رو برداشتم و بعد از تسویه حساب از کافه بیرون رفتم.

راه زیادی تا خونه‌ی دایی نبود و منم قدم زدن رو ترجیح دادم.

هندزفریم رو در آوردم و توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی شد.

همین که ملودی اولش رو شنیدم، همراهش خوندم:

- ای پریزاد ای عشق

رسیدی آخر بهش

به این که دست سرنوشت

قلب تو واسه من می خواست

هی نگو سخت نیست

انقده جذابی حال من خوبه با حالت

تنظیم کننده عشق

انقد از تو گفتم از تو و زیبایی

عشقم افتاده دنبال

بی خیال همه دنیا مال منه

وقتی که تو دوسم داری

نگو پیش کسی تو نمی شه کسی

عشق من تو شاهکاری

تلخی اما خوشی آدمو می کشی

عین قهوه ی قاجاری

دلو با یه نگاه می بری تا کجا

عشق من تو شاهکاری

وقتی که جلوی در رسیدم و با در باز مواجه شدم، تندی وارد شدم و چون آسانسور شون همیشه خرابه از پله‌ها بالا رفتم.

زنگ در رو زدم که در باز شد و رها و پناه پریدن تو بغلم.

با شادی گفتم:

- سلام نفل‌ها.

رها بدون تعارف یکی زد تو سرم و گفت:

- با بزرگتر درست صحبت کن.

من و پناه پوکر به هم نگاه کردیم و گفتم:

- رها نکنه تو ازم بزرگتری من خبر ندارم؟

رها خندید و با سر جواب مثبت داد و پناه هدایت‌م کرد داخل خونه.

تنظیم کننده عشق

به طرف دایی و زندایی رفتم و محکم بغلشون کردم و بعد سلام و علیک با ماما و بابا، رها به زور کشوندتم تو اتاق.

پناه هم در اتاق رو بست و دوتاشون مثل بازجوها روبه‌روم نشستن.

- چیزی شده؟

رها دستش رو زد زیر چونه‌اش و گفت:

- تعریف کن.

با تعجب گفتم:

- چیو؟

پناه چشمش رو ریز کرد و گفت:

- خودتو به اون راه نزن.

تعریف کن ببینم.

تنظیم کننده عشق
پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:

- خب بگین چی شده؟

رها دقیقا مثل بازجوها پرسید:

- بین تو و نیما چی شده؟

با خنده گفتم:

- آهان... اونو می گین؟

- نخند. تعریف کن.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چیه تعریف کنم؟

کات کردم باهاش.

تنظیم کننده عشق
رها پوزخندی زد و گفت:

- عسل جور دیگه‌ای می‌گفت.

با عصبانیت گفتم:

- پس اگه عسل گفته که همه‌چیو می‌دونین دیگه چیو می‌خوایین بدونین؟

پناه چشم غره‌ای به رها رفت و گفت:

- نه ما فقط خواستیم از خودت بشنویم.

با صدای زنگ تکست گوشیم از کیفم درش آوردم و گفتم:

- گفتم که باهاش کات کردم دیگه.

رها با پوزخند گفت:

- محمد امینم انقدر مغرور بود می‌گفت من با رها کات کردم اون با من کات نکرد.

تنظیم کننده عشق

پناه خندید و برای این که فکر رها رو آزاد کنه گفت:

- اون ماجرا تموم شد دیگه.

خدا رو شکر که الان باهمین.

تکست رو خوندم که از طرف آرین بود:

- سلام عزیزم. خوبی؟

رسیدی؟

با دستای لرزون تایپ کردم:

- سلام آره.

پناه با نگرانی پرسید:

- دستت چرا داره می لرزه؟

تنظیم کننده عشق
غیر از دستم، صدامم لرزید.

- چ... چیزی نیست.

اصن بیاین بهتون بگم چی شد.

رها خیلی مشتاق گفت:

- بگو بگو.

منم از رفتن به تولد گفتم تا امروز و حرفایی که به آرین زدم.

پناه با دهن باز گفت:

- سگ تو روحت ینی.

چقد خرشانسی تو دختر...

با پوزخندی غمگین گفتم:

تنظیم کننده عشق

- آره چون زندگیم با دوتا عکس خراب شده خیلی خوش شانسم!

رها با خنده گفت:

- دهنتمو ببند دیگه.

تو یه روز با یه آدم معروف کات کردی رفتی با یکی معروف تر یعنی خرشانشی دیگه.

پناه با شوخی گفت:

- یعنی خاک تو سر من فقط.

با دست به رها اشاره کرد و گفت:

- خواهرم دوم دبیرستانه سه ساله رل داره من سال آخر دانشگاهم همنو هیچ خریو پیدا نکردم.

رها نیشخندی زد و گفت:

- ایشالا یه خر لنگه‌ی خودت پیدا می‌کنی.

تنظیم کننده عشق

پناه چشمش رو ریز کرد و گفت:

- همتا می‌ره بالاخره.

منم به حساب می‌رسم.

یهو یاد چیزی افتادم و گوشیم رو برداشتم و برای آرین نوشتم:

- راستی علی چی گفت بهت؟

دقیقه‌ای نکشید که جواب داد و منم از جمع غافل شده بودم.

- چیزی نگفت عزیزدلم!

یعنی گفت ولی انقدر اهمیت نداره که بخاطرش اعصاب تو خورد کنم.

باشه هر وقت دیدمت بهت می‌گم.

ناگهان لبخندی روی لبم نشست.

تنظیم کننده عشق

آرین اونم از نوع مهربونش خیلی خوب بود!

به آدم آرامش می داد.

پناه دستش رو جلو صورتم تگون داد و گفت:

- الو همتا؟

به خودم اومدم و گفتم:

- جونم؟

پناه با چشم های ریز شده اش گفت:

- هیچی...

بیا بریم شام حاضره.

بلند شدم و سه تایی از اتاق بیرون اومدیم و مشغول کمک کردن به زندایی شدیم.

تنظیم کننده عشق

سفره رو که چیدیم، سر و کله‌ی علی پیدا شد.

ناگهان دلهره‌ای تو وجودم شکل گرفت.

پناه یهو نیشش باز شد و گفت:

- من درو باز می‌کنم.

به رها چشمکی زدم و آرام پرسیدم:

- پناهم آره؟

رها با لبخند جوابم رو داد که منم متقابلاً لبخندی از ذوق زدم.

پس یعنی پناهم دلشو داده به داداشی ما!

هعی...

علی با همه سلام علیک کرد و از جلوی من با سلام کوتاهی رد شد.

تنظیم کننده عشق
خدایا خودت بخیر کن...!

همه سر سفره نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم که زندایی گفت:

- علی جان زندایی خیلی خوشحالم کردی که اومدی.

چند وقتی بود ندیده بودمت.

علی با لبخندی که مصنوعی بودنش رو می شد فهمید گفت:

- خواهش می کنم زندایی.

بعد اون دیگه همه مشغول حرف زدن با علی شدن و منم با همون استرس درونم غدام رو خوردم.

غدام رو از همه زودتر تموم کردم و بعد از تشکر از دایی و زندایی، وارد اتاق شدم و به آرین زنگ زدم.

وقتی جواب داد با نگرانی گفتم:

- آرین ترو خدا بگو علی چی بهت گفته؟

تنظیم کننده عشق

- سلام عزیزم!

چی شده چرا نگرانی؟

- می گم علی بهت چی گفته؟

آرین با نفس عمیقی که کشید شروع به تعریف کردن شد:

- اصل مطلب اینه که علی حالا نمی دونم از کجا ولی فهمیده که تو با نیما دوست بودی و ماجرای تولد میلادم فهمیده.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- یعنی عکس و فیلم و...

همه چیو فهمیده؟

- متاسفانه بعله.

وای خدا بدبخت شدم...!

تنظیم کننده عشق

با زاری گفتم:

- وای آراین از دست تو.

اگه اون عکسای کوفتیو برای نیما نمی فرستادی الان وضع این طوری نبود.

آراین خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

- حرف نزن آراین...

اگه بخاطر احساس مزخرفت زندگیمو بهم نمی ریختی الان اوضاع همه چی خوب بود.

می دونی با این کارت دیگه عمرا علی بزاره من تو بند پازل عضو رسمی بشم؟

صدای آروم آراین اومد:

- همتا من واقعا ازت توقع نداشتم که احساس یه آدمیو که شب تا صبحشو بخاطرت گریه کرده رو مزخرف نام ببری.

صدای بوق ممتد باعث شد تا گوشی از دستم بیوفته.

تنظیم کننده عشق
صدای آراین بغض دار بود!

پشیمون شدم از کارم!

آراین درست می گفت من نباید احساسات اونو نادیده بگیرم.

من چجور عاشقیم که احساس یه عاشق دیگه رو نادیده گرفتم؟

با وارد شدن علی، با ترس بهش نگاه کردم.

علی خیلی جدی گفت:

- چرا داری گریه می کنی؟

به چشمام دست کشیدم که دیدم خیسه.

بدون توجه بهشون گفتم:

- علی می دونم که همه چیو فهمیدی و از دستم عصبانی هستی، فقط بگو که نظرت راجب این که منو عضو گروه کنین که عوض نشده؟

علی با احمی که از اول شب رو صورتش بود گفت:

- نه.

ولی همتا من که بهت گفته بودم فقط رو این موضوع حساسم.

از اولی که خواستی وارد استودیوی پازل بشی قول دادی که دل به بچه‌ها اون جا نبندی.

ولی رو قولت نمودی.

سرم رو که پایین بود رو بالا آوردم و با چشم‌های اشکیم گفتم:

- ولی عشق که قول و قرار حالمش نمی‌شه.

علی دست‌های لرزونم رو گرفت و گفت:

- الان اون عشق کجاست؟

نامزد کرد تموم شد.

حتی چند روز صبر هم نکرد چون خسته شده بود.

بزار رک بگم...

نیما ازت سیر شده بود.

چشمم رو بستم تا نشنوم و بیشتر از این با حقایق روبه‌رو نشم.

علی ادامه داد:

- ولی کارت اشتباه بود که وقتی هنوز حال و هوای نیما تو سرته با آراین یه رابطه جدیدو شروع کنی.

قدمی نزدیک شدم و به سختی گفتم:

- ع... علی م... من نمی‌خواستم چون خودم به عشقم نرسیدم، آراینم نرسه.

نمی‌خواستم طعم دوری رو بکشه.

بعدشم...

من برای فراموش کردن نیما از آراین کمک گرفتم.

علی بازم همون اخم روی پیشونیش نشست و گفت:

- همتا کارت خیلی اشتباهه!

آراین بازیچه دست تو نیست که تو بخاطر فراموش کردن اون عوضی بخوای ازش استفاده کنی.

خواستم چیزی بگم که علی ادامه داد:

- همتا تو اولین فرصت بهش بگو.

نزار وابسته‌ات بشه.

اصن تا بهش نگفتی کاری نکن که وابسته‌ات بشه.

همتا نکن...

آراین طاقتشو نداره.

تا همین الانشم دوساله که شب و روز نداره.

وقتی این جوری از ضعیف بودن آراین حرف می زد دلم می گرفت و باعث می شد تا گریه ام شدت بگیره.

- علی دیگه کار از کار گذشته.

آراین بدجور وابسته شده و گفتن و نگفتن منم تاثیری نداره.

آراین:

مگه من بهش چی گفته بودم؟

باهاش چی کار کرده بودم که انقدر راحت می تونست غرورم رو بشکنه؟

غروری که سال ها برای ساختنش از خودم مایه گذاشتم؟

جز این که عاشقش بودم و خواستم بدستش بیارم چه کار اشتباه دیگه ای کرده بودم؟

اصن فردا همه چی رو تموم می کنم.

نه...

نه من کلی تلاش کردم تا به این مرحله برسم دیگه از دستش نمی‌دم.

چشمای خیس رو پاک کردم و گفتم:

- همتا عصبانی بوده یه چیزی گفته.

مطمعنا وقتی حالش خوب شد ازم معذرت خواهی می‌کنه.

آره همینه.

با صدای زنگ گوشیم گفتم:

- بیا دیدی خودشه؟

با دیدن اسم علی، بادم خوابید.

جواب دادم که صدای علی تو گوشم پیچید:

- سلام داداش!

همتا بهم گفت که چند دقیقه پیش چی شده.

راستش می‌خواد باهات حرف بزنه.

بغضم رو قورت دادم تا کسی ازش خبردار نشه و بعدش با صدای صافی گفتم:

- سلام داداش باشه.

چند لحظه‌ی بعد بجای من، صدای پر بغض همتا تو گوشم اکو می‌شد.

- سلام آرین.

ببخشید که باهات اون جوری حرف زدم.

کوتاه گفتم:

- مرسی!

این مرسی کوتاه حتی از صدتا بی محلی و دعوا و فحش هم بدتر بود.

و البته این سزای اعمال کسی بود که عشق عمیق منو نادیده می گیره.

صدای خداحافظ همتا و بعدشم صدای سکوت پشت تلفن اومد.

گوشی رو پایین آوردم و لبخندی پیروزمردانه زدم.

وقتی ازم معذرت خواهی می کنه یعنی براش مهمم.

این خوشحالم می کرد!

روی تخت دراز کشیدم و با لبخندی که برای آوردنش رو لبام دوسال گریه کردم، خوابیدم.

ماهور:

بالاخره دلم رو زدم به دریا و دیشب به رهام پیام دادم و اونم با مهربونی جوابم رو داد.

و البته خیلی رک بهم گفتش که می خوام باهاش دوست بشم یا نه؟

منم خب جوابی رو که از قبل آماده کرده بودم رو بهش دادم.

ولی خب انگار زیاد خوشحال نشد.

اینو از پیام‌هاش فهمیدم.

و این خوشحال نشدن بدجور خورد تو ذوقم.

ولی خب قرار گذاشت امروز برای نهار همو ببینیم.

الانم منتظر توی رستورانی که گفته بود، نشسته بودم و هنوز ازش خبری نبود.

رستوران نسبتاً خلوتی بود و میزی که رزرو شده بود، تو تاریک‌ترین، خلوت‌ترین و دنج‌ترین جای رستوران بود.

از دیر کردنش استرس گرفته بودم با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و چشم دوخته بودم به صفحه‌ی گوشی‌م تا زنگ بزنه.

با صدای کشیده شدن صندلی سرم رو بالا آوردم که دیدم اومد.

با لبخند تصنعی گفتم:

- سلام.

رهام روی صندلی نشست و گفت:

- سلام ماهور. معذرت می‌خوام که دیر اومدم.

طرفدارا رو که می‌شناسی؟

مشغول عکس گرفتن بودم.

- نه. مهم نیست.

رهام باکنکاش نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟

خوبی؟

- نه بابا چیزی نیست خوبم.

رهام از داخل جیب کتش جعبه‌ای در آورد و به طرفم گرفت و گفت:

- تقدیم به تو برای این که جرعت اینو بهم دادی که دوباره شروع کنم.

که با تو شروع کنم.

لبخندی از ته قلبم زدم و جعبه رو از دستش گرفتم.

بازش کردم که دیدم بین کلی کپسول عشق و شیشه‌ی آرزوها یه دستبند خیلی قشنگ و ظریف جا خوش کرده.

- رهام این... رهام خیلی قشنگه ممنونم!

رهام با لبخندی گفت:

- دوست دارم من برات ببندم.

بعدشم جعبه رو به سمت خودش کشید و دستبند رو از توش در آورد.

دستم رو جلو بردم که رهام دستم رو گرفت و اون لحظه از گرمای دستش لبخندی روی لبم نشست.

ناگهان دیدم دختری داره با عصبانیت به سمت میزمون میاد.

رهام خواست دستبند رو ببندد که اون دختر به میزمون رسید و گفت:

- رهام...

رهام با ترس برگشت و با دیدن اون دختره از جاش بلند شد و با صدای آرومی گفت:

- این جا چی کار می کنی؟

با بهت از جام بلند شدم و گفتم:

- رهام چیزی شده؟

رهام همون جور که با وقاحت داشت به اون دختر نگاه می کرد، گفت:

- عزیزم تو بشین من حلش می کنم.

اون دختره با صدای بغض آلودش گفت:

- رهام واقعا فکر نمی کردم انقدر زود بتونی کنارم بزاری و بری با یکی دیگه.

رهام من می دونم که هنوز منو دوس داری نه؟

رهام خیلی راحت گفت:

- نه...!

مگه اون موقع که تو به راحتی منو کنار گذاشتی چیزی گفتم؟

الانم دیگه نمی خوام تو زندگیم جایی داشته باشی.

اون دختره بازم پافشاری کرد و گفت:

- رهام من...

رهام با عصبانیت حرفشو قطع کرد و گفت:

- بهت گفتم نمی خوام تو زندگیم ببینمت.

برو دیگه...

دختره رو کرد بهم و گفت:

- خانوم خانوما...

به جعبنی روی میز اشاره کرد و ادامه داد:

- به این چیزا دلتو خوش نکن.

من این آقا رو خوب می شناسم خیلی خوب بلده هوایی کنه.

رهام دستش رو جوری تو دستش گرفت که فکر کنم خورد شد و بعدش گفت:

- بهت گفتم گمشو بیرون.

دختره رفت که با نگرانی پرسیدم:

- رهام چی شده؟

این دختر کی بود؟

رهام دستبندی که هنوز تو دستش بود رو بالا آورد و گفت:

- اول اینو برات ببندم بعدش می گم.

- رهام می گم این دختر کی بود؟

خیلی ساده می تونی جوابم رو بدی.

رهام پوفی کشید و با کلافگی گفت:

- این دختر دوست دختر قبلیم بوده که واقعا عاشقش بودم و اون بهم خیانت کرد و الانم از کارش پشیمون شده و برگشته.

دیگه چیزی نپرس که نمی گم.

جزئیات باشه برای بعد.

زیرلب باشه ای گفتم که رهام دستم رو گرفت و دستبند رو دور مچم بست.

این بار علاوه بر لبام، چشمام هم خندیدن.

و همین طور رهام...

واقعا معلوم بود که خوشحاله.

همتا:

امروز دانشگاه استادمون دوباره گفتش که حتما باید فیلمامون آماده باشه و منم که هنوز هیچ غلطی نکردم.

قراره با پناه فیلم بگیرم ولی اصن حال و حوصله‌ی هیچی رو ندارم.

بخاطر همین به پناه گفتم که همه‌چی رو حاضر کنه و من فقط یکی دو روز میام تا فیلمو بگیریم.

بعدشم زحمت ادیت و تدوین رو هم خودش بکشه.

اون بدبختم که می‌دونست حال من چجوریه بدون چون و چرایی قبول کرد.

تنظیم کننده عشق

قرار بود برم خونه‌ی عسلشون تا دور هم جمع بشیم و ماجراهایی که برای من و ماهور پیش اومده بود رو با جزئیات برای هم تعریف کنیم.

ماهور با جدیت مشغول تعریف کردن شد و عسل همش دنبال این بود که بفهمه اون دختری که اون حرفا رو به رهام زد کی بود.

ماهورم در آخر حرفاش گفتش که اون دختر دوست دختر قبلی رهام بوده و چیز زیادی ازش نمی‌دونه.

منم حرفایی که به آراین زده بودم و ماجرای خبردار شدن علی رو بهشون گفتم که دیدم همه سکوت کردن.

- چیه؟

همه باهم شروع کردن به نیچ‌کردن و عسل گفت:

- ای نیمای بی‌شعور...

ماهور چینی به بینیش انداخت و گفت:

- یعنی تو الان با اون پسرهای نجسب مغرور بد اخلاق دوست شدی؟

تند تند سرم رو تگون دادم و گفتم:

- اتفاقا آراین خیلیم مهربونه.

یعنی با من مهربونه نه با هرکسی.

باران دهن کچی کرد و گفت:

- نه بابا!

بیا بگو تروخدا با ماهم مهربون باشه می دونی که عاشقشم.

همه زدیم زیر خنده که آراین بهم زنگ زد.

صفحه گوشیم رو رو به دخترا گرفتم و گفتم:

- حلال زاده اس.

تلفن رو جواب دادم و وارد یکی از اتاقا شدم.

- سلام آرین، خوبی؟

حرفی نمی‌زد که گفتم:

- الو آرین؟

انگار که تازه به خودش اومده باشه، گفت:

- دلم برای صدات تنگ شده بود!

حالم از این حرفا بهم می‌خورد!

دلم می‌خواست همین‌جا همه‌چی رو تموم کنم و به آرین بگم که دیگه نزدیکم نباشه ولی وقتی خودم روزایی که نیما رو ندیدم می‌شمردم و حسرت دیدنش رو داشتم، از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمونم می‌کرد.

با صدای آرین به خودم اومدم.

- همتا؟ الو؟

تنظیم کننده عشق

- بله؟

- گفتم که امروز بیکاری بریم بیرون؟

با این که هیچ کاری نداشتم ولی برعکس جواب دادم:

- نه آراین اومدم پیش دخترا خلیم خستم.

باشه برای بعدا.

آراین خداحافظی کرد و منم از اتاق اومدم بیرون که دیدم بچه‌ها قفل منن.

عسل:

با دیدن خنده‌ی امیر خونم به جوش اومد و با عصبانیت گفتم:

- امیر قرار نشد هی بخندیا.

ای بابا الان بار دوازدهمه داریم می‌گیریم باز خراب می‌کنی.

تنظیم کننده عشق

امیر همون طور که جلوم زانو زده بود و جعبه انگشتر رو بهم گرفته بود گفت:

- آخه خنده داره من بخوام ازت خواستگاری کنم.

دهن کجی کردم و گفتم:

- از خداتم باشه.

بعدشم این فقط یه فیلمه که باید بیست نمره رو از استاد بگیرم.

پس انقدر نخند تا کارم رو خراب کنی.

امیر خنده اش رو خورد و دیگه بدون هیچ خنده و کار اضافه ای ادامه فیلم رو گرفتیم.

آخرین میزانشن رو که انجام دادیم و تموم شد، نشستیم روی زمین و گفتم:

- آخیش...!

بالاخره با جلف بازی های یه نفر تموم شد.

تنظیم کننده عشق

امیر لیوان قهوه‌اش رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

- خودتو می‌گی؟

از روی زمین بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

- نخیر جناب مقاره.

منظورم دقیقا شخص شخیص جنابعالی بود.

خواستم از کافه پیام بیرون که گفت:

- خیلی دوست داشتی؟

راه نرفته رو دور زدم و گفتم:

- چیو؟

امیر با لبخندی گوشه‌ی لبش که بیشتر شبیه به نیشخند بود گفت:

تنظیم کننده عشق

- این که ازت خواستگاری کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- وای آره می‌دونی؟

بدون تو زندگیم پوچه؛

اصن تو که نباشی همه‌جا سیاه و تاریکه.

امیر بلند شد و به طرفم اومد و تره‌ای از موهام رو که از شالم بیرون زده بود رو تو دستش گرفت و گفت:

- چه خوبه که اعتراف می‌کنی.

دستم رو آوردم بالا و موهام رو از دستش جدا کردم و گفتم:

- چرت نگو.

روی دوپا چرخیدم و بی‌توجه بهش از کافه بیرون اومدم.

تنظیم کننده عشق

صورتم گر گرفته بود از بس عصبانی شده بودم.

پسرهی عوضی با خودش چی فکر کرده؟

فکر کرده چهارتا دختر براش غش و ضعف کردن همه عاشق چشم و ابروی قشنگش شدن.

ما اولین نفری بودیم که برای ارائه فیلم پیش استاد اومده بودیم.

استاد هم گفتش که همین امروز برای بقیه بچه‌ها هم بزارید تا نظر بدن و منم نمره‌اتون رو بدم.

الانم کنار امیر بغل دیتا ایستاده بودم و با نگرانی به چهره بچه‌ها نگاه می‌کردم تا ببینم خوششون اومده یا نه؟

خودم برای آخرین بار به فیلم نگاه کردم.

خواستگاری امیر از من و تو گوشه زدن من به امیر، هیجان‌انگیزترین سکانس فیلم بود.

فیلم که تموم شد همه برامون دست زدن و استاد گفت:

تنظیم کننده عشق
- کار خیلی قشنگی بود!

خسته نباشید!

بعدا درمورد نمره باهم حرف می‌زنیم.

اینو که گفت با نگرانی به امیر نگاه کردم که گفت:

- اشکال نداره نگران نباش.

باهش صحبت می‌کنیم بیستو می‌گیریم.

امیر رفت سرجاش نشست و منم کنار همتا و پناه نشستم.

استاد شروع کرد به صحبت کردن با کسانی که هنوز فیلم رو آماده نکرده بودن.

زیرچشمی به همتا نگاه کردم که به نقطه‌ای از میزش خیره شده بود و از قیافش معلوم بود که حالش خوب نیست.

آرین:

تنظیم کننده عشق

به ساعت نگاه کردم و حدس زدم که همتا تا الان باید کلاسش تموم شده باشه.

بخاطر همین بهش زنگ زدم که با بی حالی جوابم رو داد.

- سلام.

با نگرانی پرسیدم:

- سلام، چیزی شده؟

چرا بی حالی؟

- چیزی نیست یکم حالم بده.

کاری داشتی؟

لبخندی روی لبم نشست که گفتم:

- می دونی که امروز دوره ماهانه بچه های پازله باید بریم استودیو.

تنظیم کننده عشق

خواستم بگم که جلوی در دانشگاهم بیا.

- باشه پس خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و تو ماشین منتظرش بودم که دیدم از در خارج شد.

با دوستاش خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

با انرژی گفتم:

- سلام عزیزم!

همتا با تکیه دادن سرش جوابم رو داد که با تردید، دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

بهم نگاهی کرد و لبخند رو روی لباش آورد و گفت:

لبخندش رو که دیدم، استارت زدم و به سمت استودیو رفتم.

در طول راه نیم نگاهایی به همتا می انداختم تا ببینم حالش چگونه؟

اونم که اینو فهمیده بود سعی می کرد تا لبخندش رو کم رنگ نکنه.

بعد بیست دقیقه رسیدیم و وارد استودیو شدیم که از شانس قشنگم اولین نفر باید قیافه نحس نیما رو ببینم.

با سلام کوتاهی از پیشم رد شد و همتا رو دیدم که سرش رو انداخته بود پایین.

وارد اتاقی شدیم و با همه ی بچه ها سلام و علیک کردیم من و همتا کنار علی نشستیم که علی گفت:

- بچه ها اوضاع خوبه؟

سری تگون دادم که دیدم نیما وارد شد.

علی داشت راجب مسئله ای باهام صحبت می کرد ولی من فقط داشتم زیرچشمی به همتا نگاه می کردم کلا قفل نیما بود.

تنظیم کننده عشق

حرصم داشت از دستش در می‌اومد.

ای بابا پسره نامزد کرد تموم شد دیگه دنبال چیه آخه؟

چرا به منی که انقدر عاشقش بودم ذره‌ای توجه نمی‌کرد ولی به اونی که انقدر راحت کنار گذاشتش توجه می‌کنه؟

یهو یاد آهنگ حمید هیراد افتادم.

درست می‌گفت که...

من عاشق او می‌شوم او عاشق عشقش

عاشق همیشه قصه‌ی زجرآوری دارد

علی زد به شونه‌ام و گفت:

- آراین حواست به منه؟

به خودم اومدم و گفتم:

تنظیم کننده عشق

- آره بگو گوشم با توه.

علی باز شروع کرد به صحبت کردن و وقتی حرفش تموم شد و نظر منو شنید، رفت.

منم خودم رو اینورتر کشیدم و گفتم:

- همتا بیا بریم اتاق بغلی کارت دارم.

لحنم اونقدر عصبی و تحکمی بود که نتونه مخالفت کنه.

خودم سریع تر ازش راه افتادم و وارد اتاق بغلی شدم که همتا هم پشتم اومد.

با تعجب پرسید:

- چی شده؟

دستش رو محکم توی دستم گرفتم و با قدمهایی که می رفتم، همتا رو هم هل می دادم به سمت دیوار.

وقتی چسبوندمش به دیوار با صدای بلندی گفت:

تنظیم کننده عشق
- آراین چی کار می کنی؟

ولم کن.

صدای نفس های عصبیم رو که شنید گفتم:

- همتا چطور می تونی هنوز نگاهش کنی؟

فکر کردی من نمی فهمم که از صبح چرا حالت بده؟

همتا اینو بفهم...

نیما نامزد کرد تموم شد.

اون به راحتی ازت دست کشید ه ولی تو هنوز نه.

همتا با چشم هایی که لبالب از اشک بود گفت:

- آراین من هنوز دوشش دارم!

تنظیم کننده عشق

با این حرفش دیوونه شدم و عصبی غریدم:

- همتا ادامه نده تا کار دستت ندادم.

همتا با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود نگاهم کرد و گفت:

- آراین من درکت می کنم، می دونم دوسم داری ولی اجازه بده من با این موضوع کنار بیام.

مطمئن باش من هیچ وقت بر نمی گردم پیش نیما.

نیما برای من تموم شده و نه اعتمادی بینمون مونده نه اطمینانی.

ولی...

ادامه نداد و تو چشمام نگاه کرد و با دستاش صورتم رو تو دستش گرفت و ادامه داد:

- ولی تا تو هستی من تو رو ول نمی کنم برم با کسی که حتی ارزش دوست داشته شدن رو هم نداره.

خوب می دونست چطور می تونه آرومم کنه.

تنظیم کننده عشق

نفسی کشیدم تا ریه‌هام باز بشه.

دست همتا رو از روی صورتم برداشتم و کف دستش رو بوسیدم و گفتم:

- تا هستی آرومم...

ولی بدون اگه بری من دیگه نیستم.

اگه تو این دوسالم تحمل کردم چون امید داشتم که می‌شه.

چون عاشقت بودم و می‌دونستم که روزی وجود داره که دستاتو ببوسم.

به همین امید صبح تا شب و شب تا صبح رو گذروندم.

پس اگه می‌خوای که خوشحال باشم و خوشحال باشی، نیما رو پاک کن.

هم از قلبت هم از مغزت هم از زندگیت.

سری تکنون داد به نشونه‌ی موافقت ولی تو چشماش صداقتی ندیدم.

تنظیم کننده عشق

این عذابم می‌داد!

یهو در باز شد و صدای نیما اومد:

- سهراب این جایی؟

نیما با دیدن من و همتا اونم تو اون وضعیت، وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

لبخندی زد و با کنایه گفت:

- به...!

سلام به زوج خوشبختمون.

خوب هستین دیگه؟

قدمی به جلو برداشت و مستقیم توچشمم زل زد و گفت:

- شما چطوری آقای دو بهم زن؟

تنظیم کننده عشق

به همتا نگاه کرد و ادامه داد:

- شما چطوری خانوم خانوما.

همتا دستم رو محکم تر گرفت و با لبخند بهم نگاه کرد و رو به نیما گفت:

- وقتی کنار آرینم چرا باید بد باشم؟

نیما انگار لحظه‌ای با عصبانیت چشمش رو بست و وقتی باز کرد گفت:

- یه زمانی همین حرفا رو به منم می‌زدی.

عصبی به همتا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود.

نیما انگار برای آخرین بار نگاهم کرد و شماتت‌بار گفت:

- خامش نشو.

من شدم بد شد.

تنظیم کننده عشق

خواستم جوابش رو بدم ولی از اتاق بیرون رفت.

دست همتا رو ول کردم و منم از اتاق بیرون رفتم و خودم رو با بچه‌ها سرگرم کردم.

همتا:

عوضی بازم زهر خودشو ریخت.

چه سودی می‌برد تا آراین رو با من لج بداره؟

اون که نامزد کرده و با من کات کرده پس دیگه چی کارم داشت؟

با کاری کرد و حرفی که زد خیلی بیشتر از قبل از چشمم افتاد.

فقط امیدوارم که زودتر بتونم ازش دل بکنم و فراموشش کنم.

نمی‌تونستم با آراین باشم و به نیما فکر کنم.

این عذاب وجدانی که داشتم انگار دستش رو روی سینه‌ام گذاشته بود و اجازه نفس کشیدن بهم نمی‌داد.

تنظیم کننده عشق

از اتاق بیرون اومدم تنها گوشه‌ی دیواری نشستم و به آراین نگاه کردم.

اونم هر چندوقت یکبار ی زیرچشمی بهم نگاه می کرد.

ولی درکل بهم محل نمی داد و این حالمو بد می کرد.

از این اخلاق خیلی بدم می اومد که با حرف یکی دیگه سریع اخلاقتون عوض می شه.

ولی خب دلم طاقت نیاورد که بزارم همین جور آراین از دستم دلخور باشه بخاطر همین تکست دادم:

- آراین؟

به دقیقه‌ای نکشید که جواب داد:

- جان دلم؟

اینو که گفت تعجب کردم و نوشتم:

- قهر نیستی ینی؟

تنظیم کننده عشق

بهش نگاه کردم که با تعجب سرش رو از توی گوشی بیرون آورد و بهم نگاه کرد و لب زد:

- چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم چون واقعا هم دلیل کم محلی‌هاش رو نمی‌فهمیدم.

آرین با دستش به زمین اشاره کرد تا برم پیشش.

منم از جام بلند شدم و کنارش نشستم که سرش رو خم کرد و دم گوشم گفت:

- چرا فکر کردی باهات قهرم؟

- نمی‌دونم... آخه خیلی بد بهم نگاه می‌کردی.

لبخندی غمگین زد و گفت:

- ببین من باید با این موضوع کنار بیام که تو قبل از من با نیما بودی.

چقدر این پسرا خودخواه بودن.

تنظیم کننده عشق

تو که اومدی منو از بهترین کسم جدا کردی الان نباید نگات می کردم، بعد اون وقت تو ناراحتی که من قبلا با یکی دیگه بودم؟

عجب رویی داره ها.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- البته اشتباه محض بود؛

دل بستن به کسی که براش حتی یه سر سوزن ارزش نداری.

آهی عمیق کشیدم و پیش خودم فکر کردم که من با این که عاشق نیما هستم ولی دوستیمون یه جور اشتباه بود که بهم بد ضربه زد.

دورهمیمون تموم شد و برگشتم خونه و به امروز فکر کردم.

امروزی که آراین برام بهترینش رو ساخت و نیمایی که قشنگ گند زد تو کل امروزم.

خوابم نمی برد و حوصله ام سر رفته بود.

غلّتی روی تخت زدم و گوشیم رو برداشتم و نگاهی به صفحه چت خودم و آرین انداختم.

آنلاین بود بخاطر همین نوشتم:

- بیداری؟

پیام رو که سند کردم سین خورد و این لبخند رو به لبم آورد.

آرین هم نوشت:

- مگه فکرت می‌زاره؟

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

زیرلب غرغر کردم و به اموات کسی که زنگ زده بود خیرات رسوندم ولی تا اسم رهام رو روی گوشیم دیدم، یکی زدم تو سرم و جواب دادم:

- سلام عزیزم، صبحت بخیر!

تنظیم کننده عشق

رهام که صدای خواب‌آلودم رو شنیده بود با پشیمونی گفت:

- سلام عزیزم! خواب بودی؟ ببخشید!

با این که تو دلم داشتم بهش فحش می‌دادم ولی گفتم:

- نه بابا دیگه وقت بیدار شدنم بود.

کاری داشتی؟

- عه خواستم بگم با دوستان و باران شب بیایین باغ ما.

بهشون بگو اگه دوست داشتن رلاشونو بیارن که تنها نباشن.

با این که تو جواب دادن تردید داشتم ولی گفتم:

- باشه من بهشون می‌گم خبر قطعیه بهت می‌دم.

آدرسو برام بفرست.

تنظیم کننده عشق

راستی کیا هستن؟

- کسی نیست من و امیر و دوستای تو.

یه جمع خودمونی.

باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی قطع کردم و به بچه ها خبر دادم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت تخت باران رفتم و بیدارش کردم که گفت:

- چته اول صبحی؟

همون طور که داشتم از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

- شب باید بریم باغ رهامشون .

مخالفت نمی کنی چون بقیه بچه ها هم هستن.

وارد حموم شدم و از همین الان مشغول آماده شدن شدم.

تنظیم کننده عشق

از حموم که بیرون اومدم لباسام رو آماده کردم.

یه مانتوی گلبهی بلند که قسمت یقه و آستیناش طرح‌دار بود و شلوار و شال مشکی.

بنظرم که مناسب بود.

باران که وارد اتاق شد گفتم:

- شب چی می‌پوشی؟

باران خیلی بی‌خیال گفت:

- نمی‌دونم حالا یه چیزی می‌پوشم دیگه.

با حرص پام رو کوبیدم رو زمین و گفتم:

- زود تند سریع لباس‌تو انتخاب کن وگرنه هرچی من بگم باید بپوشی.

باران پوفی کشید و بی‌حوصله لباسی رو از تو کمد بیرون کشید و گفت:

مانتویی که برداشته بود پس زمینه سیاه داشت و آستیناش سه رنگ مشکی، قرمز و کرمی بود و درکل شیک بود.

با سر نظر مثبتم رو اعلام کردم و باران از اتاق بیرون رفت.

همتا:

آرین اومده بود دنبالم و من هنوز حاضر نبودم.

مانتوی سورمه‌ای بلندم رو که با رنگ زرد نقش داشت رو پوشیدم و شال مشکیم رو انداختم رو سرم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین آرین شدم.

آرین راه افتاد و گفت:

- سلام عشقم، چقدر دیر کردی؟

با کلافگی گفتم:

- خواب بودم بعدشم رفتم حموم موهام خشک نمی‌شد بخاطر همین دیر شد.

آرین جوابی نداد و مشغول طی ادامه مسیر شد.

تو کل راه مشغول بگو و بخند شدیم تا این که به آدرسی که ماهور داده بود رسیدیم.

وارد اون باغی که گفته بود شدیم.

دستم رو تو دست آرین قفل کردم و به سمت صدهایی که می اومد رفتیم.

وقتی که بهشون رسیدیم خواستم با رهام و امیر سلام و احوال پرسی کنم که دیدم رهام و امیر قفل آرین و آرینم قفل اونا.

به بچه ها نگاه کردم و پرسیدم:

- اینا چشونه؟

ماهور شونه ای بالا انداخت که رهام گفت:

- یعنی تو و همتا چیز؟ بالاخره؟

آرینم پرسید:

- تو هم با ماهور؟ اون دختره...

با چشم غره‌ی رهام آرين ادامه نداد.

منم يه سلام درست حسابی با بچه‌ها کردم و آرينم همین‌طور.

عسل پرسید:

- چرا انقدر دیر اومدين؟

آرين نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خانوم مثل همیشه خواب بود.

رهام تعارف کرد که بشینیم روی صندلی‌های میز ناهارخوری.

وسط باران و آرين نشستیم و مشغول صحبت با باران شدم و کلا از جمع غافل شدم که يهو باران با بهت به جایی اشاره کرد.

به جایی که گفته بود نگاه کردم که دیدم آرين خیلی شنگول و سرحال داره با عسل بگو بخند می‌کنه و خیلیم سرخوشه.

این صحنه رو که دیدم از چشمام داشت آتیش می‌بارید.

عه عه پسرهای عوضی نگاه کن چقدر به عسل نزدیک شده؛

شیطونه می‌گه برم بزnm دهن مهنشو صاف کنم.

خودم رو به بی‌خیالی زدم ولی فقط خدا می‌دونست که چه حالیم.

فقط تو ذهنم دنبال نقشه‌ای چیزی بودم تا کارش رو تلافی کنم که امیر اومد سمتمون و گفت:

- همتا، باران چیزی می‌خوريد براتون بیارم؟

امیر بهترین گزینه بود!

از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

- بریم باهم بیاریم؟

امیر باشه‌ای گفت و منم همراهش رفتم.

باران که فهمید قصدم چیه، چشمکی زد و ما هم دقیقا از بغل آراین رد شدیم و به سمت اتاقک کوچیکی که کنار باغ بود رفتیم.

امیر یه قوری آب جوش و چندتا نسکافه و چند نوع دمنوش آماده کرد و سینی رو داد به دستم و گفت:

- خب آماده شد بریم.

در بین راهی که داشتیم خودم رو بهش نزدیک می کردم و سوال های چرت و خنده دار درمورد دمنوش ها ازش می پرسیدم و وقتی رسیدیم به بچه ها لبخند پیروزمردانه ای به باران زدم و کنارش نشستم.

باران تو گوشم گفت:

- دمت گرم!

از وقتی که همراه امیر رفتی مغزش داره سوت می کشه.

اگه به قیافش نگاه کنی می بینی چقدر قرمز شده.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

تنظیم کننده عشق

- وقتی می‌ره با دوست من هرهر کرکر می‌کنه باید طاقت این کارای منو هم داشته باشه.

آرین فنجونی آب جوش جلوم گذاشت و نسکافه‌ای رو توش ریخت و هم زد و خیلی آروم کنار گوشم گفت:

- بخور که بریم.

این صدا و لحنش رو کاملاً می‌شناختم و بهم خبر می‌داد که اتفاقات بدی تو راهه.

بهش نگاه کردم و خیلی خنثی گفتم:

- قراره شام بخوریم بعد بریم.

اخم وحشتناکی روی صورتش گره خورد که یه لحظه ترسیدم.

- وقتی می‌گم می‌ریم یعنی می‌ریم.

- تو می‌تونی بری ولی من نمیام.

آرین چیزی نگفت و منم با خیال راحت نسکافه‌ام رو خوردم که آرین از جاش بلند شد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- رهام جان دستت درد نکنه ما دیگه باید بریم.

با تعجب بهش نگاه کردم که برگشت طرفم و جوری بهم زل زد که یعنی چیزی نمی گی تا نزدم سرویست کنم.

رهام از جاش بلند شد و با تعجب گفت:

- تازه می خواستیم جوجه کباب کنیم چرا می رید؟

- راستش علی زنگ زد و گفتش که همتا رو برسونم خونه.

منم یکم کار دارم باید برم.

با اشاره ای بهم فهموند که بلند شم.

از جام بلند شدم و از بقیه خدا حافظی کردم و در آخر باران بغلم کرد و تو گوشم گفت:

- مواظب خودت باش فک کنم هوا پسه.

- نه بابا حرف اضافی بزنه زنگ زدم به علی.

تنظیم کننده عشق

علی می‌دونه چجوری درستش کنه.

من دیگه برم خداحافظ.

به همراه آراین از باغ بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

آراین که از همون لحظه‌ی اول عین میرغضب اخماش توهم بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

ولی عصبانیتش رو روی فشردن پدال گاز خالی می‌کرد.

عین چی ترسیده بودم ولی خودم رو بی‌خیال نشون می‌دادم تا این‌که آراین یه جا ایستاد و بی‌مقدمه گفت:

- همتا دلیل کارت چیه؟

می‌دونستم داره به کدوم قضیه اشاره می‌کنه ولی خودم رو زدم به اون کوچه معروفمون و گفتم:

- کدوم کار؟

آراین نفس عصبی کشید و گفت:

تنظیم کننده عشق

- همتا اون روی منو بالا نیارا.

برای چی چپ می رفتی راست می رفتی با امیر بگو بخند می کردی؟

فقط چون دوست داشتم نزدنم گردنشو همون جا بشکونم.

اینو که گفت خونم به جوش اومد و با عصبانیت گفتم:

- کارای من ایراد داره مال تو نه؟

برای چی یکسره پیش غسل بودی باهاش می گفتم می خندیدی؟

خوب شد من اون جا بودم وگرنه که بغلشم می کردی.

وقتی تو این کارا رو می کنی من چرا نکنم؟

آرین با پروویی تمام گفت:

- من مردم.

تنظیم کننده عشق
تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- اینم شد دلیل.

چون مردی هر غلطی دلت خواست می‌تونی انجام بدی؟

با اخم وحشتناک‌تری از قبل بهم نگاه کرد و گفت:

- چی گفتی؟

انقدری ترسیده بودم که جوابش رو ندادم که گفت:

- بار آخرته که می‌بینم این کارو کردی.

با پرویی گفتم:

- منم برای بار آخره می‌بینم داری با دختر دیگه‌ای گرم می‌گیری.

آرین جوابی نداد و تو سکوت منو رسوند خونه.

تنظیم کننده عشق

وقتی که خواستم از ماشین پیاده بشم گفت:

- یه قانونی تو دنیا هست به نام قانون من و تو. یعنی تو با هرکسی غیر من باشی، غیر قانونیه!

فهمیدی که؟

بروبابای زیرلبی بهش گفتم و بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.

با صدای بلند به مامان و بابا و علی سلام کردم که علی گفت:

- چرا برگشتی؟

مامان با شک پرسید:

- مگه قرار نبود شام بخوری؟

همون طور که به سمت میز می رفتم گفتم:

- یه مشکلی پیش اومد شام کنسل شد.

تنظیم کننده عشق

به علی نگاه کردم و نامحسوس گفتم:

- بخاطر یه نفری نتونستم شام بخورم.

بابا لبخندی بهم زد و همون طور که بشقاب غذایی برام می کشید گفت:

- چه بهتر!

دخترم پیش خودمون غذا بخوره بهتره.

علی با اعتراض گفت:

- بابا خیلی دختر تو لوس کردیا.

- حسود!

غدام رو خوردم ولی تو ذهنم فقط داشتم حرص می خوردم.

بس که این آراین مغزم رو تیلیت کرد.

تنظیم کننده عشق

تو ذهنم نقشه قتلش رو می کشیدم و در آخر می گفتم:

- نه گناه داره ولش کن.

غدام رو که خوردم، گفتم:

- مامان دستت درد نکنه!

من می رم بخوابم.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم؛

لباسم رو با یه شلوارک گشاد و یه تی شرت گشادتر عوض کردم و خزیدم زیر پتو.

تلگرامم رو روشن کردم و اول از همه وارد پی وی آراین شدم که دیدم آنلاینه ولی هیچ پیامی نداده بود.

آخه عادت کرده بودم که شبا همیشه بهم پیام بده.

این کارش یعنی اعلام قهر!

تنظیم کننده عشق

خیره شده بودم به آنلاینینش و از خودم پرسیدم:

- یعنی داره با کی چت می‌کنه که بهم پیام نداده؟

طرف دختره؟

نکنه کسی داره مخشو می‌زنه یا آرین داره مخ کسی رو می‌زنه؟

اصن نکنه یه وقت باهاش قرار بزاره؟

عه...

اصلا به من چه به هرکی دلش می‌خواد پیام بده و قرار بزاره.

من که عشق زندگیم دوروزه نامزد کرد دیگه آرین که مهم نیست.

اون فقط عاشق منه نه من عاشق اون.

برامم مهم نیست اگه قهر باشه باهام.

تنظیم کننده عشق

چون خودش ازم خواست که قبولش کنم ولی حالا هم بود و نبودش برام فرقی نداره.

من ضرر نکردم؛

من کسی رو از دست دادم که واسش مهم نبودم ولی اون کسی رو از دست داد که عاشقش بود.

آرین:

به صفحه چتش نگاه کردم که دیدم آنلاینه.

یعنی داره با کی چت می‌کنه؟

اگه طرف پسر باشه چی؟

نکنه داره با اون نیمای عوضی چت می‌کنه؟

پوفی کشیدم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم.

روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف زل زدم.

وقتی صحنه‌ای که چسبیده بود به امیر و داشت قه‌قهه می‌زد می‌اومد جلوی چشمم دلم می‌خواست خودم رو خفه کنم از بس که بی‌غیرتم.

آره بی‌غیرتم که نفرتم دندوناشو بریزم تو حلقش پسره‌ی عوضی...

ولی خب هم‌تا نه...

حتی دلم نمیاد دستم روش بلند بشه از بس که دوشش دارم.

با صدای شکمم یادم افتاد که حتی شامم نخوردم.

با کلافگی از جام بلند شدم و رفتم آشپزخونه.

یکم گشتم تا یه بسته نودل پیدا کردم.

تو زمانی که آب داشت جوش می‌اومد، به پررو بودن هم‌تا فکر کردم.

این پررو بودنش رو دوست داشتم البته نه که بر علیه خودم استفاده‌اش کنه.

این دفعه واقعا از دستش عصبانیم و تا اون پیام نده من پیام نمی‌دم.

یعنی لپ کلام این که باید بیاد منت کشی چون عمرا من برم.

انقدر مغرور بودم که حتی اگر بکشنم هم هیچ وقت از یه دختر منت کشی نمی‌کنم.

آب جوش اومده بود، نودل رو ریختم و بعد از چند دقیقه آماده شد.

ریختم توی یه کاسه و همون جوری که می‌خوردم، تو صفحه چت همتا بودم و منتظر پیامش بودم ولی هرچقدرم صبر کردم پیام نداد که نداد.

خودم دلم داشت براش پر می‌کشید ولی خب نمی‌تونستم بهش پیام بدم یا حتی زنگ بزنم که اون صدای آروم و پر از عشوه‌اش رو بشنوم.

از کلافگی تصمیم به خواب گرفتم و رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابیدم.

باران:

امروز دیگه همه‌چیو به همتا می‌گم.

تنظیم کننده عشق

دیگه بسه هرچقدر رازم رو نگه داشتم و تو سینه‌ی خودم حبسش کردم.

احساس می‌کردم یه وزنه‌ی صدفی روی سینه‌م و اجازه نفس کشیدن که هیچ، اجازه زندگی کردن هم بهم نمی‌ده.

باید بهش بگم.

بگم که دیگه سخته از دور نگاهش کنم؛

سخته که بهت نگم که دردم چیه و تو هم هربار بخاطر نگاه غمگینم بهش پرسی:

- باران جونم خواهری چی شده؟

دیگه بسمه...!

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به همتا.

قلبم تندتند داشت می‌زد و به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

وقتی که گوشی رو برداشتم، با صدای لرزون گفتم:

تنظیم کننده عشق

- سلام همتا.

- سلام باران خوبی؟

آهی عمیق کشیدم و گفتم:

- بد نیستم.

بیکاری بیام پیشت؟

همتا با ذوق گفت:

- آره هستم زود بیا پیشم. خدافظ.

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و همون لباسی رو که دیشب پوشیده بودم رو برداشتم و پوشیدم به پیامی که همتا دیشب داده بود، برای
هزارمین بار نگاه کردم.

- دوستای خوشگلم یه خبر بد!

مامانم می‌خواد برای علی زن بگیره عرررررر.

علیم خودش بی‌میل نیست دختره هم خوبه ولی من چی بگم؟

بدون علی من به فنا می‌رم تو این خونه.

دیگه بدون علی چی کار کنم؟

و درکل داشت آه و ناله می‌کرد.

همتا خیلی وابسته‌ی علی بود و حتی این همتا بود که با این‌که علی خونه مجردی خریده یود، همتا اجازه نداد علی بره اون‌جا.

علی هم که جونش واسه همتا در می‌رفت و بخاطر همتا هرکاری می‌کرد.

چقدر خوب بود که آدم یه داداشی مثل علی داشته باشه.

همتا جلوی شופاز کز کرده بود که گفتم:

- سلام عشق دلم!

چرا غمگینی مادر برات بمیره؟

خنده‌اش گرفت و گفت:

- سلام، بیا بشین.

روی تختش نشستم و گفتم:

- نکنه علی داره زن می‌گیره ناراحتی؟

خندید و گفت:

- اونم هست.

حالا بگو ببینم چی کارم داشتی؟

از روی تخت بلند شدم و روبه‌روی هم‌تا روی دوپا نشستم و با استرس گفتم:

- من می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

همتا با نگرانی بهم نگاه کرد و این به ترسم اضافه کرد.

ادامه دادم:

- نمی‌دونم شاید ناراحت بشی شاید نه.

ولی خب این چیزی که تو قلبمه، خیلی وقته که روش سرپوش گذاشتم اما دیگه نمی‌تونم تنهایی تحملش کنم.

همتا که هر لحظه نگران تر می‌شد، با استرس گفت:

- باران بگو دیگه.

اینو که گفت با صراحت بیان کردم:

- من علی رو دوست دارم!

همتا با ناباوری بهم نگاه کرد.

از عکس العمل همتا بیشتر از علی می ترسیدم.

همتا کم کم لبخند اومد روی لبش و شروع کرد به خندیدن.

تو همون حین گفت:

- دیوونه عوضی خب چرا نگفتی؟

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

- حالت خوبه؟

الان یعنی مشکلی نداری؟

- معلومه که نه خوشگلم.

حالا همه چیو تعریف کن.

شروع کردم به تعریف کردن حرف هایی که چند ماه تو قلبم بود رو زدم:

- حدودا پنج ماه پیش فهمیدم که چه حسی به علی دارم.

خب به خودش که اصن جرات نمی کردم بگم.

تو هم که انقدر علاقه و وابستگی به علی نشون می دادی که ترسیدم به تو هم بگم.

همتا یدونه زد پس کله ام و گفت:

- دیوونه روانی.

حالا چی شد یهو امروز اومدی گفتی؟

نکنه بخاطر اون خواستگاری که مامانم می خواد بره گفتی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دوس ندارم از دستش بدم بخاطر همین گفتم باید دلو بزnm به دریا و بهت بگم که حداقل تو یه کاری کنی.

همتا لبخندی زد و گفت:

- فهمیدم منظورت چیه.

ولی خب تو برو به علی بگو...

نه نه این جواری غرورت در برابر علی میاد پایین.

همین طور فکر می کرد و در آخر گفت:

- خب می خواهی من بهش بگم؟

بعد می گم که بیاد باهات حرف بزنه.

خیلی سریع مخالفتت رو اعلام کردم.

- نه نه اصلا.

این جواری فکر می کنه خودم بلد نیستم حرف بزnm به یکی دیگه می گم بیاد.

اصن حرفشم نزن.

- چی می گی باران؟

من بهش می گم بعدش بهش می گم که بیاد باهات حرف بزنه.

تو هم حرفاتو بهش می گی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه پس بزار هروقت من رفتم بهش بگو.

از جام بلند شدم و ادامه دادم:

- من دیگه باید برم خدافظ.

همتا از جاش بلند شد و تا دم در همراهیم کرد و گفت:

- خداحافظ عزیزم!

نگران نباش هروقت موقعیت پیش اومد بهش می گم.

چشمم رو باز و بسته کردم و از در بیرون رفتم.

همتا:

باران که از در بیرون رفت، به این فکر کردم که کی و چجوری به علی بگم؟

بازم رفتم تو اتاقم و گوشیم رو دست گرفتم.

هنوز تو صفحه آرين بودم و به آنلاینینش نگاه می کردم.

حالا اشکال نداره هزار یه بار من پیام بدم با این که مقصر اصلی اون بوده.

ولی دیگه اگه قهر کردیم...

کردیم که نه اگه قهر کرد، چون برای من قهر و آشتی بودنش مهم نیست.

ولی درکل دیگه نه پیام می دم نه جواب تماسش رو می دم نه باهاش حرف می زنم.

آره همین کار درسته!

تایپ کردم:

- سلام آرین.

پیام رو که سند کردم بلافاصله سین خورد.

با ناباوری و ذوق به صفحه چت نگاه کردم.

یعنی این همه وقت تو صفحه چت من بوده تا بهش پیام بدم؟

آخه...!

پیامی که ازش دریافت کردم این بود:

- سلام، خوبی؟

ایح...!

چه بی ذوق!

کاش اصلا پیام نمی دادما.

نگاه کن غرورم رو گذاشتم زیر پام بهش پیام دادم با این که تقصیر اون بود؛ اون وقت یه سلام خشک و خالی بیشتر نکرد.

- آره.

نپرسیدم که تو هم خوبی یا نه ولی آراین پرسید:

- انگار حالت خوب نیست نه؟

اصن امروز بریم یه کافه باغ خوب؟

پوفی کشیدم و بی حوصله نوشتم:

- برام فرقی نداره ولی اگه یه روز دیگه بود می اومدم.

آراین انگار که اصلا حرف من براش مهم نباشه نوشت:

- ساعت هشت رستوران امیرکبیر.

طرفای شهید همت.

با حرص انگشتام رو کوبیدم رو گوشی.

- آراین نمی فهمی می گم نمیام؟

بعدشم مگه نمیایی دنبالم؟

”نه” همین بود که ازش دریافت کردم.

وای بخدا خفش می کنم امشب.

چقدر حرص در میاره...!

با قدمهای محکم وارد رستوران شدم و موشکافانه دنبال آراین گشتم ولی پیداش نکردم.

پیشخدمتی به طرفم اومد و گفت:

- میز رزرو کردین؟

سری تکنون دادم و گفتم:

- بله به اسم بهاری.

لبخندی زد و با دست به میزی اشاره کرد و گفت:

- میزتون اون جاست.

تشکری کردم و به سمت میز رفتم و نشستم و منتظر آراین شدم.

نگاش کن اصلا از قصد دیرتر می خواد بیاد تا منو منتظر خودش بزاره.

تیک عصبی گرفته بودم؛

هم پاهام رو تکنون می دادم هم پلکم می پرید و این عصبانی ترم می کرد.

عه عه دختره ی بی شعور چرا بهش پیام دادی؟

اصن مگه برات مهمه؟

می‌داشتی انقدر قهر باشه که بمیره.

همین‌طور تو ذهنم داشتم نقشه قتل آراین رو به چند روش سامورایی می‌کشیدم که دیدم صدایی تموم فرضیه‌هام رو بهم ریخت:

- سلام به خانوم خوشگلم که می‌بینم از دستم داره حرص می‌خوره.

شاخه‌ی گلی که روبه‌روم گرفته بود رو ازش گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.

بی‌حرف به صندلیم تکیه دادم و حالا با آرامش بیشتری مشغول کشیدن نقشه قتل بودم.

آراین صدام زد که بی‌هوا گفتم:

- جانم؟

با نگاه پر از سوالش ادامه دادم:

- یعنی بله.

چیزی می‌خواستی بگی؟

پوکر به پیشخدمتی که او آمده بود اشاره کرد و گفت:

- سفارشت؟

بدون نگاه کردن به منو، چیزی که تو ذهنم بود رو گفتم:

- ماهی کبابی با دلستر لیمویی.

پیشخدمت رفت که آراین گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

میرغضبناک بهش نگاه کردم و گفتم:

- از دست خودم و این کارای بی‌دلیل تو عصبانیم.

الانم به زور این‌جا نشستم اگه به من بود اصلاً نمی‌اومدم.

آراین آهانی گفت و به صندلیش تکیه داد و انگاری که بهش برخورد کرده باشه گفت:

- یعنی خانوم خانوما طاقت ندارن چند ساعت بنده رو تحمل کنن دیگه نه؟

لبخندی از حرص زدم و گفتم:

- نه.

من اصلا تحملتو ندارم چه برسه چند ساعت.

آرین از قیافش معلوم بود که خیلی سگ شده.

اینو از چشم‌های خونیش فهمیدم.

خیلی سفت و عصبی پرسید:

- چی گفتی؟

لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

- مضمون حرفم این بود که...

دیگه نمی‌خوام ادامه بدم.

از جام بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم و از رستوران بیرون رفتم.

بغل رستوران یه کوچه تاریک و خوفناک بود که باید از اون جا رد می‌شدم تا برسم به خیابونی که تاکسی زیادی داره.

به اجزای کوچه دقت کردم که هر لحظه ترسم بیشتر شد.

از شانس خوبم راه کوتاهی بود و می‌تونستم سریع‌تر ازش بگذرم.

صدای پایی از پشت اومد ولی صدای کفش‌های خودم بود.

ناگهان دستم از پشت کشیده شد و کوبیده شدم توی دیوار.

- وای دستمو شکوندی.

انقدر کوچه تاریک بود که نمی‌دیدم شخصی که دستش رو گذاشته روی دهنم کیه تا زمانی که صداش رو شنیدم.

- تو هم غرورمو شکوندی.

زمانی که صدایش رو شنیدم ناخواسته دلم برایش پر کشید.

اگه ولم می کردن تا خود صبح گریه می کردم.

ولی بدون این که اشکام ازم اجازه جاری شدن بگیرن، روی دستهای پسری که همیشه گرمایش می کردن فرود اومدن.

وقتی که حس کرد دستش خیس شده با بهت دستش رو از روی دهنم برداشت و جسم خسته ام رو به آغوشش سپرد.

نمی تونستم جلوی زجه زدنم رو بگیرم و بدون کنترل توی بغلش زار می زدم.

زار می زدم از دلتنگیم...

از آغوشی که محرومم کرد...

از حلقه ای که دوروز بعد جداییمون تو انگشتش انداخته بود...

شالم از سرم افتاده بود و دستای نیما روی موهای لخت و قهوه ای به حرکت در اومده بود.

نیما ازم جدا شد و صورتم رو با دستش گرفت و گفت:

- می خوام برگردم.

می خوام بازم دستای من تو دستت باشه.

دلم برای بودنش و شب زنگ زدنش و صبح بخیر گفتنش لک زده بود ولی گفتم:

- نیما جایی برای برگشت نیست...

نه خودتو اذیت کن نه منو.

نمی خوام دیگه هیچ مردی تو زندگیم باشه.

خستم...

خیلی خستم...!

نیما با بهت بهم نگاه کرد و پرسید:

- یعنی این آخرین باریه که بغلت کردم؟

جوابی ندادم و سرم رو انداختم پایین و اجازه دادم تا اشکام صورتم رو خیس کنن نیما دوباره بدن بی جونم رو بغل کرد

حالم از خودم بهم می خورد که نمی تونستم جلوش مقاومت کنم.

صدای قدماش رو شنیدم که دور می شد و با هر قدمی که دور می شد من اشکام شدت می گرفت.

سرم پایین بود که ناگهان دستی یقه ام رو چسبید.

بازم بخاطر تاریکی چیزی رو ندیدم و خواستم جیغ بزنم که صدای عربده آرین دم گوشم اومد:

- دهن تو ببند.

ترسم با صدای آرین کم که نشد هیچ، صد برابرم اضافه شد.

حسی بهم می گفت اتفاقات بدی تو راهه.

کم کم به آخرای اون کوچه کذایی رسیده بودیم و نور بیشتری وجود داشت.

وقتی که به چشم های به خون نشسته ی آرین نگاه کردم، تموم بدنم به رعشه افتاد.

همین که به چشماش زل زدم یه طرف صورتم سوخت.

چشم‌های قرمز آراین و نفس‌های عصبیش منو از هرچی اعتراض بود وا می‌داشت.

صدای هق‌هقم خفه شده بود و نمی‌زاشت تا نفس بکشم.

آراین یقه‌ام رو ول کرد و قدمی به جلو برداشت.

با هر قدمش به عقب می‌رفتم تا زمانی که چسبیدم به تیر چراغ برق.

آراین سرش رو جلوتر آورد و اون قدر نزدیکم شدم بود***

- دیشبم بهت گفتم ولی گوش نکردی.

بار آخری بود که دیدم دور و بر نیما می‌پلکی.

همتا به خدا قسم زنده‌ات نمی‌زارم.

هر حرفی که می‌زد اشکای بیشتری از لبم عبور می‌کردن و آراین بدون توجه بهم فقط حرف می‌زد.

منم خواستم از خودم دفاعی کنم ولی نتونستم.

- آری... آری... من کاری نکردم.

صدای حق‌هقم وسط حرفام، حرفم رو بی‌ارزش می‌ساخت که آری از لای دندونای کلید شده‌اش غرید:

- صداتو نشنوم.

خیلی راحت داشت تحقیرم می‌کرد و نمی‌تونستم بهش چیزی بگم.

دستم رو چنگ زد و دنبال خودش کشید.

چند قدم دورتر از ماشین دستم رو بی‌هوا ول کرد و گفت:

- بشین تو ماشین.

بدون حرف اضافه‌ای نشستم که راه افتاد.

برای جلوگیری از هر اتفاقی کمربندم رو سفت بستم و با دست‌های عرق کرده‌ام صندلی ماشین رو چنگ زدم.

بازم برای فروکش کردن عصبانیت آراین گفتم:

- آراین بخدا من کاری نکردم.

نیما خودش اومد.

آراین نگاه وحشتناکی بهم انداخت

با صدای دادش سکسکه‌ام گرفت و گفتم:

- ولی نیما...

- اسمشو نیار که اگه یه بار دیگه اسمشو از زیونت بشنوم یا بفهمم داری بهش فکر می‌کنی هم اونو می‌کشم هم تو رو.

دیگه حرفی نزدم که بعد از دقایقی جلوی در خونه ترمز زد و گفت:

- پیاده شو.

این جور حرف زدنش عذابم می‌داد.

از ماشین پیاده شدم و بدون حرفی به سمت خونه حرکت کردم.

در رو با کلید باز کردم و از حیاط کوچیکمون گذشتم و وارد خونه شدم.

با دیدن خودم توی آینه‌ی جاکفشی، وحشت کردم.

زیر چشمم و گوشه‌ی لبم کبود شده بود و رد سیاهی از ریملم روی چشمم خودنمایی می‌کرد و از همه بدتر چشمام بودن که تو و بیرونش قرمز شده بودن و باد کرده بودن.

لبم رو گاز گرفتم که درد بدی تو لبم پیچید و باعث شد تا صورتم از درد جمع بشه.

از حال رد شدم و موهام رو ریختم تو صورتم تا کسی قیافه داغونم رو نبینه.

با سلام کوتاهی وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم.

روی تخت نشستم و چندتا عکس از کبودی‌هام و قرمزی چشمام گرفتم.

در اتاق باز شد و علی وارد شد.

تنظیم کننده عشق

تا به خودم بجنبم و صورتم رو ازش قایم کنم دید و گفت:

- صورتت چی شده؟

چونه‌ام رو تو دستش گرفت و صورتم در جهت‌های مختلفی چرخوند که گفتم:

- چیزی نیست.

صورتم خورده به دستای یه نفر.

علی با اخم گفت:

- آراین؟

جوابی ندادم و سرم رو انداختم پایین که علی با عصبانیت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

آراین:

علی بهم زنگ زده بود.

تنظیم کننده عشق

اوه اوه حتما همتا همه‌چیو لو داده بود.

جواب دادم که با صدای متحکم و جدی علی روبه‌رو شدم:

- بیا خونه ما.

قطع کرد و منم دور زدم و به سمت خونه رفتم.

وقتی که به خونه علی رسیدم، زنگ در رو زدم که در با صدای آرومی باز شد.

تو حیاط ایستادم و منتظر علی بودم که علی دست همتا رو محکم چسبیده بود و داشت به این سمت می‌اوردش.

علی با اخم جلوم ایستاد.

صورت همتا رو با دستش بالا آورد ولی همتا باز سرش رو انداخت پایین.

علی با عصبانیت رو به همتا گفت:

- همتا آراین زدنت؟

تنظیم کننده عشق

همتا جوابی نداد و با بدنی لرزون به کفشاش نگاه می کرد که علی نفس عصبی کشید و گفت:

- آراین زدنت یا نه؟

همتا با ترس بهم زل زد و گفت:

- آره.

گیر چشم هاش بودم که دستی با تموم توان به روی صورتم فرود اومد.

با تعجب به علی نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود.

به در اشاره کرد و گفت:

- گمشو بیرون.

بغض همتا شکست که گفتم:

- گریه نکن.

تنظیم کننده عشق

علی قدمی به جلو برداشت و گفت:

- زمانی که زدی تو گوشش باید به این جاهاش فکر می کردی.

حالا هم برو بیرون.

خودش هم برگشت و دست همتا رو کشید و بردتش تو خونه.

حالا من بودم که خسته و بی جون از خونه بیرون می اومدم.

بی توجه به ماشین، تو خیابون راه رفتم و حرفی که همتا زده بود فکر کردم.

چی کار کرده بودم که باهام خوشبخت نبود؟

می دونستم نزدیکی به همتا یعنی از دست دادنش.

همیشه فکر می کردم وقتی عشقم پیشم باشه دیگه تنها نیستم؛

همتا هست ولی من بازم تنهام.

آرین که رفت، وارد اتاقم شدم و پشت سرم علی اومد.

اشکام رو پاک کردم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده رو به علی گفتم:

- راستش می خواستم یه چیزی بهت بگم.

علی با کنجکاوی گفت:

- چی؟

با تردید شروع کردم به گفتن چیزایی که آماده کرده بودم.

- راستش باران دوستمو که می شناسی...

علی سر تکون و داد و ادامه دادم:

- چیز شده...

تنظیم کننده عشق

یعنی من نه من که نه یعنی باران...

علی پوفی کشید و با کلافگی پرسید:

- همتا بگو چی شده دیگه.

- هیچی باران عاشقت شده!

روی تخت نشستم و به صورت شکزده علی نگاه کردم که علی پرسید:

- منظورت از باران همون نویسنده‌هه که با ماهور پزشکی می‌خونه؟

سر تکون دادم که علی پوفی کشید و همون‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- عاشق شدن دوستای تو تمومی نداره انگار.

با عصبانیت گفتم:

- شبت بخیر!

تنظیم کننده عشق

در اتاق رو کوبیدم به هم و یه فحش نون و آبدار بهش دادم.

عه عه مگه احساسات دوست من الکیه که این داره نادیده می گیرتش؟

اصلا همه پسرا عوضین!

از اون نیما بگیر تا علی...

به تقویم روی میز نگاه کردم که هجده بهمن رو نشون می داد...

آخ آخ...!

فردا تولد مامان بود و من خیلی قبل تر تدارک یه تولد جمع و جور رو براش دیده بودم.

به لبم تو آینه نگاه کردم و با درد گفتم:

- یعنی باید با این قیافه تولد بگیرم؟

آرین دستت بشکنه.

تنظیم کننده عشق

همون بهتر که کات کردم و همه چیو تموم کردم.

اگه می خواست با این وضعیت پیش بره که هیچی پس فردا باید از کما می اومدم بیرون.

لباسم رو در آوردم و خودم رو به آغوش خواب سپردم.

باران:

بیلرسوت یخیم رو با بلوز حریر لیمویی زیرش پوشیدم و آل استار زردم رو پام کردم.

موهای خرگوشیم که بالا سرم جمع شده بود به زیبایی تیپم اضافه کرده بود.

رژلب نارنجی رو محکم روی لبم کشیدم و عطر رو زدم که در اتاق باز شد و همتا گفت:

- باران بدو دیر شدا.

- اومدم.

از اتاق بیرون اومدم و با پناه و رها که تازه رسیده بودن سلام و علیک کردم و رفتم آشپزخونه کمک همتا.

تنظیم کننده عشق

داشت روی سالاد الویه رو تزیین می کرد که گفتم:

- تو برو به مامانت بگو بیاد من اینو درست می کنم.

همتا با اون لباس دخترانه طلاییش و کفش پاشنه بلندش دوید و گفت:

- دستت مرسی!

لیخندی زدم و مشغول تزیین سالاد شدم.

سالاد رو که درست کردم برش داشتم تا بزارمش تو یخچال که دیدم پشت علیه.

با ترس پوفی کشیدم و گفتم:

- سلام علی آقا.

با همتا کار دارین؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

تنظیم کننده عشق

- نه با تو کار داشتم.

اینو که گفت فهمیدم که همتا همه‌چیو بهش گفته بخاطر همین سالاد رو گذاشتم تو یخچال و به گفته‌ی علی رفتم تو حیاط.

مطمئن بودم جوابش مثبت‌ه.

اصلا از لحن حرف زدنش معلومه که چی می‌خواد بگه.

می‌خواد بگه که اونم دوسم داره دیگه.

جلوش ایستادم که قدمی عقب رفت و با آرامش گفت:

- همتا همه‌چیو بهم گفته.

من می‌دونم این عشقی که تو ازش دم می‌زنی هوس چندماهه‌ای بیشتر نیست.

نه خودتو دلبسته‌ی من کن نه منو اذیت کن.

انقدر دخترهایی مثل تو دور و اطرافم هستن و در گوشم لالایی عشق می‌خونن که دیگه عادت کردم.

تنظیم کننده عشق
من خام این حرفا نمی شم.

بهت می گم دوست ندارم که بری رد کارتو بگیری.

حقیقت خیال بافی های دخترونه ی تو نیست!

بهت می گم دوست ندارم که دست از خیال بافی برداری.

چشمم رو بستم و حرفاش رو هضم کردم.

شنیدن این حرفا از زبون کسی که دوشش دارم برام سخت بود.

قطره ی اشکی که تازه داشت شروع به ریختن می کرد رو پس زدم و رفتم تو خونه.

خودم رو محکم نشون دادم و اجازه ندادم کسی از حالم باخبر بشه.

تو ذهنم فقط صدای علی اکو می شد:

—

تنظیم کننده عشق

من دوست ندارم!

دوست ندارم!

نه خودتو اذیت کن نه منو.

من دوست ندارم!

دوست ندارم!

آره شایدم راست می گفت.

وقتی اون احساس منو هوسی بیش نمی دونست من برای چی باید اونو برای خودم باارزش بسازم؟

خب منم فراموش می کنم.

آرین:

طاقت اینو نداشتم که باهام بد حرف بزنه...

تنظیم کننده عشق

درسته دوساله که دارم با این اخلاقش کنار میام ولی حالا نمی تونم.

باید یه فکری بکنم تا بتونم از دلش در بیارم.

قفل گوشیم رو بی حوصله باز کردم و وارد اینستا شدم.

از بین پست هایی که نگاه می کردم و لایک می کردم، عکس باکس گلی توجهم رو جلب کرد.

وارد پیجش که شدم احساس می کردم رفتم گل فروشی.

از بین هزاران باکس گل و رنگای شاد و گل های مختلف، باکس گل رز آبی توجهم رو جلب کرد.

بهترین گزینه همین بود!

بعد از سفارش دادن گل و زمان تحویل، روی کاناپه دراز کشیدم و به فردا فکر کردم.

به فردایی که نمی دونستم چطور باید همتا رو ببینم؟

با صدای اعلان گوشیم، چندتا فحش آبدار به شانس قشنگم دادم.

ای بابا چقدر جلسه؟

همون موقع به علی زنگ زدم و با این که باهام یه طورایی سرد برخورد می کرد، گفتم که جلسه ی فردا رو حل کنه و من نیام.

شماره ی ناشناسی بهم زنگ زد و منم جواب دادم ولی منتظر شدم تا حرف بزنه.

- اگه می خوای جنازه آرینو نبینی بیا به این آدرسی که می گم.

صدای یه پسر بود و اون استرس تو صداش ترس رو تو وجودم تزریق می کرد.

با صدای بلند گفتم:

- الو... الو... چی می گی؟ آرین چی شده؟ الو...

فقط صدای بوق ممتد بود که می شنیدم و سوال های توی ذهنم هزاربرابر می شد.

تنظیم کننده عشق
صدای اعلان گوشیم اومد.

آدرسی که فرستاده بود یه جایی بود که اصلا تا حالا نرفته بودم ولی اسمشو شنیده بودم.

بدون ذره‌ای مکث هرچی که دم دستم بود رو پوشیدم و همون‌طور که درحال پیدا کردن اسنپ بودم از خونه بیرون رفتم.

تو کل مسیر ناخن‌هامو می‌جویدم و استرس امونم رو بریده بود.

یعنی آرین الان کجاست؟

حالش خوبه یا نه؟

اصلا دارم کار درستی می‌کنم که می‌رم پیشش؟

اون اول راه زده تو گوشم اون‌وقت من دارم خودمو براش به آب و آتیش می‌زنم؟

مگه کارای آرین برای من مهمه؟

اصلا هرچیش می‌خواد بشه بزار بشه.

تنظیم کننده عشق

نه نه حتی اگه ازش بدمم بیاد الان باید به فکر انسانیت باشم.

یه آدم الان تو خطره و من باید بهش کمک کنم.

آره همینه

با توقف ماشین، پیاده شدم و تو اون بیابونی که معلوم نبود کجاست راه رفتم و دویدم تا اون انبار خرابه‌ای که تو آدرس بود رو پیدا کنم.

یکم دورتر یه کلبه ماندی بود که به همون سمت رفتم.

درش رو که باز کردم تار عنکبوت خیلی بزرگی ورودی رو پوشونده بود و عمرا می‌تونستم ازش رد شم.

اما با صدایی ناله مانند تار عنکبوت‌ها رو کنار زدم و وارد کلبه شدم.

مگه آراین این‌جا نبود پس چرا اون‌همه تار عنکبوت جلوی در بسته بود؟

تازه تموم کلبه هم پر از گرد و خاک بود و معلوم بود که سال‌ها کسی واردش نشده.

با صدای تگون خوردن چوب‌ها از سقف کلبه یه آن قلبم ریخت.

زیر لب صلوات می فرستادم و عقب عقب می رفتم که از پشتم در کوبیده شد به هم ولی بسته نشد و باز موند.

از ترس توان جیغ زدن هم نداشتم.

تو کلبه یه راهرو داشت که به اون سمت حرکت کردم و تو دلم به آرين فحش می دادم تا جایی که صدای قدمای کسی رو پشت سرم حس کردم.

همون لحظه بود که مثل مجسمه قفل شدم ولی قدمی به جلو برداشتم که باز هم در کلبه کوبیده شد به هم.

به عقب برگشتم و با دیدن آرين که پشتم بود جیغ بلندی کشیدم.

بعد از تموم شدن جیغم و نفس نفس زدنم، بهت زده به آرين نگاه کردم که باکس گلی از رزهای آبی به سمتم گرفت.

به بدنش نگاه می کردم تا ببینم جای زخمی چیزی هست یا نه.

باکس گل رو از دستش گرفتم و گذاشتم زمین محکم بغلش کردم.

- خیلی دیوونه ای آرين!

تنظیم کننده عشق

داشتم سخته می کردم وقتی زنگ زدن گفتن حالت بده.

آرین محکم تر بغلم کرد و گفت:

- منو بخشیدی؟

انگار که تازه یادم افتاده باشه دو سه شب پیش چه اتفاقی افتاده، از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- فعلا که نه.

درسته هنوز نبخشیده بودمش ولی خب داشتم یکم ناز هم می کردم.

آرین خیلی پکر شد و از کنارم رد شد.

گل رو که روی زمین بود رو برداشتم و بو کردم.

بوی خوبی می داد!

برگشتم سمت آرین و منتظر نگاهش کردم که گفت:

تنظیم کننده عشق

- بیا بریم یه جا شام بخوریم.

آخی دلم براش سوخت!

آرین داشت به سمت در کلبه حرکت می کرد که انگشتای دستم رو تو دستش قفل کردم و گفتم:

- بخشیدمت!

آرین با تعجب به دست من تو دستش نگاه می کرد.

حتی بدون تشکری به سمت در کلبه رفت و منم دنبالش رفتم.

اون به سرعت به طرف ماشین می رفت و منم مثل جوجه اردک پشت سرش می رفتم.

سوار ماشین شدم و باکس گل رو روی پام گذاشت و همون جور که تو دلم داشتم به آرین غر می زدم، دونه دونه گل ها رو در می آوردم و بوشون می کردم و دوباره سرجاش قرارشون می دادم.

آرین تو سکوت به جاده خیره شده بود و رانندگی می کرد.

با اعتراض گفتم:

- آراین تو آدمو کلافه می کنی.

اصن تو خیلی آدم از خود راضی هستی.

هیچی برات مهم نیست.

منو بگو دلم سوخت گفتم بخشیدمت ولی تو چی؟ یه تشکر خشک و خالیم نکردی با چندتا شاخه گل انتظار داشتی ببخشم.

آراین با خونسردی تمام گفت:

- خب که چی؟

الان می خوای جلوت زانو بزنم بگم منو ببخش؟

- نه آقا شما چرا؟

به غرور مسخرهات بر می خوره یه وقتی.

رهام:

مقابل ماهور نشسته بودم که دستش رو زده بود زیر چونه‌اش و نگاهم می‌کرد.

اون بی‌قراری تو نگاهش رو دوست داشتم.

مدت کمی بود که باهاش بودم ولی تو همین مدت کم احساس می‌کردم تمام زمانی رو که برای ماهور خرج می‌کنم خود زندگیه و بقیه‌ی روزمرهام فقط تلف کرده عمرمه.

بخاطر همین بود که دوست نداشتم حتی یه لحظه هم ازش دور باشم.

این افکارم نشون دهنده‌ی یه حس قشنگ بود که نمی‌خواستم انکارش کنم.

ولی خب تا حقیقت رو به ماهور نمی‌گفتم نمی‌تونستم چیزی از حسم بهش بگم.

من از اون استفاده کردم و این قابل بخشش نبود.

تو این زمانی که باهم بودیم نه من در مورد حسم به اون چیزی گفتم نه اون.

این نشون می‌داد که ماهور هنوز علاقه‌ای به من نداره.

تنظیم کننده عشق

این یکم اذیتم می کرد.

- رهام؟

با صداش، از چشماش دست کشیدم و گفتم:

- جانم؟

ماهور با کمی دست دست کردن گفت:

- می شه در مورد اون دختر...

حرفش رو قطع کردم و با لبخندی که بهش هدیه می دادم گفتم:

- عزیزدلم بیا امشبمونو خراب نکنیم.

روزی که وقتش رسید بهت همه چیو می گم.

اما باید اینو بدونی که فقط یه نفر تو قلبمه.

تنظیم کننده عشق

ماهور پشت بندم پرسید:

- اون وقت ایشون کیه؟

با ابرو هام بهش اشاره کردم و گفتم:

- یه دختر حسود!

سرش رو انداخت پایین تا لبخندش رو نبینم ولی من تیزتر از این حرفا بودم.

از روی نیمکتی که تو پارک بود بلند شدم و کنار ماهور نشستم.

دستش رو گرفتم تو دستم و آوردم کنار لبم و گفتم:

- دوسم داری؟

یه نگا به من و یه نگا به دستامون انداخت و با نفس عمیقی که به آسمون فوت می کرد گفت:

- خیلی زوده بخواییم راجب این موضوع فکر کنیم.

تنظیم کننده عشق

دستش رو آروم آروم پایین آوردم و با افسوس به ستاره‌های شهر خیره شدم.

این حرف نشون می‌داد که هنوز هیچ حسی به من نداره.

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم:

- بهتره بریم.

بلند شو من می‌رسونمت.

ده شب نه برای من دیر بود نه برای ماهور ولی انگار اگه کمی تنها بمونیم برای هردومون بهتره.

سوار ماشین شدیم و همون‌طور که تو سکوت به شجریان گوش می‌دادیم، به مقصد رسیدیم.

ماهور از ماشین پیاده شد و با چشمکی ازم خداحافظی کرد.

ماهور:

تو کل راه و تا قبل این‌که بخوابم به حرف رهام فکر کردم.

تنظیم کننده عشق

دوشش داشتم؟

نه دوشش نداشتم ولی خب نسبت بهش بی احساسم نبودم.

نمی دونستم اسمش رو چی بزارم؟

بلا تکلیفی؟

سردرگمی؟

چی بود واقعا که آشفته ام کرده بود و قلبم بی هوا تندتند می تپید؟

من بی قراری نگاه رهام رو هم حس می کردم و می دونستم تو قلبش چه آشوبیه ولی خب نمی تونستم چیزی بگم.

فعلا نمی تونستم.

همتا:

بخدا اول خودمو بعد آرینو می کشم.

تنظیم کننده عشق

تو عمرم کسی رو به این مغروری و پرویی ندیده بودم.

خیلی راحت می‌تونستم بگم تنها کسیه که می‌تونه حرصم رو در بیاره.

علی زنگ زده بهم اون وقت آراین می‌پرسه کی بود چی گفت؟

د آخه به تو چه؟

شیطونه می‌گه دست بزنم به کارای خطرناکا.

بهش نگاه گذرای انداختم.

مثل یخ زل زده بود به خیایون و اصلا نه حرف می‌زد نه چیزی.

یهو ترمز کرد.

به دور و اطرافم نگاه کردم که دیدم جلوی یه پارک نگه داشته.

- چرا ایستادی؟

تنظیم کننده عشق

همون طور که از ماشین پیاده می شد گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- پارک؟

به طرف دیگه ای اشاره کرد و گفت:

- اون جا نه پارک.

نگاهم رفت به سمت بستنی فروشی که آراین دستم رو گرفت و با احتیاط از خیابون ردم کرد.

جلوی اون دکه ایستادیم و من که چشمم داشت از دیدن بستنی برق می زد تندنند گفتم:

- آراین من بستنی می خوام.

کاکائویی، طالبی، توت فرنگی، موزی، از اون بلوبری ها هم می خوام روشم کلی سس شکلات باشه.

- چشم حتما.

تو برو تو پارک بشین تا من بیام.

سری تکون دادم و وارد پارک شدم و روی چمن‌های خیسش نشستم.

آرین داشت از دور با سه تا ظرف بستنی می‌اومد.

کم‌کم داشت از آرین خوشم می‌اومد!

ابهت و جذبه‌ی خاصی داشت که حتی منی که ادعای سرکش بودن داشتم، جلوش ساکت بودم.

درسته خیلی حرصم رو در میاره ولی خب دوست داشتنیه و تصمیمم رو گرفتم که باهاش مدارا کنم.

درسته که فقط یه نفر تو قلب و ذهنمه ولی خب من برای این پیشنهاد آرین رو قبول کردم که از این بیشتر عذاب نکشه.

ولی آرین الان با این کارای من بیشتر از قبل داره عذاب می‌کشه.

تنظیم کننده عشق

آرین ظرف بستنی‌ها رو جلوم گذاشت و گفت:

- سفارشات زیاد بود دوتا ظرف شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- عاشق بستنیم دیگه.

آرین زیرلب گفت:

- کاش انقدی که عاشق بستنی هستی عاشق منم بودی.

با دستم چونه‌اش رو خیلی آروم گرفتم و با انگشتم گلوش رو قلقلک می‌دادم و گفتم:

- نگران نباش گوگولی!

ظرف بستنیم رو جلو کشیدم و تندتند خوردمش.

تو طول خوردن بستنیم آرین زیرچشمی حواسش به من بود و منم مثلاً متوجه نمی‌شدم.

تنظیم کننده عشق

ظرف دوم بستنیم رو هم تموم کردم و با لبخندی بزرگ که دندونام رو به نمایش می گذاشت گفتم:

- دستت درد نکنه خیلی چسبیدا!

آرین که هنوز داشت بستنیش رو می خورد گفت:

- قابل خانوم خوشگلمو نداشت.

دلم می خواست تا صبح این جا باشم بس که بوی چمن و گل و تمیزی می اومد.

اما خب حال خوبم با جمله آرین خراب شد:

- خب دیگه پاشو بریم.

اه...!

یه لحظه نمی زاره آدم تو حال خویش بمونه.

پسرهی ضدحال!

تنظیم کننده عشق

از جام بلند شدم و با کلافگی دستی به مانتوم کشیدم و همراه آراین راه افتادم.

عسل:

تمام تدارکاتی رو که قبل خواب انجام می‌دادم رو تموم کردم و خواستم روی تخت دراز بکشم که گوشیم با صدای وحشتناکی زنگ خورد.

با کلافگی گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسم امیر پوفی کشیدم.

یکم تعجب کردم چون امیر خیلی وقت بود بهم زنگ نزده بود.

حدوداً از روزی که از استاد نمره کار عملیمونو گرفتیم.

جواب دادم و با حرص گفتم:

- بله؟

صدای گرفته‌ای که احتمال می‌دادم صدای امیر باشه از پشت خط اومد:

- سلام عسل.

با شتاب از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- چی شده؟

چرا صدات گرفته؟

چیزی جز صدای هقهقه‌ی به گوشم نمی‌رسید که منو هر لحظه نگران‌تر از قبل می‌کرد.

- می‌شه بیایی ببینمت؟

بیا پیشم می‌خوام باهات حرف بزنم.

به نگاهی به ساعت دیواری روبه‌روم انداختم و گفتم:

- ولی امیر خیلی دیره.

ساعت یک نصفه شبه.

امیر با آهی جگرسوز گفت:

- باشه پس خدافظ.

- چی چیو خدافظ؟

با من حرف بزن دلت وا شه.

بگو چی شده که انقدر پریشونی؟

از اون جا بود که شروع کرد به زدن حرفهایی که باعث می شد تا هر لحظه بیشتر از قبل تعجب کنم.

الهی...!

سعی کردم با حرفام آروم بشم ولی دردش دردی نبود که با حرفهای من آروم بشه.

امیر انقدر که گریه اش شدت گرفته بود که خدا حافظی کرد و تلفن رو قطع کرد.

روی تخت دراز کشیدم؛ ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و به امیر فکر کردم.

اون مگه چند سالش بود که باید طمع نداشتن پدر و مادر رو می چشید؟

خدایا حکمتتو شکر!

آخه نگا نکردی ببینی طرفت ظرفیت این کارا رو داره یا نه؟

تو یه شب...

تو یه ماشین؟

تصادف؟

هعی...!

چشمام رو بستم و سعی کردم با آرامش بخوابم ولی صدای گریه‌ی امیر یک لحظه هم تو سرم قطع نمی‌شد.

این جا بود که تا صبح با چشم‌های خیسم به کسی فکر کردم که خیلی درد داشت.

خیلی بیشتر از اون‌ی من بخوام درکش کنم و بفهمش.

همتا:

آرین سر صبح قشنگ رو مخم راه رفت و بعد کلی حرص دادن بنده خبر داد که پدر و مادر امیر دیشب با ماشین تصادف کردن و فوت شدن.

امروز عصر هم مراسم دارن باید بریم.

خیلی ناراحت شدم و بیشتر از امیر، برای علی داداشم نگران بودم که می‌خواد چی کار کنه و پیش کی زندگی کنه.

آخی...!

الانم داشتم لباس‌های مشکیم رو نگاه می‌کردم و ساده‌ترینشون رو می‌پوشیدم.

به یه ریمل و رژلب قهوه‌ای بسنده کردم و بعد از زدن عطر از خونه رفتم بیرون.

علی خیلی زودتر از من رفته بود ولی آرین گفتش که می‌خواد با من بیاد.

به سمت ماشین آرین رفتم و سوار شدم.

چون صبح خیلی حرصم داده بود هیچی بهش نگفتم که آرین سلامی کرد.

تنظیم کننده عشق

وقتی دید چیزی نمی گم پرسید:

- خانوم ما ناراحته؟

از دست کی ناراحتی بگو خودم برم حسابشو برسم.

آه اه چرا مثل بچه ها حرف می زنه؟

خیلی خشمناک نگاهش کردم و گفتم:

- از دست جنابعالی ناراحتم.

ببینم می تونی به حساب خودت برسی؟

آرین که دید حسابی از دستش ناراحتم، چیزی نگفت و راه افتاد.

راه زیادی تا بهشت زهرا بود و این باعث شده بود تا آرین مدت طولانی باهام حرف نزنه و اینو می دونستم که چقدر اذیت می شه.

خیلی به بهشت زهرا نزدیک شده بودیم که آرین یهوایی و بی مقدمه گفت:

تنظیم کننده عشق

- تو چرا از من خوشت نمیاد؟

خدایا اینم سوال بود ایشون پرسید؟

بگم یا نگم؟

بگم تو خیلیم خوب و مهربونی اما برای من مهربونترین فرد فقط نیما بود؟

چی بگم بهش که الان با امید تو چشمم زل زده تا جوابش رو بدم؟

این بار دست بردم پیش دروغ...

- آری کی گفته من ازت خوشم نمیاد؟

من همه کاراتو دوست دارم!

سرم رو پایین انداختم و بغضم رو قورت دادم.

من عوضیترین آدم دنیا بودم!

تنظیم کننده عشق

من کی انقدر پست شدم که دارم کسی رو که عاشقمه گول می‌زنم؟

اونم با حرفام؛

با کارام؛

حتی با قهر کردنام.

آرین هر لحظه داره به من وابسته‌تر از قبل می‌شه و انگار من نمی‌خوام بفهمم.

آرین تو پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

منم پیاده شدم و همراه هم رفتیم به سمت اون قطعه‌ای که آرین می‌گفت.

تو تموم طول راه به حرفام فکر کردم.

من داشتم چی کار می‌کردم؟

دخترها هم اومده بودن به غیر از باران.

تنظیم کننده عشق

چشم‌های عسل قرمز شده و پف کرده بود.

ماهور معمولی بود و آروم اشک می‌ریخت اما من تند بودم.

همه به امیر و علی نگاه می‌کردن و گریه‌اشون شدت می‌گرفت اما من به آرین نگاه می‌کردم و صدبرابر بیشتر گریه می‌کردم.

از دلتنگی و دوری نیما هق‌هق می‌کردم و می‌گفتم اگه دوسم نداشتی، اگه باورم نداشتی پس چرا منو وابسته‌ی خودت کردی؟

پس چرا با تک‌تک کلمات و جملاتت گولم زدی تا بیشتر بهت عشق بورزم؟

این‌جا بود که انگار وجدانم جوابمو داد:

- تو هم داری همین‌کارو با آرین می‌کنی.

با اشکای خودت زمانی که دلتنگ نیمایی، درک می‌کنی که همین اشکا رو کسی دوسال بریزه؟

من خیلی بد کرده بودم به آرین و تازه فهمیدم که تا الان داشتم چه غلطی می‌کردم.

از الان به بعد فقط دوتا گزینه روی میز بود.

تنظیم کننده عشق

همه چی رو تموم کنم یا جبران کنم؟

با تصمیمی که گرفتم از ته دلم زار زدم.

این بدترین کار در حق آرین بود ولی خب خوبی این کارمو بعدا می فهمه که از چه باتلاقی بیرون کشیدمش.

صدایی تموم احساساتم رو بهم ریخت:

- همتا نمی خوایی بیایی؟

به خودم و اومدم و به ماهور که منتظر بهم چشم دوخته بود گفتم:

- بریم.

رهام پیش امیر موند ولی علی و آرین همراه ما اومدن.

اونا و دخترا جلوتر حرکت می کردن و من پشت سرشون می رفتم.

نمی خواستم کسی از حال بدم باخبر بشه.

تنظیم کننده عشق

بچه‌ها رفتن و من و آریتم تو سکوت راه خونه رو طی می‌کردیم.

هر لحظه تو مغزم غوغایی بود که دیوونم می‌کرد.

می‌خواستم به آریتم بگم ولی انگار قلبم رضایت نمی‌داد.

ولی خب من آدمی نبودم که با احساسات تصمیم بگیرم.

بخاطر همین گفتم:

- آریتم می‌خواستم یه چیزی بگم.

من...

پرید تو حرفم و با خنده گفت:

- می‌دونم می‌خوای بگی دوسم داری.

دهن کجی کردم و گفتم:

تنظیم کننده عشق

- ماشالا چقدر اعتماد به سقف!

یه چیز دیگه می خواستم بگم.

ترمز زد و گفت:

- بزار برم از این مغازه یه چیز گرم بگیرم بخوریم بعد بگو.

آه...

آرین از ماشین پیاده شد و با خودم گفتم که نکنه این وقفه ها یه جور نشونه است تا من چیزی از تصمیمی که گرفتم بهش نگم؟

در بین جدال منطق و احساس بودم که آرین با دوتا فنجون چینی وارد شد.

فنجون رو به دستم داد و گفت:

- نوش جوننت.

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و مزه مزه اش کردم.

تنظیم کننده عشق

داغ بود.

ولی نه داغ تر از دل من!

آرین به صندلی تکیه داده بود و با ذوق خیره‌ی من شده بود.

من چجوری به این که این طوری بهم زل زده بگم؟

فنجونم رو سر کشیدم و گذاشتم بالای داشبرد و گفتم:

- مرسی!

دیگه خواستم شروع کنم به حرف زدن که آرین گفت:

- من یکم خسته‌ام می‌خواهی حرفتو بزاری برای یه وقت دیگه؟

پوفی کشیدم و بی‌حوصله سری تکیون دادم.

آرین راه افتاد و منو رسوند.

اذان گفته بودن و هوا تاریک شده بود اما من هنوز کنار خاک مامان بابا نشسته بودم.

رهامم کنارم بود و تو هر لحظه می‌خواست منو آرومم کنه ولی دردم دردی نبود که بخواد با حرفای رهام آروم شه.

دست رهام رو گرفتم و تو چشمش زل زدم و با بغض گفتم:

- می‌دونی دردم چیه؟

دردم اینه که تا موقعی که پیشم بودن قدرشونو ندونستم.

فقط و فقط به فکر کار و پول بودم.

وقتی بابام زد تو گوشمو و گفت که سیگار نکشم ازش متنفر شدم و نمی‌دونستم که اون بابامه.

اونه که به فکر منه.

وقتی مامانم زنگ می‌زد و می‌گفت بیا خونه شب شده، بیرون نباش احساس خفگی می‌کردم.

تنظیم کننده عشق

اما الان چی؟

تا هر وقت دلم می‌خواد می‌تونم بیرون باشم، سیگار بکشم ولی خب دیگه اونا رو ندارم.

الان همه‌چی دارم جز کسایی که از ته قلبشون دوسم داشتن.

بدون منت برام هرکاری می‌کردن.

رهام با حرفای من داشت گریه می‌کرد که گفتم:

- رهام گریه نکن تو خیلی خوش‌شانسی!

تو هم پدر داری هم مادر.

تو هیچ غمی تو دنیا نداری.

کاش ارزش وضعیت خودتو بفهمی.

از جام بلند شدم و همون‌طور که تو تاریکی پاهام رو روی خاک می‌کشوندم پرسیدم:

تنظیم کننده عشق

- علی کجاس؟

رهام بلند شد و پشت سرم او آمد و گفت:

- حالش خیلی بد شد گفتم ببرنش خونه.

باز گریه‌ام گرفت.

برای تنهایی علی...

بی پدر مادر شدنش تو این سن...

این شوک تو اوج روزای خویش!

من می‌تونستم تحمل کنم ولی علی چی؟

اون بچه‌تر بود و متقابلاً ظرفیتش کمتر.

رهام قفل ماشین رو زد و بعد از سوار شدنم، تو سکوت رانندگی کرد.

تنظیم کننده عشق

از این که باهام حرف نمی زد واقعا ازش ممنون بودم.

الان اصلا حوصله ی حرف زدن رو نداشتم.

- رهام یکم بچرخ تو شهر، نمی خوام برم خونه.

رهام بدون مخالفتی سر تکون داد و راهش رو عوض کرد.

به چراغ های شهر خیره شدم و تو خلوت خودم اشک ریختم.

اشک ریختم تا شاید از سنگینی بغض تو گلوم کم بشه.

آرین:

جلوی خونه ی همتا ترمز کردم و گفتم:

- خداحافظ عشقم!

همتا خواست پیاده شه ولی گفت:

تنظیم کننده عشق

- می شه یه چیزی بهت بگم؟

مستقیم بهش نگاه کردم و گفتم:

- جانم؟

همتا با تردید شروع کرد به گفتن:

- راستش من یه تصمیمی گرفتم.

بین ما دوتا هروقت که باهمیم یا داریم دعوا می کنیم یا درحال جر و بحثیم.

- می شه اصلشو بگی؟

همتا که تاحالا سرش پایین بود، سرش رو بالا آورد و با چشم هایی که اشک توشون لونه کرده بود گفت:

- ما ترکیب خوبی نیستیم.

هیچ وقت نبودیم.

تنظیم کننده عشق

من می‌خوام همه‌چی رو تموم کنم.

قلبم فشرده شد.

نفس‌های بلندی کشیدم و حرفش رو هضم کردم.

- آراین تو هرروز بیشتر داری وابسته‌ی من می‌شی و من نمی‌تونم شاهد این ماجرا باشم.

برای این‌که کسی شاهد چشم‌های بارونیم نشه گفتم:

- برو بیرون.

همتا بدون حرفی پیاده شد و رفت.

شونه‌هاش از گریه می‌لرزید و این داغونم می‌کرد.

مطمئن بودم راضی به این‌کارش نبود.

ماشین رو روشن کردم و با گازی که دادم صدای جیغ لاستیک‌های ماشین اومد.

تنظیم کننده عشق

جلوی یه سوپری ایستادم و یه سیگار گرفتم.

با کبریتی که تو ماشین داشتم، روشنش کردم و پک عمیق و محکمی بهش زدم.

یعنی با این حسابا همتا منو نمی‌خواد دیگه؟

پس منم می‌زارم و می‌رم.

اگه اون می‌خواد همه‌چیو تموم کنه چرا من نخوام؟

ولی خب چرا خواست که همه‌چیو تموم کنه؟

ما که باهم خوب بودیم؛

همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت.

ولی اون نفهمید که قلبی که شکست قیمتی بود.

چون اون قلب مملو از وجود خودش بود.

تنظیم کننده عشق
چون تو قلب من فقط خودش بود.

الانم شکستش!

مثل همیشه...

مثل کل این دوسال...

من چه گناهی کرده بودم که این بلاها باید حقم باشه؟

بغضم رو شکوندم و مثل هرشب صدای هق هقم رو خودم شنیدم و خودم، خودم رو آروم کردم.

اگه برگرده قول می دم دیگه اذیتش نکنم.

اصن اون برگرده من هرکار که بخواد انجام می دم.

اون برگرده دیگه این لعنتیو نمی کشم.

به سیگارم نگاه کردم و بوی مضخرفش رو تحمل کردم.

تنظیم کننده عشق

شاید همدرد این روزام همین باشه.

ماشین رو روشن کردم و آهنگی رو پلی کردم که خیلی به حال و احوالم می خورد.

چشمای تو نمی خنده می ترسم از آینده

می ترسم من از این حرفا، عشق من و تو می دونم به یه مو بنده

می دونم داره دیر می شه

اون بیرون پره بارونه، کی دردمو می دونه

دستامون که جدا باشن، جز خاطره های کشنده چی می مونه

بری دلم گوشه گیر می شه

یه روزی می ری و می دونم اون روز نزدیکه

دل بزرگم ازت پر زخمای کوچیکه

تنظیم کننده عشق

دارم عادت می‌کنم به این اشکای پنهونی

داری به زوره گذشته‌ها عاشق من می‌مونی

آخه نگاه تو مثل یه آدم عاشق نیست

کسی که حرفی نداره اون آدم سابق نیست

قایق کاغذی من اگرچه نشسته به گل

برو ولی بی‌جواب نمی‌مونه شکستن دل

بعد از اون همه تنهایی، عشقت همه چیزم شد

تقصیر من دیوونس، که درست همونی که نباید عزیزم شد

اینو به قلبم حالی کن

چیزی از تو نمی‌خواستم جز این که قدم بزنی

تنظیم کننده عشق

چیزی نمی گم از دردام، بیا با یه دلیل خوب از هم دل بکنیم

بیا بغضمو خالی کن

(پازل بند_قایق کاغذی)

همتا:

امونم رو بریده بود.

حتی یه لحظه به وضعیت آراین فکر می کردم خودمو لعنت می کردم که چرا اون حرفو زدم؟

مطمئنم الان آراین اصلا حالش خوب نیست.

این پهلوی اون پهلوی شدم تا شاید خواب، منو از این فکرهای مسخره جدا کنه.

اما خوابم نمی برد.

انگار خدا می خواست منم مثل آراین عذاب بده.

تنظیم کننده عشق

انگار زندگی می‌خواست من روزای خوش نداشته باشم.

با صدای پیامک گوشیم و حدس این‌که آری‌ن باسه شیرجه زدم روش ولی متاسفانه پیام از همراه‌اول بود.

تو عمرم انقدر ضدحال نخورده بودم.

گوشیم رو برداشتم و تو تلگرام چرخیدم و یکم تکست خوندم تا مغزم آروم شه.

ولی با هر تکستی که می‌خوندم، با هر آهنگی که گوش می‌دادم، با هر عکسی که می‌دیدم بیشتر از قبل به آری‌ن فکر می‌کردم.

هنوزم منتظر شب‌بخیر گفتناشم.

ولی خب اشکال نداره الان از دستم عصبانیه.

اما فردا صبح که بیدار بشه بهم پیام می‌ده و می‌گه:

- صبحت بخیر الماسم!

به همین امید چشمام رو بستم تا بخوابم.

تنظیم کننده عشق
انقدر به صبح فکر کردم تا...

باران:

صبح همتا بهم زنگ زد و گفت که برم پیشش.

از صدایی که پشت تلفن می‌اومد فهمیدم که اوضاع خیلی خیطه.

بخاطر همین دانشگاهو پیچوندم و رفتم خونه همتاشون.

تقه‌ای به در اتاق زدم و با صدای همتا وارد شدم.

همتا روی تخت دراز کشیده بود و هنوز با لباس خواب بود.

گوشیش رو تو دستش گرفته بود و با چشم‌های قرمز پف کرده بهش زل زده.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- سلام خواهری خوشگلم!

تنظیم کننده عشق

خوبی؟

مستقیماً بهم زل زد و گفت:

- می‌تونم خوب باشم؟

دستم رو از هم باز کردم و گفتم:

- بیا بغلم ببینم.

گوشیش رو انداخت و بغلم کرد.

همین که سرش رو روی شونه‌ام گذاشت، بارونی از اشک‌های بی‌امونش بود که مقصدشون روی شونه‌ام بود.

دستم رو روی کمرش کشیدم و به خودم فشردمش.

تنظیم کننده عشق

صدای حق‌هاش تو بغلم خفه شده بود.

از بغلم بیرون کشیدمش و با دستام اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

- چی شده عزیزدلم؟

خودم از گریه‌های همتا داشت گریه‌ام می‌گرفت.

همتا شروع کرد به تعریف کردن...

هر قسمتی رو که تعریف می‌کرد بیشتر می‌فهمیدم دردش چیه.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- همتا خیلی بد شد.

با تعجب پرسید:

- چی خیلی بد شد؟

تنظیم کننده عشق

دوباره بدنش رو تو آغوشم کشیدم و گفتم:

- دوست خوشگلم خیلی بد عاشق شدی!

همتا با سرعت از بغلم بیرون اومد و گفت:

- چی می گی؟

من تو تصورمم نمی تونم کسیو به جز نیما ببینم.

باران حواست هست چی می گی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره حواسم هست.

الانم خیلی خوب می فهمم که عاشقش شدی!

همتا فقط ازت می خوام که مثل دیر متوجه نشی.

تنظیم کننده عشق

برو و همه‌چیو بهش بگو.

همتا لبخند تلخی زد و گفت:

- عشق چیه بابا؟

تو قلب و فکر من هنوز یه نفره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه.

علی:

به مناسبت آخرین کنسرتمون تو سال نود و هفت تو تهران، قرار بود شب جشن بگیریم.

یه دورهمی کوچیک.

در اتاق همتا رو باز کردم که دیدم همتا داره تو بغل باران گریه می‌کنه.

تنظیم کننده عشق

با شتاب به سمتش رفتم که از تو بغل باران بیرون اومد و سرش رو پایین انداخت و همون طور که داشت اشکاش رو پاک می کرد گفت:

- چیه؟

به روش نیاوردم که چرا داره گریه می کنه ولی کوتاه گفتم:

- شب دورهمی داریم.

از اتاق بیرون رفتم و در آخر چشمم به باران خورد.

این غرورش که بعد از اون روز هیچی بهم نگفت و پاپیچم نشد و جالبتر از اون الان حتی نگاهمم نکرد، برام خیلی خاص بود.

کمتر دختری رو می بینم که این جوری باشه.

حالا همتا چش شده بود؟

چرا گریه می کرد؟

آرینم امروز حالش خوب نبود وقتی بهش زنگ زدم.

پس یعنی هرچی شده بین این دو تا شده.

عجب بدبختی گیر کردیما.

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

راه خونه‌ی آراین رو در پیش گرفتم تا برم و باهاش حرف بزنم.

تعارفم کرد تا بشینم و منم روی مبل نشستم و آراین رو آنالیز کردم.

چشم‌های قرمز و پف کرده، لباس بیرونی، میزی که روش پر از ته سیگار و هایپ و چیپس بود.

آهنگ غمگینی که گوش می‌کرد و موهای آشفته‌اش.

هرچی جلوتر می‌رفتم بیشتر تعجب می‌کردم.

آراین کنارم روی مبل لم داد و از روی میز یه کبریت و سیگار برداشت و سیگار رو روی لبش گذاشت*** و گفتم:

- آراین معلومه تو چته؟

آراین سیگار دیگه‌ای رو از روی میز برداشت و گفت:

- مثل همیشه پای یه دختر در میونه.

یکی که می‌تونه دیوونت کنه.

زیرلب ادامه داد:

- یکی که لیاقت احساس تو نداشته باشه.

- همتا؟

جوابی نداد و مطمئن شدم که منظورش همتاست.

ادامه دادم:

- اگه منظورت همتاست که باید بگم اونم دسته کمی از تو نداره.

آرین با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

- حالش خوب نیست؟

- هعی...!

آرین روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

- هعی یعنی چی علی؟

نگران‌تر از قبل پرسید:

- حالش بده؟

برای این‌که نگرانش نکنم گفتم:

- نه بابا بد نیست.

حالا شب میاد خودت می‌بینیش دیگه.

حالا بگو چی شده؟

چی شده که دوتاتون مختون اتصالی کرده؟

آرین که تعریف کرد دیشب چه اتفاقی افتاده بلند شد و رفت دستشویی.

پشت سرش رفتم و به دیوار تکیه دادم ولی از همون فاصله هم صدای گریه‌ی آرین می‌اومد.

دلم برای دوتاشون می‌سوخت!

آرین هم‌تا رو دوست داشت و هم‌تا نیما رو...

آرین که بیرون اومد، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- تو می‌تونی.

دوساله که داری تحمل می‌کنی.

از این به بعدشم می‌تونی.

بعدشم...

من مطمئنم همتا از حرفش پشیمون می شه و بر می گرده.

آرین همراه با پوزخندی گفت:

- امیدوارم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- دیگه بسه بلند شو یکم خونه رو جمع کن بعدشم حاضر شو که بریم.

داره دیر می شه.

آرین وارد اتاق شد و گفت:

- حوصله ندارم خونه رو تمیز کنم.

شونه‌ای بالا انداختم و منتظرش موندم که دیدم حاضر شد.

پیرهن و شلوار سورمه‌ای تنش بود و موهای صاف شده بود و بوی عطرش تو فضا پیچیده بود.

اصلاً استایلش به استایل ده دقیقه پیشش نمی‌خورد.

سوئیچ ماشین رو برداشتم و گفتم:

- بریم.

همتا:

تنها گوشه‌ای نشسته بودم و تو بحث بچه‌ها شرکت نمی‌کردم.

اونا هم که حال و احوال منو دیدن پاپیچم نشدن.

منتظر آرین بودم یا در اصل بگم برای دیدنش داشتم لحظه شماری می‌کردم.

نکنه اصن نیاد؟

به دور و برم نگاه کردم.

این جا پاتوقمون بود که همراه با بچه‌ها جمع می‌شدیم.

پاتوقمون داخل کوه بود و تموم وسایلی از جمله تخت چوبی و باند و قلیون و... این جا بود و یه طورایی بقیه از این جا خبر ندارن.

با صدای ماشین مثل جن‌زده‌ها نشستیم و با دیدن ماشین علی بادم خوابید.

اما بعدش که دیدم آرینم همراهشه، لبخندی هرچند تلخ روی لبم جا خوش کرد.

دوتاشون اومدن پیش ما و با همه سلام و علیک کردن و جایی نشستن.

نامحسوس به آرین زل زدم.

چقدر تیپ زده بود!

شلوار و پیرهن سورمه‌ای با کفش کالج سورمه‌ای.

گردنبند طلایی که یه هدفون طلایی بهش وصل بود.

به خودم نگاه کردم.

اصلا معلوم نبود چی پوشیدم از بس که بهم ریخته بودم.

شالم ول شده بود روی سرم و این مانتوی گشاد جلو باز و عضم رو بدتر از چیزی که فکر می کردم کرده بود.

درسته آراین به خودش رسیده بود ولی خب چشم های قرمزش رو نمی تونست از هیچ کس قایم کنه.

تو حال خودم بودم و آراین رو دید می زدم که میلاد با صدای بلندی گفت:

- آراین و همتا...

چتونه شما دوتا رفتین تو لاک خودتون؟

منو آراین هم زمان بهم نگاه کردیم و انگار قفل هم شدیم.

چشم از آراین گرفتم تا بغضم جلوی بچه ها نشکنه.

اون غم توی چشم های آراین باعث این بغض لعنتی بود.

طاقت نگاه کردن بهشو نداشتم.

از روی تخت بلند شدم و به بهانه‌ای رفتم تو ماشین علی.

ماشین رو روشن کردم اما حرکت نکردم.

ضبط خود بخود آهنگی رو پلی کرد.

اول نفهمیدم کدوم آهنگه ولی با گذشتن اسمش لحظه‌ای تو سرم، بغضم شکست.

برو بگو همه ایرادا از من بود

یادگاریاتو بوسیدم ریختم دور

باورت کردم منه ساده چشمم کور

هی

نمی‌گیرم دیگه حسی ازت

انتخاب منی اما غلط

تو اومدی منو دیوونه کردی

فقط

ما با تو صافو ساده تو با ما این شکلی

این قدر عاشقت بودم فک کردی بی عیبی

آرومو بی صدا داری می ری کجا

نداره زندگی بعد تو هیچ کیفی

پیشه تو وقتی دلت تنگه دورم می پلکی

آخر همه ی این حرفا می ره یکی

خودمونیم بگو وقتی من نیستم

می کنی خودتو با خنده تو دله کی

چه رویاهایی رو که با هم بافتیم

اون همه خاطراتو با هم ساختیم

منو تو زندگیمونو به هم باختیم

به هم باختیم

(پازل بند_صاف و ساده)

سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و از ته دل زار زدم.

نمی‌دونستم داشتم برای کی گریه می‌کردم یا اصن برای چی داشتم اشک می‌ریختم.

شاید بخاطر این که عذاب وجدان دارم بخاطر حرفی که به آرین زدم.

با صدای باز شدن در ماشین و حس این که کسی کنارم نشست، با بهت سرم رو از روی فرمون برداشتم و بهش نگاه کردم.

- چرا اومدی؟

تنظیم کننده عشق

- انگار حالت خیلی بده.

به بیرون اشاره کردم و گفتم:

- نیما لطفا برو بیرون اصلا حوصله‌ی تو یک‌یو ندارم.

برام مهم نبود که ناراحت بشه یا نه.

نیما مقاومت کرد و گفت:

- با آرین حرفت شده؟

اگه چیزی بهت گفته بگو برم بزنم دکورشو پایین بیارم.

دستی زدم و با افتخار گفتم:

- او...و نه بابا؟

دکور آرینو؟

از بالا نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:

- تو می‌خواهی دکورشو بیاری پایین؟

نیما زیر لب گفت:

- هیچ‌وقت باورم نداشتی.

خدایا عجب بدبختی گیر کردم.

خودم اعصاب نداشتم اینم داره رژه می‌ره رو مخم.

با داد گفتم:

- مگه تو باورم داشتی؟

انگار می‌خواستم با صدای بلندم مانع شکستن بغضی تو گلوم بشم که دیگه جزو اعضای بدنم شده و همه‌جا همراهمه.

نیما هم مثل خودم آب دهنش رو قورت داد تا بغضش رو قورت بده و موفق شد.

- همتا من معذرت می‌خوام.

همن اشتباه کردم تو برگرد.

به دستش اشاره کردم و با پوزخند گفتم:

- نامزدت می‌دونه الان نشستی داری بهش خیانت می‌کنی؟

نیما با کلافگی دستی تو موهایش کشید و گفت:

- تو برگرد من این حلقه رو گم و گور می‌کنم.

دوشش داشتم ولی نه به اندازه‌ی تباه کردن زندگیه خودم.

- نیما برو بیرون.

نیما با شونه‌هایی افتاده از ماشین پیاده شد و منم بعد از خاموش کردن ماشین پیاده شدم.

آرین با دیدن منو نیما تو ماشین پوزخندی بهم زد که قلبم آتیش گرفت.

الان چه فکری می‌کنه؟

الان حتما فکر می‌کنه منو نیما داشتیم داشتیم گل می‌گفتیم گل می‌شنیدیم.

میلاد و سهراب که مشغول کباب کردن جوجه‌ها بودن رو به نیما و آرین گفتن:

- حواستون باشه شما دوتا اصلا کمک نکردینا.

امشب انگار طلسم شده بود.

شاید امشب رو کسی نفرین کرده.

نفرین‌های بزرگی دنباله‌ی این شب بود.

چون من، نیما و آرین هرکدام گوشه‌ای تو خودمون گم شده بودیم و منتظر بودیم تا تنها شیم.

تا تنها شیم و تو تنهایی خودمون انقدر گریه کنیم تا دیگه نفسی برای کشیدن نداشته باشیم.

شام رو که سه‌تایی به زور قورت دادیم دوباره به جای قبلیمون برگشتیم.

بقیه مشغول پاسور و تخته نرد بودن.

از جام بلند شدم و دستم رو کردم تو جیب پالتوم و از اون جا دور شدم.

لبه‌ی پرتگاه ایستاده بودم.

یه لحظه صحنه‌ی پرت شدن خودم از اون لبه تو سرم نقش بست.

نمی‌شد با برداشتن یه قدم به جلو راحت شم؟

راحت شم از قید و بند هرچی که توش بودم.

پام رو از روی زمین برداشتم و بردم جلو...

قصد گذاشتن نداشتم اما بازوم از پشت کشیده شد و با بهم خوردن تعادلم افتادم تو بغل کسی.

با چرخوندن چشمم با صورت نیما مواجه شدم که داشت با اخم نگاهم می‌کرد.

همون موقع بود که دیدم آرینم از پیش بچه‌ها اومده و یکم دورتر از ما دقیقا لبه‌ی پرتگاه ایستاد.

اول متوجه ما نشد و منم خواستم تا زمانی که خواستم از تو بغل نیما بیرون بیاد نظرش به ما جلب شد و دقیقا زمانی منو دید که تو بغل نیما بودم.

می‌دونستم الان چه حسی داره بخاطر همین لعنتی ای زیرلب گفتم.

صاف ایستادم و با اخم به نیما نگاه کردم که نیما از پیشم رفت.

همون لبه‌ی پرتگاه نشستم و پاهام رو آویزون کردم و با سری که پایین افتاده بود مشغول نگاه کردن آراین شدم که دیدم چیزی روی لبش گذاشت.

یکم که دقت کردم دیدم سیگاره.

ناخودآگاه از جام بلند شدم و با دو به سمت آراین رفتم.

***این شیرین‌ترین و تلخ‌ترین لحظه‌ی زندگیم بود.

و سیگار رو روی لبش گذاشتم و با صدای گرفته‌ام گفتم:

- فقط خواستم به سیگارت بفهمونم که تومال منیاین بار خود آراین سیگار رو روی زمین انداخت و بغلم کرد.

تنظیم کننده عشق

دوتامون خیس از اشک شده بودیم و این جا بود که فهمیدم حرف های صبح باران همش راست بود.

بد عاشق شده بودم!

ماهور:

جدیدا خیلی سر حال شده بودم.

هر وقت که رهام بهم پیام می داد چنان با ذوق سین می کردم که نگو.

خودم می فهمیدم چرا با دیدنش چشمام پرژکتور روشن می کنن یا انگار توی دلم زلزله ی صد ریشتری میاد.

و می خواستم اینو بهش بگم.

رهام هر روز و هر شب و هر زمانی بهم می گفت دوست دارم ولی خب من هیچ وقت نگفته بودم.

امروزم انگار روز موعود بود.

تو پوست خودم نمی گنجیدم.

تنظیم کننده عشق

به عشق اعتقاد داشتم ولی خب نمی دونستم چقدر شیرینه.

چقدر می تونه آدمو از خود بی خود کنه؛

چقدر می تونه دلنشین باشه و باهات کاری کنه که همه چیو قشنگ تر ببینی.

رنگی تر...

داغ تر...

بهتر...

یه پلیور آبی هم رنگ شلوار لیم پوشیدم و جلوی آینه نشستم و یه آرایش مناسب زمستون کردم.

می خواستم پیش رهام از همیشه ام بهتر باشم.

امروز روز مهمی بود.

پالتوی کوتاه صورتی کم رنگم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم.

تنظیم کننده عشق

تو راه اتاق تا در بیرونی، شالم رو سر کردم و از در بیرون رفتم.

پیاده راهی کافه‌ای شدم که همیشه با رهام می‌رفتیم اون‌جا.

چون نزدیک خونمون بود همیشه می‌اومدیم اون‌جا.

خیلی شنگول می‌زدم از بس که هیجان داشتم برای گفتن حرفی که برای اولین بار تو عمرم می‌خواستم به یه پسر بگم و اون پسر رهام بود.

به کافه که رسیدم، به سمت میزی که رهام روش نشسته بود رفتم.

با صدای نسبتاً بلندی سلام کردم تا رهام نظرش بهم جلب شد.

لبخندی زد و جوابم رو داد.

انگار با دیدنش جوونی دوباره گرفته بودم.

همون اول برای گرفتن سفارش پسره جوونی با چشم‌های آبی اومد و سفارشمون رو گرفت و رفت.

رهامم همش مشغول دلبری بود شاید من این جووری حس می‌کردم.

نمی‌دونم ولی انگار از روزی که فهمیدم دوشش دارم کاراش برام جالب‌تر و مهم‌تر شده.

و البته ارزشمندتر...!

از رستوران بیرون اومدیم.

اما نتونستم چیزی بگم.

تو طول آوردن غذاها، تموم شدنش، حرف زدنمون و بیرون اومدنمون با خودم کلنجار رفتم تا بگم اما نشد.

به پیشنهاد رهام مشغول قدم زدن تو خیابون‌های تاریک نزدیک رستوران شدیم.

تو سکوت راه می‌رفتیم که از سرما دستم رو کردم تو جیب پالتوم و چون سرم پایین بود مشغول نگاه کردن به قدم‌های رهام بودم
که رهام دستم رو از تو جیبم در آورد ***

سعی داشتم جلوی لبخندم رو که از روی عشق و علاقه نسبت به رهام داشتم رو بگیرم اما موفق نبودم.

رهام به جایی اشاره کرد که خیلی چراغونی بود و معلوم بود جای قشنگیه.

تنظیم کننده عشق

- بریم اون جا؟

بنظرم جای جالبی باید باشه!

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و تو سیم ثانیه رسیدیم.

خیلی جای قشنگی بود!

همه جاش گل کاری شده بود اونم از گل های محبوب من!

رهام به دور و برش نگاه کرد و گفت:

- من نفسم گرفته برم یه اب معدنی بخرم پیام.

تو همین جا باش.

انقدر که محو اون فضای قشنگ شده بودم بی اختیار سری تکون دادم.

گل رزهای سفید باهم یه عروس و داماد کوچولو رو شکل داده بودن که به شخصه عاشقشون شدم از بس ناز بودن.

تنظیم کننده عشق

یعنی تهران همچین جاهای خوشگلی هم داشت و ما خبر نداشتیم؟

از پشتم صدای گیتار اومد.

با سرعت به عقب برگشتم که دیدم رهام داره با یه گیتار مشکی میاد و آهنگی رو می‌خونه.

- دیوونه‌ترم عشق پر احساسم

می‌دونم اینو که نباشی هوا نیس واسم

بیا دلو بده به عمق احساسم

می‌دونم اینو که نباشی هوا نیس واسم

من اینو می‌دونم با تو آرومم اسمتو میارم همه‌جا می‌گم تویی تویی خانومم

من اینو می‌دونم با تو آرومم اسمتو میارم همه‌جا می‌گم تویی تویی خانومم

اگه من تو رو می‌خوام

تنظیم کننده عشق
می‌خوامت نمی‌شم بی‌خیالت

بی‌خیال درد و بد بیاری

تویی که خنده رو رو لبم میاری.

یه عکاس پشت سرش بود و داشت عکس و فیلم می‌گرفت.

کاملاً هنگ کرده بودم و نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میوفته تا این‌که رهام گیتار رو گذاشت گوشه‌ای و به سمتم اومد.

از تو جیب شلوارش جعبه‌ای رو در آورد و درش رو باز کرد و مقابلم گرفت.

حلقه‌ی زیبایی مستقیم تو چشمم زل زد و با لبخندی گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

از تعجب چشمم بسته شد.

وقتی که چشمم باز کردم اشک تو چشمم حلقه زده بود.

تنظیم کننده عشق

قدمی برداشتم و دستم رو دور گردن رهام حلقه کردم و گفتم:

- بله!

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با صدای ضربان قلبش ملودی عشق رو ساختم.

با صدای کلی دست و جیغ از بغل رهام بیرون اومدم و به دوستامون نگاه کردم.

همه‌اشون بودن...

همتا، باران، عسل، آرین، امیر و یاشار؛

نگاه مفتخرانه‌ای به رهام انداختم که رهام دستم رو گرفت و حلقه رو توی انگشتم کرد.

دستم رو بالا آوردم و به حلقه نگاه کردم.

حلقه‌ی زیبایی بود با نگین‌های ریز و درشت شفاف ولی اون نگین بزرگی که وسطش بود خیلی جذابش کرده بود.

دستم رو به بچه‌ها نشون دادم که به سمت اومدن و بغلم کردن و شروع کردن به تبریک گفتن.

تنظیم کننده عشق

خوشحال بودم!

راستش همش فکر می کردم آدم که عاشق بشه مثل همتا می شه و نصف زندگیش می شه اشک و آه و ناله و بدبختی!

اما انگار این جوری نبود.

یا شاید من آدم خوش شانسی بودم!

رهام دستم رو گرفت که با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی بابت همه چی!

رهام کف دستم رو بوسید و گفت:

- تو ارزش این کارا رو داشتی!

تو چشم های مشکی نافذش غرق شدم که با صدای باران به خودم اومدم.

- خب خواهری ما دیگه می ریم شما تنها باشین.

تنظیم کننده عشق

با لبخند جوابش رو دادم و بچه‌ها خیلی زود رفتن.

حالا من بودم و رهام و اون گل‌هایی که به شکل عروس و دوما در اومده بودن و...

و حلقه‌ای که تو دستم خودنمایی می‌کرد.

روی چمن‌های اون‌جا نشسته بودیم و روبه‌روی اون عروس و داماد بودیم.

دستم رو بردم بالا سرم و به دستم و اسمونی که پر از ستاره بود نگاه کردم.

رهام نگاهی کرد و گفت:

- خیلی قشنگه!

- آسمون؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و پایین آورد؛

بوسه‌ای روی انگشتم نشوند و گفت:

تنظیم کننده عشق

- دستتاتو می گم.

به بازوهای محکم و مردونه‌ی رهام تکیه دادم و گفتم:

- عجیبه نه؟

- چی؟

به چشم‌هایم زل زدم و گفتم:

- خودمو آماده کرده بودم تا پیام و بهت بگم که...

که دوست دارم!

ولی خب تو زودتر دست به کار شدی.

- خب الان بگو.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

تنظیم کننده عشق

- چیه؟

- این که دوسم داری!

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

- اگه نداشتم این حلقه این جا چی کار می کرد؟

- نمی خوایی بگی؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- گیر دادی؟

حتما باید بگم؟

رهام با جدیت گفت:

- اگه یه مرتبه به زبون بیاری هیچ وقت اجازه ی پس گرفتنشو بهت نمی دم.

تنظیم کننده عشق

چشمم رو ریز کردم و گفتم:

- اصن مگه خودت گفتی؟

رهام شالی رو که روی سرم افتاده بود رو صاف کرد و گفت:

- دوست دارم! دوست دارم! دوست دارم! دوست دارم!

- دیوونه!

همتا:

وقتی که از ماهور و رهام جدا شدیم، آراین گفتش که باران و غسل رو ببریم و یکم تو شهر بچرخیم.

همه هم که از خدا خواسته قبول کردن.

سوار ماشین شدیم و آراین ضبط رو روشن کرد و راه افتاد.

به همراه بچه‌ها آهنگ رو بلند بلند می‌خوندیم و آراین هم کوچک‌ترین اعتراضی نمی‌کرد.

تنظیم کننده عشق

ولی خب نمی دونم چرا اخماش توهم بود و حرفی نمی زد.

بداخلاق!

راستش از اون شب که فهمیدم یه حس هایی به آرین دارم، دوست دارم وقتم رو باهاش بگذرونم و از کنارش بودن لذت می برم اما بعضی اوقات به خودم تشر می زنم و می گم که من به عنوان یه دوست پسر دوستش دارم و اینا همش نتیجه ی تلقینه.

یکم تو شهر گشتیم و چرخ زدیم و بچه ها رو رسوندیم خونشون.

همین که رفتن پرسیدم:

- آرین چرا اخمات توهمه؟

آرین برگشت سمتم و با نیش بازی گفت:

- اخم؟

وا این چشه؟

نکنه بیماری دوقطبی داره؟

الان اخماش توهم بود که چرا داره می خنده؟

- آراین درگیری با خودت؟

چرا اخم می کردی؟

الانم که داری می خندی...-

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- من فقط با تو مهربونم!

دلیل نداره که این ویژگی رو برای همه داشته باشم.

اوه...

بابا رمانتیک...!

خندیدم و گفتم:

- بله کاملاً مشخصه چون فقط من این خنده‌ها رو دیدم و بعید می‌دونم کسی جز من دیده باشتشون.

ولی حالا نمی‌خواد انقدر سرد باشی همین‌که اخماتو باز کنی کافیه.

آرین دستم رو بوسید و گفت:

- چشم.

راه افتاد و منم گوشیم رو در آوردم و داشتم تو تلگرام می‌چرخیدم و با ماهور چت می‌کردم تا ببینم چی شد که رهام درخواست ازدواج کرد.

مدت طولانی تو ماشین سکوت حکم‌فرما شده بود تا این‌که آرین با اعتراض گفت:

- با کی داری چت می‌کنی؟

دلم می‌خواست یه به‌توجه‌ی غلیظ بهش بگما ولی جلوی خودم و گرفتم و گفتم:

- با کنجکاوی به جایی نمی‌رسیا.

تنظیم کننده عشق

از من گفتن بود.

آرین جدی تر از قبل گفت:

- گفتم با کی داری چت می کنی؟

عاشق حسودی کردنش بودم!

یعنی دوست داشتم شب و روز یه کارایی بکنم که حسودی کنه.

- دارم با ماهور چت می کنم با اجازت.

با چشم غره‌ی عمیقی روم رو برگردوندم و گوشیم رو کوبوندم روی پام.

از توی شیشه‌ی ماشین لبخندش رو که روی لبش جا خوش کرده بود رو می دیدم.

دستم رو گرفت و با شصتش نوازشم کرد و گفت:

- خانومم ناراحته؟

تنظیم کننده عشق

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و با لب و لوچه‌ای آویزون گفتم:

- ولم کن قهرم باهات!

آرین همون‌طور که حواسش به رانندگی‌ش بود، دستش رو روی رون پام گذاشت و گفت:

- قریون اخمت بشم ببخش منو!

چشمم رو بستم با لبخندی جوابش رو دادم. به خونه که رسیدیم، آرین خم شد روم و بوسه‌ای روی گونه‌هام نشوند و گفت:

- خداحافظ عشقم!

- خداافظ.

از ماشین پیاده شدم و آرین رفت.

قلبم داشت خودش رو می‌کوبید به سینه‌ام از بس که تند می‌زد.

دستم رو روی گونه‌ام گذاشتم و لبخندی زدم.

تنظیم کننده عشق

وارد خونه شدم و لباسام رو عوض کردم و وارد هال شدم و بین مامان و بابا نشستم.

- علی کجاس؟

مامان چایی رو که روی میز بود رو به دستم داد و گفت:

- گفتش که دماوند کنسرت دارن.

از امروز عصر رفتن برای سانس چک و اینا...

- مادر جان سانس چک نه؛

ساندچک.

بعدشم کنسرت ندارن که آراین این جاست.

مطمئن باش بهت دروغ گفته الان معلوم نیس کجاست.

خنده‌ی ریزی از دروغ شاخدار علی کردم که با نگاه بابا خفه شدم.

تنظیم کننده عشق

بابا با شک پرسید:

- تو آریو از کجا دیدی؟

با تته پته گفتم:

- ه... هیچی والا من با دوستان بیرون بودم اونم تو رستوران دیدم.

- آهان بعد کدوم رستوران؟

بابا کلا همین بود.

همش درحال گیر دادن بود منم که حوصله نداشتم چاییم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم و گفتم:

- نمی تونم کدوم رستوران یادم نیس.

شب بخیر من بهتره برم بخوابم.

نذاشتم دیگه بابا حرفی بزنه و با دو وارد اتاق شدم.

تنظیم کننده عشق

روی تخت دراز کشیدم و خودم رو آماده کردم تا هفت پادشاه رو خواب ببینم و صبح زود بیدار شم چون از بخت بدم فردا ساعت هشت کلاس داشتم.

چشمم رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

از کلاس بیرون اومدیم و من با اعتراض رو به پناه گفتم:

- ای بابا عجب غلطی کردیم اومدیم بازیگری بخونیم.

همش باید تحقیق کنیم و بنویسیم.

پناه و عسل برعکس من گفتن:

- خوبه که!

یکم چیزمیز یاد می گیریم.

پام رو کوبیدم رو زمین و گفتم:

- خو گیر داده که حتما باید دستنویس باشه.

پناه با خنده گفت:

- بده آری بنویسه.

از دانشگاه بیرون اومدیم و گفتم:

- نه بابا بچم خستس!

غیر روزایی که می‌ره استودیو می‌ره شرکت باباش هم کار می‌کنه.

بعدشم اون موسیقی خونده چجوری تحقیق بازیگری منو بنویسه؟

عسل به تیکه به پناه گفت:

- بچش خستس! در جریانی که؟

خفه شویی بهش گفتم که عسل رو به پناه گفت:

- ولی خدا من تو عمرم آدمی مثل آراین ندیدم.

دیشب رفتیم با بچه‌ها تو شهر بچرخیم انقد عبوس و اخمو بود که من دلم به حال همتا سوخت.

یه کلمه هم حرف نزد فقط با اخم به روبه‌روش زل زده بود.

البته هر از چند گاهی یه لبخند نثار همتا می‌کردا ولی این خنگول اصن متوجه نمی‌شد.

باز هم خفه‌شویی بهش گفتم و با چشم دنبال ماشین پناه گشتم و وقتی که پیدا کردم، از عسل خدا حافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم و خواستم سوار بشم که یهو دیدم آراین جلومه.

از ترس نزدیک بود جیغی بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم که آراین گفت:

- سلام عشقم!

بیا بریم.

با پناهم سلام و علیک کوتاهی کرد و با اشاره‌ای فهموند که پیام.

تنظیم کننده عشق

از پناه خداحافظی کردم و پشت سر آراین رفتم.

سوار ماشین شدم و آراین راه افتاد که گفتم:

- دیگه امروز فردا ماشینمو می برم تعمیرگاه تا درستش کنن.

اون وقت تو هم به زحمت نمیوفتی.

آراین با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت:

- زحمت نیست.

من خودم این کارو دوس دارم.

ماشینتم خودم می برم تعمیرگاه.

لبخندی از مهربونیاش که فقط نصیب خودم می شد زدم و به آهنگی که تو ماشین پخش می شد گوش دادم.

آراین پیشنهاد داد:

تنظیم کننده عشق

- بریم ناهار یه جایی؟

دوست نداشتم پیشنهادش رو رد کنم ولی گفتم:

- نه آراین می‌خواییم بریم خونه بابا بزرگم نمی‌تونم بیام.

آراین با قیافه‌ای پکر سر تکون داد که دستم رو گذاشتم روی دستش که داشت فرمون رو هدایت می‌کرد و گفتم:

- اشکال نداره!

ما خیلی وقت داریم باهم بریم بیرون.

آراین سری تکون داد و منم دستم رو روی پام گذاشتم و آراین گفت:

- الان می‌ری خونه بابا بزرگت یا می‌ری خونه خودتون با مامان بابات می‌ری؟

- اگه الان برم بهتره!

آراین سری تکون داد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- باشه من خونه بابابزرگ تو بلام؛

یه بار علی رو رسوندم.

می برمت.

باشه ای گفتم و تو طول راه، آینه‌ای از کیفم در آوردم و آرایشی رو صبح حوصله‌ی انجام دادنشو نداشتم رو تو ماشین کردم.

خواستم مداد تو چشمم بکشم که آری‌ن گفت:

- به اندازه‌ی کافی چشم‌ت درشته.

خواستم ریمل بزوم آقا فرمودند:

- مگه مژه‌هات کم‌پشته که ریمل می‌زنی؟

خواستم رژگونه بزوم که گفت:

- گونه‌هات به اندازه کافی سرخ هست.

تنظیم کننده عشق
خواستم رژلب بزخم که گفت:

- اون رنگی عمرا بزارم بزنی.

با عصبانیت ررژلب رو پرت کردم تو کیفم و گفتم:

- می شه بگی اجازه دارم چه کاری روی صورتم انجام بدم؟

هرکاری می خوام بکنم می گی نکن.

- خب تو که خوشگلی نیازی به این کارا نداری.

- اصن تو چی کار داری؟

من نمی فهمم مگه این چیزا هم به مرد ربط داره اصن؟

آرین با پرویی گفت:

- به هر مردی ربط نداره ولی به من ربط داره چون من یه خانوم خوشگل دارم ولی اونا که ندارن.

تنظیم کننده عشق

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه خودم می‌دونم خوشگلم ولی شما اجازه نداری وسایل آرایشی رو برام تحریم کنی.

تازه امروز سامی پسر خاله‌ام هم از ایتالیا می‌خواد بیاد نمی‌شه مثل روح برم پیشش که.

بعد اونم ریمل رو از تو کیفم در آوردم که آرین گفت:

- سامی کی باشن؟

- پسر خاله‌ام.

تا ریمل و رژلب و رژگونه‌ام رو بزنم دیگه آرین حرفی نزد.

برق لب رو روی لبم کشیدم که آرین گفت:

- خب رسیدیم.

بهش نگاهی کردم و گفتم:

تنظیم کننده عشق

- مرسی که رسوندیم.

خداح...

آرین پرید وسط حرفم و گفت:

- این چیه؟

به لبام اشاره کرد که گفتم:

- ما بهش می گیم لب.

آرین با لحن دستوری گفت:

- رزلبتو پاک می کنی بعد از ماشین پیاده می شی.

لبام رو غنچه کردم و گفتم:

- پاک نمی کنم.

تنظیم کننده عشق

از تو آینه‌ی ماشین به خودم نگاه کردم.

رژلم قرمز جیغ بود و اونم با لب‌های درشت من و برق لب آمیخته شده بود و خداییش آراین حق داشت.

آراین با اخم‌هایی درهم گفت:

- همتا منو سگ نکن.

بهت می‌گم پاک کن یعنی پاک کن.

با سرتقی جواب دادم:

- اصن چرا باید پاک کنم؟

آراین با داد گفت:

- لعنتی من دارم میگم

اون وقت تو می‌خوایی با همین سر و وضع بری پیش سامی جونت؟

تنظیم کننده عشق

برای آروم کردنش چاره‌ای نداشتم بخاطر همین همین‌طور که آراین داشت حرف می‌زد جلو رفتم ***

دستمالی از توی کیفم در آوردم و بهش دادم و با گونه‌هایی رنگ گرفته از خجالت از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه‌ی بابابزرگ رفتم که آراین پنجره‌ی ماشین رو پایین کشید و گفت:

با گیجی پرسیدم:

- چی؟

**

سرم رو پایین انداختم و با خجالت وارد خونه شدم.

صدای بلند سامی حتی توی حیاط بابابزرگ هم می‌اومد.

برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم.

آخه چند سالی بود که ندیده بودمش.

از پله‌های حیاط بالا رفتم و وارد خونه شدم و با صدای بلندی گفتم:

- سلام.

صدای بلند سامی قطع شد و با تعجب به سمت در برگشت.

دوتامون با چند قدم بزرگ به هم رسیدیم و بعد چندسال هم‌دیگه رو تو آغوشمون حبس کردیم.

الهی فداش بشم چقدر بزرگ شده!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود بی معرفت حمال!

سامی با همون لبخند جذاب و مردونه‌ی همیشگیش گفت:

- منم دلم برات تنگ شده بود نفله!

دوباره بغلش کردم و وقتی که جدا شدم گفتم:

- بابابزرگ کجاست؟

صدای عصای بابابزرگ که از پشتم اومد که با ذوق برگشتم و پریدم تو بغلش اما بخاطر کمرش بهش فشار نیاوردم.

از بغلش که بیرون اومدم لپم رو کشید و گفت:

- نوه ی گوگولیه من!

با صدای زنگ پریدم هوا و گفتم:

- مامان اینا اومدن.

در رو باز کردم که دیدم علاوه بر مامان و بابا، خاله افسون یعنی مامان سامی و دایی امید یعنی کف کردم.

بعد از بغل کردن تک‌تک‌شون و خوش‌آمد گویی به زندایی، رها و پناه، روی مبل نشستیم.

از خاله افسون سراغ شوهرخاله‌ام رو گرفتم که گفت اون ایتالیا کار داشت نیومد و خودمم فردا صبح پرواز دارم.

موقع ناهار بود و پرستار بابابزرگ میز رو چید و برای ناهار صدامون زد.

من بین رها و سامی نشسته بودم که صدای اعلان گوشیم بلند شد.

پیام از آرین بود.

- خوش می‌گذره پیش پسر خاله جونت؟

آخ که الهی من فدای حسودی کردنت بشم.

- آره خیلی خوش می‌گذره پیش پسر خاله جونممممم!

براش ارسال کردم و با لبخندی موزیانه غدام رو خوردم که رها نچ‌نچی کرد و گفت:

- انقدر بدبختو حرص نده.

چپ‌چی نگاهش کردم و گفتم:

- تو چشت تو گوشیه منه؟

پررو پررو زل زد تو چشمم و سرش رو تگون داد که گفتم:

- حسودی کردنش رو دوست دارم بخاطر اونه.

رها سری از تاسف تگون داد و مشغول خوردن غذاش شد که دوباره پیامی از آرين اومد.

- هیزه؟

- کی؟

- پسر خاله‌ات.

- نه بابا جای داداشمه.

- پس خیالم راحت باشه؟

دست از پا خطا نکنی که من می‌دونم و تو.

از پشت گوشی هم می‌خواست آدمو بخوره.

خیلی آروم بدون این‌که صدام توجه کسی رو جلب کنه گفتم:

- نه خیالت راحت باشه.

یهو گوشیم توسط سامی کشیده شد و سامی گفت:

- ایشون کی باشن؟

- سامی روی وویسه قطعش کن.

سامی سرتقانه جواب داد:

- گوشی دخترخاله می خوام چک کنم ببینم کیه.

دخترخاله هم که یعنی زندگی.

اصن آدم وقتی یه دخترخاله خوشگل و پایه داره باید گوشیشو چک کنه.

وای سامی خاک تو سرت!

هرچی نباید می گفتو قشنگ گفت***

مطمئن بودم برم پیش آراین قشنگ سرم از وسط قطع می شه.

با تحکم گفتم:

- سامی گوشیمو بده.

سامی که گوشی رو داد از ترسم قفل کردم و به پیامهای آراین که کلی بود جواب ندادم.

غذا رو خوردم و با تشکر کوتاهی از پشت میز بلند شدم.

روی مبل لم دادم و گوشیم رو با ترس دست گرفتم و وارد صفحه آراین شدم.

پیامهای زیادی بعد اون وویس اومده بود.

- اون عوضی چی گفت؟

دختر خاله یعنی زندگی؟

- من بهش نشون می دم زندگی یعنی چی.

- همتا خانوم واسه شماهم دارما.

- گوشیه تو دست اون پسره ی جلف چی کار می کرد؟

- همتا خانوم دیدی گفتم این پسره هیزه.

- وگرنه چرا باید به تو بگه خوشگل؟

برای پیام آخریش جواب داشتم و نوشتم:

- آراین جان اوشون پسرخاله از بچگی باهم بزرگ شدیم خو خودش فهمیده من خوشگلم دیگه.

آراین سین کرد و جواب نداد که با اعتراض نوشتم:

- آریییییییین....!

جواب بده دیگه قهر نکن.

آراین نوشت:

- قهر نیستم که مگه بچم؟

تو دلم گفتم از بچه هم بچه تری ولی نوشتم:

- آخه خوندی جواب ندادی.

- دستم بند بود.

گوشیم رو به اصرار رها و پناه کنار گذاشتم و سامی هم که با این دوتا بشر هم دست شده بود، گفت:

- پاشو بریم یکم بیرون بگردیم.

خلاصه انقدر اصرار کرد که همگی باهم آماده‌ی رفتن شدیم.

قرار بود بریم یکی از پارک‌های اطراف خونه‌ی بابابزرگ که پاتوق خودمون بود.

یعنی همیشه من، پناه، رها و سامی می‌رفتیم اون‌جا.

وقتی که قدم‌زنان به پارک رسیدیم و روی چمن‌ها نشستیم، سامی گفت:

- راستی همتا اون پسره کی بود داشتی براش وویس می گرفتی؟

رها خودش رو مثل قاشق نشسته انداخت وسط و گفت:

- رلشه.

سامی دستی به افتخارم زد و گفت:

- چه عجب دخترخاله‌ی ما به یکی دل باخت.

سری از تاسف تکنون دادم و با لبخند غمگینی گفتم:

- داداشی تو شیش سال نبودی از هیچی خبر نداری.

سامی با بهت پرسید:

- چی شده مگه؟

- نپرس که دلم خونه!

سامی با عصبانیت گفت:

- ای بابا خب بگو چی شده دیگه.

- خب یه مدت قرار بود آزمایشی تو گروه پازل کار کنم تا بعدا دائم بشم.

اون جا یه پسره بود به اسم نیما که گیتار الکتریک می زد.

از قضا ما دوتا شدیم کفتر عاشق و باهم دوست شدیم ولی نداشتیم هیچ کس بفهمه.

یه مدت یعنی حدودا یه سال باهم بودیم تا این که تولد میلاد شد.

سرخوش و خندان رفتیم تولد اون جا دوتا نوشیدنی الکلیخوردم***

آرین دوست علی رو که می شناسی؟

...

سامی پرید تو حرفم و گفت:

- مرض داره؟

پناه با پوزخند گفت:

- هم مرض داره هم عاشقه!

- عاشق کی؟

با بغضی که تو گلوم جمع شده بود گفتم:

- خب بزار تعریف کنم.

هیچی دیگه آراین این فیلم و عکسا رو فرستاد واسه نیما و نیما هم باهام کات کرد منم خواستم همه چیو درست کنم اما نیما نامزد کرده بود.

بعدشم که علت کارای آراین رو ازش پرسیدم گفتش که عاشقمه!

گفتش که دوساله عاشقمه و انقدر مغروره که چیزی بهم نمی گفته و شب و روزشو گریه می کرده.

تنظیم کننده عشق

سامی پوکرفیس گفت:

- الان من نفهمیدم اون پسره کیه؟

- اون پسره آرینه.

زمانی که ازش دلیل خواستم گفتش که باهاش رل بزnm.

منم که درد عشق رو چشیده بودم نخواستm که آریn هم همین درد رو بکشه و بخاطر همین پیشنهادش رو قبول کردم.

الانم نمی دونم دوشش دارم یا ندارم.

مطمئنم که اندازه نیما دوشش ندارم و از طرفی می خوام بهش اعتماد کنم ولی وقتی یادم میوفته با من و نیما چی کار کرده باز از دستش عصبانی می شم ولی بعدش می گم که آدم عاشق عقل نداره.

خودمم هنوز با خودم درگیرم.

یه وقتایی نمی خوام نگاش کنم، یه وقتایی هم برای زنگ زدنش دلم می ره.

با صدای زنگ گوشیم و خودنمایی کردن اسم آریn روش لبخندی زدم و جواب دادم:

تنظیم کننده عشق

- سلام آراین.

- سلام عشقم! خوبی؟

- خوبم تو خوبی؟

کجایی؟

آراین با کمی مکث گفت:

- تو خیابونم.

به بچه‌ها نگاه کردم و به آراین گفتم:

- بغل خونه بابابزرگم به پارک هست میایی اون‌جا؟

آراین با شک پرسید:

- آره میام ولی چرا؟

- حالا بیا بهت می‌گم.

فعلا.

- خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

- حالا میاد باهاش آشنا می‌شین.

طولی نکشید که صدای پارک کردن ماشینی اومد و به چند دقیقه نکشید که آری‌ن به جمع‌مون پیوست.

با همه سلام علیک کرد و کنارم روی چمن‌ها نشست.

شروع کردم به معرفی و از پناه حرفم رو آغاز کردم:

- ایشون پناه و ایشون هم رها دوتا دختردایی‌های من.

تنظیم کننده عشق

این آقا خوشتیپه هم سامی پسرخاله‌ی بنده هستش که از بچگی ایتالیا زندگی می‌کرده اما از ده سالگی تا شونزده سالگی من کلا ایران بوده و از اون موقع دیگه ندیدمش.

الانم بعد شیش سال برگشته.

آرین با لبخند تصنعی تایید کرد و سامی گفت:

- من برم بستنی بخرم پیام.

رها گفتش که:

- منم میام.

سامی و رها رفتن و پناه بین من و آرین معذب بود بخاطر همین به بهانه‌ی زنگ زدن به غسل رفت.

آرین دست‌های سردم رو گرفت تو دست‌های داغ خودش و گفت:

- پس سامی سامی که می‌گفتی این بود؟

- اوهوم.

تنظیم کننده عشق

دیدی چقدر خوشگله؟

چقدر خوشتیپه؟

چقدر جذابه؟

با نگاهی که آرین بهم انداخت ادامه دادم:

- البته به پای تو که نمی‌رسه.

آرین انقدر دستم رو محکم گرفته بود که انگار منو می‌خوان بدزدن.

ولی خب از جهتی خوب بود چون دستام گرم شد.

آرین زل زد تو چشمام و گفت:

- یه چیز یو می‌دونی؟

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

آرین دستش رو انداخت دور کمرم و با فشار خفیفی که بهش وارد کرد گفت:

- این که عاشقتم!

وای آقا نگو دیوونت می شما!

لپش رو کشیدم و گفتم:

- این دلبریاتو فقط برای من ***

آرین با سر حرفم رو تایید کرد که گفتم:

- آرین من نیام یه روزی بفهمم با یه دختر دیگه ای ***

آرین چشم غره ای وحشتناک بهم رفت و گفت:

- منو این جووری شناختی؟

- نه ولی یهو اومد تو سرم گفتم بهت بگم بعدا سرم هوو نیاری.

آرین موهام رو که از شالم زده بودم بیرون رو برد داخل و گفت:

- من هیشکی غیر از تو رو دوست ندارم و با هیشکی مثل تو احساس خوشبختی نمی کنم.

لبخندی بهش زدم و تو چشماش غرق شدم ***

با گونه‌هایی رنگ گرفته از خجالت سرم رو پایین انداختم که آرین منو به خودش فشرد و تو گوشم گفت:

- الهی قربون خجالتت بشم!

ماه‌ور:

یک ماه بعد:

خب شاید باورش سخت باشه که به مراد دلم رسیدم.

اونم برای اولین بار تو زندگیم.

قصه‌ی عشق من متفاوت نبود!

مثل بعضی از قصه‌ها دختر فقیر نبود و پسر شاهزاده.

یا مثلاً تو دانشگاه هم جزوه قرض نگرفتم و با تصادف ماشینامون باهم آشنا نشدیم.

این‌بار خیلی ساده بود...

قصه‌ی عشقم خیلی ساده و صاف بود.

بدون هیچ پیچ و خمی.

دختر و پسر با کمک دوستای هم با هم آشنا شدن و کم‌کم به هم دلبستن.

پسره بعد دوهفته خواستگاری کرد و چون نمی‌خواست دختره رو از دست بده، چند شب بعدش با خانواده اومد.

بخاطر علاقه‌ی وافر این دو نفر، همه‌ی مراسم‌ها به سرعت انجام شد و الان من بودم که با لباس عروس به دامادم، به مردم، به پشتوانه‌ام نگاه می‌کردم.

تنظیم کننده عشق

مثل یه رویا بود وقتی دستم رو دور گردنش حلقه می کردم.

- رهام؟

- جان رهام؟

پایونش رو کشیدم و گفتم:

- تو خیلی خوشتیپی!

توصیف کردن رهام تو کت و شلوار کار آسونی نبود.

کت بلندش و پایون مشکیش همراه با اون لبهای خندون جای هر اعتراضی رو ازم گرفته بود.

رهام دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- من خوشتیپم ولی تو بهترینی!

اون چشمت...

تنظیم کننده عشق

سرش رو پایین انداخت که با بدجنسی گفتم:

- چشمم چی؟

رهام سرش رو بالا آورد و چونه‌ام رو تو دستش گرفت و گفت:

- دل آدمو می‌لرزونه.

صدای هم‌تا اومد که گفت:

- عروس و داماد خوشتیپ از اون صندلیا دل بکنین بیاین وسط.

یهو آهنگ عوض شد و موزیک لایتی با صدای آروم پخش شد.

رهام از جاش بلند شد و دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- افتخار رقص با پرنسس‌مون رو دارم؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و از جام بلند شدم.

تنظیم کننده عشق

همه به افتخارمون دست زدن و من به همراه رهام می رقصیدم.

شاید داشتم زندگی می کردم؛

نفس می کشیدم؛

اونم کنار کسی عاشقانه عاشقش بودم.

تو چشم‌های نافذ و پرجذبه و البته مردونه‌اش غرق شده بودم و رهامم دست کمی از من نداشت.

با تموم شدن آهنگ، جمعیت بار دیگه برامون دست زدن و من و رهام باز به جایگاه عروس داماد رسیدیم و به خلوتمون مشغول شدیم.

علی:

نمی‌دونم والا این دختر چرا این‌طوریه؟

از اول که وارد تالار شدم یه نگاه به من ننذاخت.

البته حدس زده بودم که عشقش از همون هوس‌های چند ماهه است.

اما خب اخلاقش رو دوست داشتم.

این سرکشی و غروری که تو وجودش بود دیوونم می کرد.

با چشم همراهش می رفتم و یه طورایی چشم ازش بر نمی داشتم.

منتظر بودم یکبار برگرده و دزدکی نگاهم کنه اما انگار همه رو می دید جز من.

شایدم خواسته که فراموشم کنه.

صدای همتا از بغل گوشم اومد:

- دوستمو خوردیا.

چشمتمو درویش کن.

- برو بابا!

من کی به باران نگاه کردم اصن؟

همتا خندید و گفت:

- من کی گفتم باران؟

دیدی خودت خودتو لو دادی؟

ز پیش علی رفتم و وارد رختکن تالار شدم.

از توی کیفم رژلبم رو در آوردم و محکم روی لبام کشیدم که از پشت صدای عصبی آراین اومد:

- همتا باز که داری قرمز می کنی اون بی صاحبو.

این لباستم که پشتش اصن نیست.

فک نکن چیزی بهت نمی گم یعنی کارتو قبول دارما...

فقط نمی خوام تو عروسی دوستت اعصابت خورد بشه.

برگشتم و گفتم:

- پس خودت قبول داری که با این حرفا اعصابم خورد می شه؟

بعدش بالاخره که گفتی.

اصن دوست دارم قرمز کنم.

بعد اینم بیشتر می شه.

آرین به سمتم اومد و گفت:

- باشه اصن مشکلی نیست ولی اگه تلافی کردم اعتراض نمی کنیا.

در حالی که از رختکن تالار بیرون می اومدم گفتم:

- عمر!!

اما خب به پنج دقیقه نکشید که آرین قشنگ از دستم رفت.

نشسته بود پیش چندتا دختر که از وضع آرایششون و لباسشون معلوم بود چی کاره هستن.

آرینم عدل پهلویکیشن نشسته بود که نه بالا داشت نه پایین.

واضح تر بگم اگه لباس نمی پوشید بهتر بود.

اصن طاقت اینو نداشتم که بشینم و حرص بخورم و اصولا در بیشتر مواقع اهل تلافی نبودم بخاطر همین به سمت میزی که آرین بود رفتم و با لبخندی گفتم:

- عشقم؟

بریم؟

دختر با تعجب بهم نگاه کردن و همونی که لباسش نصفه بود گفت:

- تو رل ایشونی؟

با لبخندی که قشنگ چندجاش بسوزه گفتم:

- رل چیه؟

اون جا بود که دخترا قشنگ لال شدن و آریتم بلند شد و همراهم اومد.

قبل این که بخواد چیزی بگه تهاجمی گفتم:

- آریتم ببینم یه بار دیگه ببخوای این جوری تلافی کنی یا اصن غیر من کنار هر دختر دیگه‌ای باشی من می‌دونم و تو.

آریتم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- حسودی که می‌کنی بیشتر دوست دارم!

- پس نکنه همش باید حسودی کنم که دوسم داشته باشی؟

آریتم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- تو همین جوریشم دوست داشتی!

- امروز گفتم؟

تنظیم کننده عشق

کم کم داشتیم از تالار بیرون می اومدیم.

- امروز گفתי ولی شبم باید بگی.

به دیوار پشتم تکیه دادم و تو اون تاریکی و نبود آدم، با صدایی کمی بلند گفتم:

- دوستت دارم!

اما آرین تو نه امروز گفתי نه دیروز.

آرین نزدیکم شد ****و گفت:

- دوست دارم!

با لبهایی خندون از اون گوشه‌ی دنج و خلوت بیرون اومدیم و وارد تالار شدیم.

همه داشتن شام می خوردن و ماهور و رهام مثل مرواریدی بین جمعیت بودن که داشتن باهم غذا می خوردن.

حرفم رو بلند گفتم:

تنظیم کننده عشق

- آراین نگاشون کن.

مثل مرواریدن بین این همه آدم.

آراین دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

- به پای درخشش الماس من که نمی‌رسن.

مرموز نگاهش کردم و گفتم:

- بیا برو انقد زبون نریز من همچین تحفه‌ای هم نیستم.

آراین جوابی نداد و باهم به سمت میزمون رفتیم و من بین آراین و علی نشستم.

برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم.

غذامون که تموم شد، مانتوم رو پوشیدم و همراه مهمونا، برای عروس کشون آماده شدیم.

علی که نمی‌اومد، آراینم نمی‌خواست بیاد اما به اصرار من اومد.

تنظیم کننده عشق

عسل و بارانم همراه ما سوار ماشین شدن و راه افتادیم.

صدای ضبط زیاد بود و ماهم درست پشت سر ماشین ماهورشون بودیم و مشغول جیغ زدن بودیم.

رهام:

بعد کلی بدو بدو کردن و عجله و خستگی و البته خوشحالی و هیجان، همه چی تموم شد و مهمونا رفتن حالا من بودم و ماهور.

انقدر خسته بودم و خوابم می اومد که به هیچ چیز به غیر از خواب فکر نمی کردم.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم پشت سرم و با عشق چشم دوخته بودم به ماهور که با اون لباس عروسی جلوی آینه ایستاده بود و داشت گیره ی موهاشو باز و آرایشش رو پاک می کرد.

- چیه چرا زل زدی به من؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- می خوام شب عروسی به زنم خیره شم.

از لفظ زنم خوشم اومد.

حس پرجذبه بودن و ابهت بهم دست می داد.

از جام بلند شدم و کمربندم رو در آوردم که ماهور با ترس گفت:

- رهام...؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟

سوسک دیدی؟

با ترس به کمربندم اشاره کرد و گفت:

- چرا درش میاری؟

با لبخند ژکوندی گفتم:

- ببخشید می خواای با همین شلوار بخوابیم؟

ماهور دوباره به سمت آینه برگشت و گیره‌ای از داخل موهایش در آورد و گفت:

- فکر کردم قصد دیگه‌ای داری.

می‌دونستم منظورش چیه ولی خب چیزی نگفتم.

به خواسته‌ی خود ماهور قرار شد***

خب من به زن و نظرش احترام می‌ذاشتم بخاطر همین مخالفتی نکردم.

تا من شلوارک مشکی گشادم رو می‌پوشیدم، ماهور لباسش رو با یه تاپ و شلوارک گشاد راحتی عوض کرد.

مثل خودم بود.

از لباس تنگ مخصوصا موقع خواب خوشش نمی‌اومد.

خزیدم زیر پتو و دوباره‌ی امشب از ماهور نظر خواستم.

- امشب بهترین شب زندگیم بود!

به عشقم رسیدم و برای اولین بار خیلی چیزا رو تجربه کردم.

مثلا غذا خوردن تو یه بشقاب که حالمو بهم می‌زنه یا شلوارک پوشیدن من و تو اونم تو خونمون.

خوابیدن رو تخته‌مون و تجربه کردن خیلی چیزای قشنگ دیگه.

ماهور*** چشمش رو بست تا بخوابه.

دستم رو تو موهایش می‌کشیدم و دست از نوازش صورتش بر نمی‌داشتم تا زمانی که خودمم به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدیم.

با گیجی به دور و اطراف نگاه کردم.

با چشم‌های خواب آلود به ماهور گفتم:

- صبحت بخیر عزیزم!

ماهور که خیلی خوابش می‌اومد با گیجی سری تکون داد و به سمت در رفت تا بازش کنه.

باران:

در باز شد و ماهور با چشم‌های پف کرده پشتش ایستاده بود.

تاپ و شلوارکی که تنش بود منو به شک وا داشت.

به همراه مامان وارد خونه شدم و ظرف‌های صبحانه رو روی ناهارخوری گذاشتم و رو به ماهور گفتم:

- سلام خواهر خوشگلم!

بغلش کردم و با بدجنسی تو گوشش گفتم:

- دیشب خوش گذشت؟

ماهور نیشخندی زد و گفت:

- آره خیلی حال داد یه دل سیر خوابیدم.

این‌طور که معلوم بود کارای بدبد نکردن.

رهام خیلی شیک و پیک از اتاق بیرون اومد و گفت:

- سلام به خواهر زن عزیزم!

خوبی؟

سری تگون دادم و سلامی گفتم که رهام شروع کرد به خودشیرینی و رفت و مامانمو بغل کرد و من و ماهور پوکرفیس به هم نگاه کردیم.

رهام که نگاه‌های ما رو دید، گفت:

- چیه؟

ماهور به سمت ظرف‌های صبحانه رفت و گفت:

- خیلی خودشیرینی خدایی!

رهام از پشت دستش رو دور گردن ماهور حلقه کرد و خواست چیزی بگه که گفتم:

تنظیم کننده عشق

- هوی هوی من مجردما.

یه وقت دیدین دلم خواست.

مامان چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- صبحانه رو بخورید مقویه.

بخورید جون بگیرید.

ماهم دیگه باید بریم.

ماه‌ور:

مامان و باران که رفتن، رهام سر میز نشست و یکی زد روی پاش و گفت:

- بیا ببینم.

تنظیم کننده عشق

محتویات صبحانه رو روی میز چیدم.

همه چی ویتامینه و مقوی بود ولی خب مامان که نمی دونست همه زحمتاش به هدر رفته.

کاچی که دوست نداشتم ولی خب هرچی مربا روی میز وجود داشت خوردم.

جوری که آخری صدای رهام در اومد:

- ماهور چقدر مربا می خوری؟

حالت بد می شه ها.

جوابی ندادم و صبحانه ام رو تموم کردم و از رو پای رهام بلند شدم.

- من می رم حموم.

وارد حموم شدم و یه دوش کامل و جامع گرفتم.

حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون.

تنظیم کننده عشق

لباسم رو که یه تاپ بنفش که بندش پشت گردن بسته می‌شد و یه دامن سفید چین‌چینی کوتاه بود رو پوشیدم.

صندل‌های سفیدم پام کردم و موهام رو که هنوز خیس بود رو دور خودم ریختم.

حوصله‌ی آرایش نداشتم و با یه ریمل و رژلب صورتی زیبایی از اتاق بیرون رفتم.

رهام روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید.

وارد آشپزخونه شدم و مشغول غذا درست کردن شدم.

حوصله غذای آنچنانی نداشتم بخاطر همین چارتا میگو سرخ کردم یکم پنیر پیتزا روشن ریختم و گذاشتمشون تو بشقاب.

دوتا گوجه تزئینی و زیتون گذاشتم بغلش و رهام رو صدا کردم.

غذای روز اول زندگی مشترکمونو نگا کن.

همتا:

صبح با صدای نکره‌ی علی از خواب پریدم.

تنظیم کننده عشق

ای تو روح‌ت!

- بیا تو ببینم.

علی در اتاقو باز کرد و گفت:

- می‌دونی که آزمایشی داری تو پازل کار می‌کنی؟

دهن کجی کردم و گفتم:

- نه؛

فقط تو می‌دونی.

- هرهرهر...

اصل حرفم این بود که ما اصفهان کنسرت داریم باید بیایی.

امشب حرکت می‌کنیم سه روز دیگه هم برمی‌گردیم.

تنظیم کننده عشق
سری تکنون دادم و گفتم:

- او کی حالا گمشو می خوام بخوابم.

علی نه چچی کرد و از اتاق بیرون رفت.

همین که خواستم بخوابم آرین زنگ زد.

آیکون سبز رو کشیدم و بی حوصله جواب دادم:

- ها؟

- سلام عشق خوابالوی من!

خواب بودی؟

با دهن کجی گفتم:

- نه خودمو زدم به بیداری.

تنظیم کننده عشق

می‌دونی که ساعت هشت صبحه و امروز جمعه؟

آرین با پرویی آره گفت و گفتم:

- حالا چی کار داشتی؟

- خواستم ببینم که علی بهت گفت باید بریم اصفهان؟

- با اجازه تون بعله.

آرین کاری نداری قطع کنم؟

- نه عشقم خدافظ.

دوست دارم!

- منم!

تنظیم کننده عشق

چمدونم رو جمع کردم و لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

علی هم حاضر بود.

مامانم من و علی رو از زیر قرآن رد کرد و بهمون سفارش‌های لازم رو کرد و ماهم بعد از خداحافظی با بابا از خونه بیرون اومدیم.

قرار بود با قطار بریم اصفهان و الانم منتظر آراین بودیم تا بیاد دنبال من و علی.

آراین اومد و سوار شدیم.

سلام و علیکی کردم و صندلی عقب نشستم.

به راه‌آهن که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و خلاصه بعد کلی دنگ و فنگ سوار قطار شدیم.

یه واگن گرفته بودیم و از شانس قشنگمون، من، آراین، سهراب و نیما تو یه کوپه بودیم.

نشستم روی صندلی و آراین کنارم نشست و نیما درست مقابلم نشست.

این‌جا بود که آراین دستم رو فشاری داد و این خودش یه نوع تذکر و هشدار بود.

تنظیم کننده عشق

آرین و سهراب داشتن باهم حرف می‌زدن و منم برای این که حوصلم سر نره گوشیم رو در آوردم و بی هدف توش می‌چرخیدم.

جو سنگینی بود مخصوصا برای من و نیما چون می‌دونستم دوتایمون چرا از هم جدا شدیم؟

و این‌جا بود که دوتامون زیرچشمی به آرین نگاه می‌کردیم.

من آرینو دوست داشتم!

خیلیم دوست داشتم ولی حقم نبود که بخوام از نیما جدا شم.

آرین ویژگی‌های خوبی داشت اما ویژگی‌های بدش فقط رو سر من خراب می‌شد ولی نیما نه...

تمام خاطراتی که من از نیما تو ذهنم داشتم مهربونیش بود.

نیما گیر نمی‌داد، سر هرچیز مسخره ای غیرتی نمی‌شد، زیاد داد نمی‌زد و به نظر من احترام می‌داشت.

اما انگار آرین کاملا برعکس نیما بود.

به نظرم احترام نمی‌زاره و خیلی عصبی و مغروره.

تنظیم کننده عشق

تو مغزم مشغول مقایسه کردن نیما و آراین بودم و در آخر با یه جمله به غوغای مغزم پایان دادم.

- آراین هرچی که باشه من خیلی دوشش دارم!

خیلی بیشتر از نیما.

نیما ازم پرسید:

- خوبی؟

با لبخند تصنعی گفتم:

- عالی!

شما چی؟

این جمع بستن روانیش می کرد.

- بد نیستم.

تنظیم کننده عشق

- از نامزدتون چخبر؟

اسمش چیه؟

نیما انگار با لبخند تلخی گفت:

- اونم خوبه.

اسمش دیناچه.

زیر لب گفتم:

- نیما و دینا.

چه اسماشون به هم میاد.

پلکی زدم تا همون اشک کمی که تو چشمم جمع شده بود گورش رو گم کنه و بعدش پرسیدم:

- دوشش داری؟

تنظیم کننده عشق

یهو دورم سکوت شد.

با ترس به آیین نگاه کردم که با اخم وحشتناکی بهم زل زده بود.

با اون اخمش نه تنها من بلکه نیما و سهرابم مثل چی ترسیده بودن!

نامحسوس به عقب تکیه دادم و بغضم رو قورت دادم.

از این اخلاقیات متنفر بودم!

دلش می‌خواد همیشه پیش خودش باشم و جز اون باکسی حرف نزنم و درکل فقط در اختیار خودش باشم.

از جام بلند شدم و با صدای آرومی گفتم:

- من می‌رم پیش علی.

از کوپه بیرون اومدم و به سمت واگن علیشون رفتم.

بغض داشت خفهام می‌کرد و دوست داشتم با یکی حرف بزنم.

تنظیم کننده عشق

مثلا یکی مثل نیما که درکم کنه نه کسی مثل آرین که نمک روی زخمم بپاشه.

در واگن رو باز کردم و علی رو صدا کردم.

علی که اومد بیرون و قیافه‌ی پکر من روبه‌رو شد گفت:

- چیزی شده؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم و سرعت قطار رو سنجیدم و تعریف کردم.

از بعضی اخلاق‌های مضخرف آرین، از شکاک بودنش، بی‌اعتمادیش، خودخواهیش و غرورش.

همه‌چی رو تعریف کردم و در آخر گفتم:

- علی من خیلی دوش دارم ولی تروخدا یه کاری کن دست از این رفتارش برداره.

داره دیوونه‌ام می‌کنه بخدا آخر روانی می‌شم خودمو می‌کشما.

دستی به چشم‌های خیسم کشیدم اما بازم قطرات فراوون اشکم ریختن و علی بغلم کرد و تو گوشم گفت:

تنظیم کننده عشق

- من می‌دونم حسست چیه.

تو هنوزم بین نیما و آرین شک داری و نمی‌دونی کدومشون می‌تونن بهت آرامش بدن؟

نگران نباش من حلش می‌کنم.

آرین:

تموم حرف‌های همتا رو شنیدم و نزدیک بهشون جلوی در کوپه ایستاده بودم و حرف‌هاش به‌قدری واضح بود که به راحتی بتونم بشنوم.

همتا از بغل علی بیرون اومد و وارد کوپه علیشون شد.

علی هم برگشت که با من روبه‌رو شد.

درحالی‌که وارد کوپه می‌شد گفت:

- بیا تو کارت دارم.

وارد واگن شدم که علی رو به نیما و سهراب گفت:

- بچه‌ها می‌شه چند دقیقه بیرون وایسین؟

یا برین تو واگن ما بشینین.

سهراب از جاش بلند شد و دست نیما رو هم کشید و بردتش.

من و علی روبه‌روی هم نشسته بودیم و علی شروع کرد به معلم اخلاق شدن.

- آراین چرا انقد این دختر و عذاب می‌دی؟

عصبی گفتم:

- تو چی می‌گی علی؟

اون عذاب نمی‌ده؟

علی تو نمی‌فهمی من هرروز و هرروز با همتا دارم زجر می‌کشم ولی چون دوشش دارم تحمل می‌کنم.

علی روی صندلی نشست و گفت:

- همه چی رو برام تعریف کرد.

تو خیلی حساسی آراین.

غیرت داشتن خوبه ولی نه در هر شرایطی.

مغرور بودن خوبه اما نه برای کسی که دوست داره.

رابطه ای که توش غرور حکم کنه رو باید ریخت سطل آشغال.

- علی تو می دونی حساسیت من برای چیه؟

د لعنتی وقتی داشت با نیما حرف می زد بغض تو گلوشو دیدم.

از اول مسیر نگاهاشون روهم بود یا داشتن به من نگاه می کردن.

من می خوام از هرچیز این جووری فاصله بگیره.

همتا مال منه نمی خوام هوایی شه.

آروم تر گفتم:

- نمی خوام از دستش بدم.

علی با لبخندی گفت:

- نگران نباش از دستش نمی دی چون دوتاتون همو دوست دارین.

اما اگه تو اخلاقتو درست کنی.

غرورت، خودخواهیت و حساسیتتو کم کن تا از دستت در نره.

از جاش بلند شد و دستی روی شونه ام زد و رفت.

مبهوت بودم و داشتم به توصیه های علی گوش می دادم که با صدای نیما که از پشتم می اومد، به خودم اومدم و روی صندلی نشستم.

از پنجره قطار به بیرون نگاه کردم و به ماهی که بدجور تو آسمون خودنمایی می کرد.

تنظیم کننده عشق

حس کردم که کسی پیشم نشست.

برنگشتم ولی با صدای نازکش که صدام کرد، فهمیدم که همتاست.

برگشتم و به اون چشم‌های قرمز نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید!

تو این چند وقت خیلی اذیت کردم.

همتا هم چشماشو ازم دزدید و گفت:

- مهم نیس.

از این به بعدو خراب نکن.

دستش رو توی دستم گرفتم و تو کل راه حرفی باهم نمی‌زدیم اما خب دستی که هنوز تو دستام بود بهم آرامش می‌داد.

تنظیم کننده عشق

با کارت، در اتاقم رو باز کردم و چمدونم رو گوشه‌ای گذاشتم و افتادم رو تخت.

ساعت یازده شب بود و هنوز شام نخورده بودیم.

آخه آدم انقدر بدشانس؟

منو نیما و میلاد تو یه اتاق بودیم.

هرچی هم به رزپشن هتل گفتم که به من یه اتاق تکی بده گفت جا نداریم.

حالا اشکال نداره دو روز که بیشتر این جا نیستیم.

در اتاق باز شد و نیما اومد تو.

آه...

درست روی تخت بغلیم نشست و گفت:

- آراین بلند شو می‌خوام باهات حرف بزنم.

- بگو.نیمه شروع کرد به حرف زدن و منم گوش کردم.

- از وقتی که تو اون کارو با من و همتا کردی همتا خیلی داغون شده و تو بازم با این کارات داری بدترش می کنی.

با عصبانیت گفتم:

- تو گذاشتی رفتی و یه روزه نامزد کردی اون وقت من دارم حالشو بدتر می کنم؟

نیمه با افسوس گفت:

- من غلط کردم که رفتم ولی توهم حق اینو نداری که باهش این طوری برخورد کنی.

عصبانیتم به اوج رسید و این من بودم که داد زدم:

- به تو ربطی نداره که من باهش چجوری حرف می زنم یا رفتارم چجوریه.

نیمه از جاش بلند شد و اونم با داد گفت:

تنظیم کننده عشق

- گفتم که همچین حقی نداری.

همتا دل ناز که نمی تونه کارای تو رو تحمل کنه.

مثل شیشه می شکنه.

اینو بفهم.

منم از جام بلند شدم و با صورت پر از خشمم بهش زل زدم و گفتم:

- تو فهمیده بودی که یه هفته بهش مهلت ندادی و نامزد کردی؟

فهمیدی که مثل شیشه می شکنه و گذاشتی رفتی؟

اره اون شیشه است می شکنه ولی داره با تموم اون خورده شیشه ها شاهرگمو می زنه.

فقط نمی دونم چرا این بین هیچ کس به فکر من نیست و همه می گن همتا طاقت نداره.

یکیتون گفتین آراین تو توی این دوسال چجوری طاقت آوردی؟

تنظیم کننده عشق

تو چجووری از شیشه به فولاد رسیدی؟

چرا هیچ کس نمی گه؟

چرا هیشکی به من فکر نمی کنه؟

منتظر جواب نیما نشدم و از اتاق بیرون رفتم و مستقیم در اتاق همتا رو زدم.

همتا در اتاق رو باز کرد و من وارد شدم و بدون حرفی روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم.

همتا پرسید:

- چیزی شده آراین؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- اونا رو بزار کنار.

همتا به خمیر دندون و مسواک تو دستش نگاه کرد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- چرا؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- می‌خوام بغلت کنم.

همتا وسایل تو دستش رو گذاشت کنار و خودش به سمتم اومد.

چرا انقد خوب و آروم بود؟

چرا می‌تونست آرومم کنه؟

عسل:

امروز برای سر نرفتن حوصله‌ی خودم و سرحال شدن امیر اومده بودیم شهربازی.

تو این مدت دوستای خوبی برای هم شده بودیم.

یه جورایی مکمل هم بودیم و باهم احساس راحتی می‌کردیم.

تنظیم کننده عشق

- امیر بیا بریم واقعیت مجازی.

امیر باشه ای گفت و باهم به سمت مکانی که بزرگ نوشته بود: «زندگی رو بازی کن و لذت ببر!» رفتیم.

هرکدوم بیست دقیقه وقت گرفتیم و اول نوبت من بود.

عینک سه بعدی رو روی چشمم گذاشتن و دوتا دسته بهم دادن اون جا طرز کار کردنشو نشون داد.

اولین بازی که انتخاب کردم سام بود.

تو یه غار تاریک گیر افتاده بودم و زامبی ها کم کم داشتن می اومدن.

با تموم قدرت بهشون شلیک می کردم.

واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودم.

صدای امیر از کنار گوشم می اومد:

- نترس من پیشتم.

تنظیم کننده عشق

یکی نبود اون جا بهش بگه الان تو پیشمی که چی؟

دستی روی دستام و دسته‌ی بازی‌ها اومد و تو چند دقیقه همه‌ی زامبی‌ها رو کشتیم.

بعد اون یه بازی بود که باید اسکی می‌رفتم.

ترسناک نبود و بیشتر سرعتی و هیجانی بود.

یه تیکه بود که با سرعت از کوه بالا رفتم وقتی به زمین رسیدم، تعادل رو از دست دادم . نزدیک بود بیوفتم که از پشت کسی منو گرفت.

با صدای امیر فهمیدم که امیر قهرمان بازی در آورده.

دسته‌ها رو دادم به مسئولش و عینک رو از روی چشم برداشتم و از امیر جدا شدم.

صاف ایستادم و گفتم:

- مرسی قهرمان!

نزدیک بود پخش زمین شم.

امیر سرش رو کج کرد و گفت:

- کاری نکردم.

آستین لباسشو گرفتم و به جلو هولش دادم و گفتم:

- حالا نوبت توعه.

امیر شروع کرد به بازی و تموم مهارتش رو به اون دسته‌ها تزریق کرد و همه‌ی مرحله‌ها رو از هر بازی که بود برد.

از اون مکان بیرون اومدیم و دستم رو زدم به دست امیر و گفتم:

- آفرین!

همه‌ی مرحله‌ها رو بردی.

- ما اینیم دیگه.

به تموم وسایل‌های شهربازی نگاه کردم و گفتم:

- کدومو بریم؟

امیر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- با وجود اون همه زامبی که دوتامون کشتیم بنظرم چرخ و فلک خوبه.

یکم بهمون آرامش می‌ده.

سوار چرخ و فلک شدیم و غیر ما دوتا پسر جوون دیگه هم سوار شدن.

روی صندلی روبه‌روی امیر نشستم و خیره‌ی اون لباس مشکیش شدم.

پس فردا چهلمه مامان و باباشه.

نگاهی به صورت مظلومش که مهربونی توش موج می‌زد کردم.

صدای زنگ گوشی امیر بلند شد و گفت:

- الناست.

پشت چشمی اومدم و زیرلب آهی گفتم.

النا دوست دختر امیر بود که من اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد.

کاملاً از اون دختر تیغ‌زنا بود و این امیر نکبتم چیزی نمی‌فهمید.

بعدش تو این مدت که با امیر رفیق شده بودم فهمیدم که امیر فوق‌العاده مهربون و پاک و صادقه و هر دختری لیاقتشو نداره.

تو طول مدتی که امیر داشت با الناصحبت می‌کرد، من از حرص داشتم ناخن‌مو می‌جویدم و به امیر اشاره می‌کردم که قطع کنه.

زمانی که تلفن امیر تموم شد، گفتم:

- چته تو چرا هی می‌گی قطع کنم.

با پروویی گفتم:

- گفتم که از اون دختره آویزون خوشم نمیاد.

بعدشم چرا زمانی که با من بیرونی با اون حرف می‌زنی؟

- راجب النا درست حرف بزن.

همون لحظه کلا چشمم رو اشک فرا گرفت ولی اجازه ندادم زمین بریزه.

تندتند پلک زدم تا بره.

- باشه درست حرف می‌زنم به پرنسستون.

ولی حداقل زمانی که با من بیرونی باهاش حرف زن.

امیر با بدجنسی گفت:

- حسود!

از کوره در رفتم و با صدای بلندتری گفتم:

- به چیه اون دختره پلاستیکی باید حسودی کنم؟

تو نمی‌فهمی داره تیغت می‌زنه؟

امیر هم با صدای بلندتری از قبل گفت:

- به تو ربطی نداره که اون داره چی کار می کنه.

راجب خودت چی فکر کردی؟

فکر کردی دوبار بهت خندیدم باهات اومدم بیرون می تونی جای الناز رو برام بگیری؟

با ناباوری بهش خیره شدم ولی بعد چند لحظه سرم رو پایین آوردم و به دیوار چرخ و فلک تکیه دادم و بی صدا اشک ریختم.

اما نذاشتم کسی متوجهشون بشه.

چون امیر دوستم بود این حرفا رو بهش می زدم و صلاحشو می خواستم ولی اون چی؟

اون فکر کرده اومدم خودمو آویزونش کنم تا باهام دوست بشه.

چرا شما پسرا انقد احمقید؟

امیر:

تنظیم کننده عشق

فکر کنم یکم تند رفتم.

از روی صندلی بلند شدم و کنار عسل نشستم و دستم رو دور شونه‌هاش حلقه کردم و گفتم:

- ببخشید یکم تند رفتم.

عسل محکم دستم رو پس زد و گفت:

- برو گمشو...

عاشق این لحن خشنش بودم!

- عسل؟

- بهت گفتم برو گمشو.

برو برو پیش النا چون تا یکم زودتر به حقیقت برسی.

بدن کوچولوش رو به راحتی برگردوندم و گفتم:

- گفتم ببخشید دیگه.

عصبانی شدم حالا قهر نکن.

با اون سرکشی توی چشماش بهم زل زد و گفت:

- قهر نیستم.

فقط باهات حرف نمی‌زنم.

دستاش رو که از عصبانیت داشت می‌لرزید رو گرفتم و گفتم:

- خب به این می‌گن قهر کردن دیگه.

حالا چرا؟

عسل انگار چشماش دوباره مملو از غم شد و گفت:

- امیر تو واقعا دربارهی من چه فکری کردی؟

فکر می‌کنی من مثل همه‌ی اون دختراییم که بهت نزدیک می‌شن تا باهات دوست شن؟

متوجه اشتباهم شده بودم و تمام سعی‌ام رو کردم تا از دلش در بیارم.

طره‌ای از موهایش رو به بازی گرفتم و گفتم:

- نه عزیزدلم من عصبانی شدم اونو گفتم.

با ایستادن چرخ و فلک و همه‌ی مردم فهمیدم که باید بلند شیم.

سرم رو انداختم تو یقم و از بین سیل جمعیت رد شدیم.

رهام:

صبح با صدای بلند زنگ ساعت از خواب پریدم.

خدایا زندگی ما رو ببینا.

زن و شوهرایی که تازه ازدواج کردن با بوسیدن هم از خواب بیدار می‌شن اون وقت من باید با صدای این ساعت بیدار شم.

به ناچار از روی تخت بلند شدم و مستقیم رفتم تو حموم.

یه دوش دو سه دقیقه‌ای گرفتم و بیرون اومدم.

تی‌شرت بنفشی رو با شلوار مشکی پوشیدم و مشغول درست کردن موهام شدم.

در اتاق زده شد و ماهر وارد شد.

- سلام به شوهر جذابم!

دستم رو لای موهام کشیدم و تکونشون دادم که ماهر جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت:

- نکن دیوونه می‌شما.

- صبحانه چی داریم؟

ماهور در کشویی رو باز کرد و گفت:

- هیچی!

- یعنی چی اون وقت؟

ماهور از توی کشو ادکلنی رو در آورد و گفت:

- یعنی این که کسی ساعت یازده صبح صبحانه نمی خوره.

دیگه کم کم وقت ناهاره.

ادکلن رو به شقیقه ام زد و با چشمکی از اتاق خارج شد.

منم موهام رو درست کردم و از اتاق بیرون رفتم و روی مبل لم دادم و ماهور با یه سینی به سمتم اومد.

داخل سینی دوتا فنجان قهوه و بیسکوئیت و کیک و اینا بود.

در طول مدت قهوه خوردنمون ماهور پرسید:

- رهام تصمیم گرفتی برای ماه غسل کجا باید بریم؟

- واقعا نمی دونم.

می‌دونیم که فعلا سرم خیلی شلوغه و وقت ندارم جایی ببرمت.

ولی تو تعطیلات عید شاید بتونیم بریم.

البته اگه جایی کنسرت نداشته باشیم.

همتا:

وارد سالن کنسرت شدیم هرکی مشغول کاری بود و وقت سر خاروندن نداشتیم.

همه‌ی کارا که تموم شد و ساندچک تایید شد، وارد اتاقی شدم تا یه لیوان آب بخورم که صدای قدم کسی اومد.

برگشتم که دیدم نیماعه.

بهترین کار این بود که از این‌جا برم تا آراین ما رو ندیده و باز یه بساط جدید درست نکنه.

خواستم برم بیرون که دستام توسط نیما کشیده شد و کوبیده شدم تو دیوار.

از درد آخی گفتم و خواستم از دستش خلاص شم که نیما دستاش رو کنار روی دیوار گذاشت و اجازه‌ی گریز بهم نداد.

با چشم‌هایی ترسون بهش زل زدم.

نمی‌دونستم دو ثانیه بعد چه اتفاقی می‌خواد بیوفته.

فقط می‌دونستم که با بودن آراین قطعا می‌میرم.

تو همین فکر بودم **

چشمم رو بستم و با بغض تو گلوم نیما رو هل دادم***

به یاد روزایی که این لحظه رو با عشق می‌چشیدم گریه کردم.

زورم به نیما نمی‌رسید و هرچقدر تلاش کردم تا از حصار دستاش بیام بیرون نشد تا زمانی که خودش ازم جدا شد و با نگاه کردن به چشم‌هایی اشکیم بدن رو تو بغلش کشید و گفت:

- می‌دونم هنوزم دوسم داری!

- نیما ولم کن.

تنظیم کننده عشق

از بغلش بیرون اومدم که دیدم آراین تو چارچوب در ایستاده و با بهت و ناباوری داره به من و نیما نگاه می کنه.

با ترس پرسیدم:

- تو از کی این جایی؟

لحظه ای طول نکشید که چشم آراین لبالب از اشک بود و سعی کرد با قورت دادن بزاقش بغضش رو هم قورت بده.

سرش رو انداخت پایین و رفت.

بلند صدا زدم:

- آراین...

به دنبالش رفتم و وقتی بهش رسیدم، برگشت و با همون و

چشمها اما با ابروهایی گره خورده عربده زد:

- دیگه نمی خوام ببینمت.

تنظیم کننده عشق

بلندتر عربده زد جوری که همه‌ی بچه‌ها دور ما جمع شدن.

- دختره بدکاره** مثل تو که هرکسی می‌تونه ازش استفاده کنه، لیاقتت همون نیمای لاشیه نه من.

- آرین من...

آرین با دست‌هایی مشت شده گفت:

- گفتم برو گمشو نمی‌خوام ببینمت.

اینو که گفت بغضم ترکید ولی هق‌هقم رو تو گلوم خفه کردم.

خیلی سریع خودم رو به اتاقی رسوندم و درش رو قفل کردم.

صدای دعوای بچه‌ها با نیما اومد.

پنجره‌ی اتاق رو باز کردم و از ته دلم داد زدم و خدا رو صدا زدم.

بیشتر از خودم نگران آرین بودم.

تنظیم کننده عشق

الان چه حالی داره؟

کاش می‌تونستم برم پیشش ولی اون دیگه نمی‌خواد منو ببینه.

نیما لعنت بهت...!

از همه‌اتون متنفرم!

هرکدوم با نقشه منو از کسی که دوش دارم جدا کردین.

آرین:

یک هفته از اون روز کذایی می‌گذره و من هرروز بدتر از دیروز می‌شم.

نمی‌خواستم حتی به همتا نگاه کنم ولی دلم براش یه‌ذره شده بود.

خیلی بهم بد کرد!

اصلا حاضر به بخشیدنش نبودم.

تنظیم کننده عشق

به خودم و وضعیتم نگاه کردم.

وضع داغون.

خونه‌ای که پر شده بود از ته سیگار و این بار پیشرفت هم کرده بودم چون نوشیدنی **روی میز بود.

می‌خوردم تا آروم شم؛

می‌کشیدم تا از هواش از ذهنم بپره.

اما اون صحنه تو این یک هفته تو ذهنم مدام تکرار می‌شد.

همتا دوبار اومد پیشم و گفت ببخشید و اینا ولی بدون این که نگاهش کنم ازش رد شدم.

چی کار کرده بودم؟

نه فقط اگه بهم می‌گفت چی کار کردم که داره این طوری باهام رفتار می‌کنه؟

چیزی براش کم گذاشته بودم؟

تنظیم کننده عشق

از عشق؟

از محبت؟

از مهربونی؟

چی کار کرده بودم؟

با سیگارم سیگار بعدیم رو روشن کردم و روی لبم گذاشتم.

پک محکم و عمیقی بهش زدم و خاکسترش رو روی میز ریختم.

در شیشه نوشیدنی***باز کردم و یک جا سر کشیدم.

انقدر خورده بودم که شب و روز حالم خوب نبود***

دیگه نوشیدنی را***مثل آب می خوردم.

بین همه‌ی اینابه این فکر کردم که زندگیم بعد همتا چجوریه؟

تنظیم کننده عشق

مثل اون دوساله؟

یا بدتر؟

اون موقع می‌دونستم که ندارمش و بخاطر به دست آوردنش تلاش می‌کردم.

اما الان چی؟

داشتمش ولی جوری داشتمش که بهم خیانت کنه.

می‌دونستم نزدیک بودن به همتا یعنی از دست دادنش.

به ساعت نگاه کردم.

یک شب بود و تا چند دقیقه دیگه سال تحویل بود.

اولین سین سفره هفت سینم، سیگاری بود که روی لبام بود؛

دومیش سردی نگاهم بود؛

صدای تیک تیک ساعت اومد و جلوی تلویزیون لم داده بودم.

سیگار دیگه ای رو روشن کردم و با آغاز سال نو، شیشه ی نوشیدنی را***به سمت تلویزیون گرفتم و با لحن کش داری گفتم:

- به سلامتی سال جدید!

یک نفس شیشه رو سرکشیدم که باز اون صحنه ی لعنتی اومد جلوی چشمم و این من بودم که گریه می کردم.

شیشه ی نوشیدنی** رو کوبیدم تو دیوار.

صدای هق هقم دیوونم می کرد.

این ضعیف بودنم هرچی قوا تو بدنم بود رو می مکید و کم کم داشت از من یه آراین افسرده و مجنون شده می ساخت.

همتا:

صبح شده بود و برای عید دیدنی می خواستیم بریم خونه ی بابابزرگ.

تنظیم کننده عشق

اما نه شوقی برای عید داشتم نه ذوقی.

تو این یه هفته هیچ چیزی از یه روانی کم نداشتم.

تصمیم داشتم از این به بعد پیش بابابزرگ زندگی کنم و مامان و باباهم مخالفتی نکردن.

بخاطر همین از همین الان چمدونم رو جمع کرده بودم.

از هفته ی پیش مشکی پوشیده بودم.

حس مردن داشتم.

حتی الانم که عیده فقط یه شال زرشکی سر کرده بودم و بقیه لباسم مشکی بود.

به صورت بی روح و بی آرایشم نگاه کردم و پوزخندی به خودم تو آینه زدم.

چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همراه مامان و بابا و علی به سمت خونه ی بابابزرگ رفتیم.

تنظیم کننده عشق

تو این یه هفته علی هم باهام حرف نمی‌زد.

حتما اونم منو مقصر می‌دونه.

هه...

البته حق داره.

من نباید اجازه‌ی اون کارو به نیما می‌دادم.

آره همه‌چی تقصیر من بود!

شب شده بود و همه از خونه بابابزرگ رفته بودن.

بازهم شب شده بود و من بودم و غصه‌هایی که یه هفته دارن روهم انباشته می‌شن.

هرچقدرم سعی می‌کنم با گریه کردن سنگینیشونو کم کنم اما انگار اضافه می‌شن رو بغضم.

تنظیم کننده عشق

برای هزارمین بار به آراین زنگ زدم و با بوق اشغال مواجه شدم.

برای ده هزارمین بار بهش پیام دادم اما جوابی نشنیدم.

از جام بلند شدم و به خودم و اون صورت داغونم تو آینه نگاه کردم.

موهایی که تا پایین تر از کمرم بودن و رنگ قهوه‌ای بهشون خورده بود، بدجور تو چشمم خودنمایی می‌کردن.

موها رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- این موها رو قبلا آراین نوازش کرده.

به دستام نگاه کردم که همیشه تو دست آراین بوده.***

ناخواسته کاری رو که قلبم گفت انجام دادم.

در کشو رو باز کردم و اون شیء نوک‌تیز رو در آوردم و با لبخندی پر از شرارت و چشم‌هایی پر از غم بهش نگاه کردم.

موهام رو آوردم به طرف و با حق‌هقی که تو وجودم خفه شده بود، قیچی‌شون کردم.

تنظیم کننده عشق

با هر قیچی که می‌زدم انگار روحم رو از بدنم جدا می‌کردم.

با دستای خودم موهامو زدم چون دیگه دست آرینی نبود که موهای منو به هم بریزه!

با دستای خودم موهامو زدم وقتی دیگه کسی نبود که عطر موهامو نفس بکشه!

تا بگه من زنجیر شده‌ی موی توام...

هق‌هقم بلند شد و با تموم وجود زجه می‌زدم و از خدا می‌خواستم تا کمکم کنه.

در اتاق با شدت باز شد و بابابزرگ اومد تو.

صدام رو پایین نیاوردم و همون جور که موهام رو قیچی می‌کردم، هق‌هقم رو آزادانه فریاد می‌زدم.

بابابزرگ بدنم رو تو بغلش کشید و سرم رو روی شونه‌هاش گذاشت.

زجه می‌زدم و گریه‌هام تمومی نداشت.

تنظیم کننده عشق

صبح با کابوس وحشتناکی که دیدم بیدار شدم.

روی تخت نشستم و بی‌رمق به خودم و موهای کوتاهم نگاه کردم.

دوست نداشتم از تخت بیام بیرون و این شروع افسردگی بود.

صدای در اتاق اومد و پرستار بابابزرگ وارد اتاق شد و گفت:

- سلام همتا خانوم ناهار حاضره.

- نمی‌خورم.

برو اتاق بابابزرگ ماشین ریش تراششو برام بیار.

الیه همون پرستار بابابزرگ چشمی گفت و رفت و پنج دقیقه بعد برگشت.

ماشین رو ازش گرفتم و وارد حموم شدم.

جلوی آینه ایستادم و ماشین رو به برق زدم.

تنظیم کننده عشق

سرم رو پایین آوردم و با ماشین تموم موهام رو زدم.

تار به تار این موها واسه من رستاخیز خاطرات کوتاه ولی همیشگی آراین بود!

با لباس زیر دوش آب ایستادم و آب رو باز کردم.

روحم کاملاً از بدنم جدا شده بود.

انگار جاذبه روی کالبدم بی‌اثر بود.

یه دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم.

لباسپشت در ایستادم و زنگ زدم.

بعد چند دقیقه در باز شد و آراین با سیگاری بین لباش با تعجب بهم نگاه کرد و با لحن کش‌داری گفت:

- سلام عشقم!

چه خوبه که *** می‌بینمت.

تنظیم کننده عشق

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- یعنی سگ تو روح شانسیم.

آقا بنده رو تو توهماتشون دارن می بینن.

آرین ادامه داد:

- دلم برات تنگ شده بود عشقم!

بیا تو.

خودش جلوتر از من حرکت کرد و لش طوری روی مبل لم داد.

خونه پر از دود و بوی سیگار و الکل بود.

کنار آرین روی مبل نشستم و شروع کردم به حرف زدن:

- آرین تو الان حرفای منو متوجه می شی؟

تنظیم کننده عشق

می فهمی چی می گم؟

آرین باحال بد*** به سمت اومد و بهم نگاهی کرد و گفت:

- معلومه که متوجه می شم عشقم.

راستی از نیماتون چخبر؟

چشمم رو از عصبانیت روی هم فشار دادم.

از جام بلند شدم و یقه‌ی آرین رو گرفتم و کشیدمش تو حموم.

خودم رفتم تو حموم تا دوش آب سرد رو باز کنم ولی وقتی برگشتم با قیافه‌ی آرین که پر از شهوت شده بود روبه‌رو شدم.

آرین قدمی به سمتم اومد و من قدمی به عقب برداشتم.

کم کم داشتم به در نزدیک می شدم که آرین بازوهایم رو چنگش گرفت ***

اما محکم سرم رو عقب کشیدم که شالم از سرم افتاد و آرین گفت:

تنظیم کننده عشق

- موهات کوشن؟

تو موهاتو زدی؟

جوابی ندادم و آراین رو هل دادم زیر دوش آب که آراین منم همراه خودش برد زیر دوش.

دلم برای بودنش پر می کشید اما اشتباه بود.

نباید تو زمانی که حالم خوب نیست** حتی با آراین حرف بزنم.

آراین که دستش رو دور کمرم حلقه کرد، بغضم شکست اما زیرآب اشکی مشخص نبود.

لعنتی دلم برات تنگ شده!

با قدرت پشش زدم و از حموم اوادم بیرون.

همین طور منتظر آراین شدم تا بیاد.

از ترس با پام رو زمین ضرب گرفته بودم.

تنظیم کننده عشق

حدود یک ساعته بود که آراین تو حموم بود.

خدا خدا می کردم حالش خوب شه***

بیست دقیقه دیگه هم گذشت که دیدم آراین شیک و پیک کرده و از اتاق اومد بیرون.

از جام بلند شدم که آراین گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

با تته پته گفتم:

- م... من اوم... اومده بودم باهات ح... حرف بز... بزnm.

آراین جلوی آینه ی قدی که کنار در بود ایستاد و موهایش رو درست کرد و گفت:

- من بات حرفی ندارم.

- نمی دونم الان چیزی از دو ساعت قبل یادت هست یا نه.

تنظیم کننده عشق

آرین من که می‌دونم دردت چیه پس چرا لجبازی می‌کنی؟

آخه چرا انقد زندگیو به خودت سخت می‌گیری قربونت برم؟

آرین با اخم برگشت و قدمی به جلو برداشت و گفت:

- با من این‌طوری حرف نزن.

دوره‌ی خام شدن من تموم شد.

تو حالت طبیعی نبودم و خودمم نمی‌دونم چی گفتم.

شونه‌ی من و پیرهن آرین از اشک خیس بود.

اینو دوست داشتم که هیچ‌وقت اشکمون رو از هم قایم نمی‌کردیم.

آرین از بغلم بیرون اومد و گفت:

- داشتم می‌مردم وقتی عطرت اطرافم نبود.

تنظیم کننده عشق

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- عاشقی دیگه!

- عاشق خوده منم که برات جون می‌دم.

من حتی بجای توهم مردم.

دستش رو که کم‌کم داشت گرم می‌شد رو گرفتم و گفتم:

- می‌تونم از عشقم معاف کنم؟

آرین دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- بکش کسی تو عشق تو معاف نیست.

با آرین اومده بودیم بام تهران و هرکدوم گوشه‌ای جدا از هم نشسته بودیم اما زیاد دور نبودیم.

آرین حرف می‌زد و من گوش می‌دادم.

تنظیم کننده عشق

- عاشق هرکاری می‌کند تا بشه باب دلت.

حتی می‌تونه وقتایی که بی‌تابه دلت، با خودش بخاطر تو دشمنی کنه.

حتی بعضی اوقات هوس عطری که می‌زنی رو می‌کنه.

آرین روش رو برگردوند و با اون صداش که حتی قشنگ نبود و به قیافه‌اش نمی‌خورد اما برای من دلنشین بود گفت:

- عشقم؟

شاه دلم می‌خواد اسیر تو بشه.

نبند آغوش تو که پایتختشه؛

آدم انقدر که تو خوبی سختشه!

با گیجی بهش زل زدم و گفتم:

- آرین وات د فاز؟

تنظیم کننده عشق
چرا زدی یهو تو فاز آهنگ ایوان؟

آرین با لبخندی گوشه‌ی لبش گفت:

- چشم‌تو ببند.

بدون حرفی بستم و بعد چند ثانیه آرین گفت:

- باز کن.

چشمم رو که باز کردم، جعبه‌ای تو دست آرین بود که از گردنبندی زیبا بود.

- آرین خیلی مرسی!

از ته دلم خوشحال بودم که باهم آشتی کردیم اما هنوز باهم سرسنگین بودیم.

گردنبند رو از جعبه در آوردم و با دقت بهش خیره شدم.

گردنبندی که پلاکش یه الماس طلا سفید بود و روش نگین کاری شده بود.

تنظیم کننده عشق

- اینو می خواستم اصفهان بدم بهت اما خب به لطف خیلی ها نشد.

با چشم های شرمنده ام گفتم:

- آری من که گفتم ببخشید.

آری لبخندی زد و همون طور که می اومد پشتم گفت:

- ولی من که نبخشیدم.

حرفی نزدم چون حرفی نداشتم که بزنم.

ولی بجاش بغضم رو قورت دادم و آری در سکوتی مشغول بستن گردنبند تو گردنم شد.

عسل:

خدایا شکرت سایه ی این دختره ی غربتی از سرمون کم شد.

آره درسته امیر و الناکات کردن.

تنظیم کننده عشق

امیر که به هیچ جاش حساب نکرد وقتی النا گفت من می‌رم و تو لیاقت منو نداری و...

حیف من اون جا نبودم بگم که برو گمشو تا قیافه‌ی نحستو دیگه نبینم.

والا بچم افسردگی گرفته بود از دستش.

الان که رفته انگار هم من هم امیر راحت کاملاً مشکی تنم کردم و دوباره برگشتم به تختم.

چی کار باید می‌کردم که آراین برگرده؟

چی کار باید می‌کردم که بفهمه دوش دارم؟

اما اون حتی به عشق منم نسبت به خودش شک داشت. بازم در اتاق زده شد.

با عصبانیت گفتم:

- هان؟

چیه چرا تنهام نمی‌زاری؟

تنظیم کننده عشق

در اتاق باز شد و علی اومد تو اتاق.

روم رو اون طرفی کردم و هیچ حرفی نزدم که علی گفت:

- این چه سر و شکلیه؟

منظورش به موهام بود.

نگاه بی تفاوتی بهش کردم و گفتم:

- دوست داشتم موهامو بزنو به تو ربطی داره؟

- آره ربط داره چون خواهرمی.

با عصبانیت گفتم:

- تو این یه هفته که یه کلمه باهام حرف نزدی نگفتی خواهرتم؟

نگفتی حالش بده برم یکم باهاش حرف بزنم؟

تنظیم کننده عشق
الان یهو خواهر دار شدی؟

علی در رو پشت سرش بست و جلوتر اومد و گفت:

- چون از دستت عصبانی بودم.

هنوزم هستم.

با داد گفتم:

- من تو این یه هفته خورد شدم؛

منم که موهامو از ته زدم؛

منم که از آراین جدا شدم؛

منم که داغون شدم اون وقت می شه بگی جنابعالی از چی عصبانی هستی؟

علی هم مثل خودم داد زد:

تنظیم کننده عشق
- تو کار اشتباهی کردی!

حق نداشتی زمانی که با آراین تو رابطه‌ای بری با نیما باشی.

تو حق نداشتی به آراین خیانت کنی.

اون کاری که هفته‌ی پیش با نیما کردی کار زنای فاحشه است.

دستم رو بالا آوردم و با سرعت روی صورت علی فرود آوردم و همون طور که سرم رو دو دستم گرفته بودم داد زدم:

- گمشو بیرون.

اما علی بیرون که نرفت هیچ، با تموم قدرت یقه‌ی تی شرتم رو تو دست گرفت و گفت:

- بار اول و آخرته که این کارو می‌کنی.

لباسم رو از چنگش بیرون کشیدم و گفتم:

- بهت گفتم گمشو بیرون نمی‌خوام حتی نگات کنم.

تنظیم کننده عشق

تو که داداشمی حرفمو باور نمی کنی اون وقت من انتظار دارم آراین باور کنه.

هه!

توهم برو پیش داداش آرینت باهم به بخت بد من بخندین.

مطمئنم حال آرینم خوبه.

علی سری از تاسف تکنون داد و گفت:

- اتفاقا برعکس.

بعد اون از اتاق بیرون رفت و بغض منم شکست.

حرف علی همش تو سرم تکرار می شد.

از نظر عشق زندگیم و داداشم من یه دختره **بودم.

با ناباوری به صفحه ی گوشیم خیره شده بودم.

تنظیم کننده عشق

فوری پیام رو برای امیر فروارد کردم و منتظر جوابش بودم.

به یک دقیقه نکشید که گفت:

- عسل اینطوری که خیلی بد شد.

اینستام داره می ترکه همه جا این خبرو گذاشتن.

اگه النا ببینه چی؟

تو این وضعیتم به فکر اون دختره پلاستیکی بود.

با عصبانیت تایپ کردم:

- فکر آبروی منو نمی کمی بعد فقط گیر دادی که النا می بینه یا نه.

امیر وویس فرستاد:

- فکر کنم آبروی یه خواننده اونم ماکان خیلی بیشتر از توعه نه؟

تنظیم کننده عشق

- من نمی‌دونم امیر خودت این قضیه رو حل می‌کنی.

امیر دیگه جوابی نداد و منم به افتضاحی که خبرساز شده بود چشم دوختم.

- امیر مقاره خواننده گروه ماکان با دختری در شهر بازی.

زیرشم عکسی از منو امیر تو چرخ و فلک بود و زمانی بود که امیر دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرده بود.

سعی کردم با وارد کردن هوای بهار داخل ریه‌هام، عصبانیت رو تخلیه کنم.

عه عه پسرهای پررو به فکر من نیست فقط به اون دخترهای آویزون فکر می‌کنه.

حتی به مشکلی که برای خودشم به وجود اومده فکر نمی‌کنه.

امیر:

با چندتا از خبرنگار که از دوستانم بودن صحبت کردم و از مراجع قانونی هم شکایت کردم.

النا زنگ زد.

تنظیم کننده عشق

فقط تو رو کم داشتم این وسط.

انقدر که عسل از النا بد می گفت، کم کم داشتم به کاراش فکر می کردم و دستش داشت برام رو می شد.

تازه داشتم می فهمیدم چه جونوریه اما خب دل که این حرفا حالیش نمی شد.

دوشش داشتم!

جواب دادم و گفتم:

- سلام.

النا عصبی شروع کرد به داد زدن:

- امیر تو خجالت نمی کشی؟

این دختره کیه کنار توعه؟

امیر اینستا پر شده از عکس تو و این دختره.

تنظیم کننده عشق

می‌شه بهم توضیح بدی کیه؟

کم بدبختی داشتم الان باید غیرتی شدنای خانومم تحمل کنم.

- چی می‌خوای بشنوی؟

می‌خوای بگم دوست دخترمه یا نامزدم؟

چی می‌خوای بشنوی؟

النا لحظه‌ای سکوت کرد اونم از ترس اما باز شروع کرد به داد زدن:

- امیر چی داری می‌گی؟

وقتی دست رو شونه‌ی دختر دیگست، نیش از این‌ور تا اون‌ور بازه انتظار داری چی کار کنم؟

بی‌حوصله گفتم:

- النا قطع کن حوصلتو ندارم.

تنظیم کننده عشق
صدای بوق گوشم رو پر کرد.

حتما ناراحت شده!

همتا:

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم. به نقطه ای نامعلوم جلوم زل زده بودم که علی بی مقدمه در اتاق رو باز کرد و گفت:

- بلند شو بریم!

بدون هیچ حرفی سرم رو به طرفش بر گردوندم و با صدایی که اصلا انگار مال خودم نبود گفتم:

- کجا؟!

همون طور که شال و مانتوم رو از کمد بیرون می آورد

- گفت: خونه ی آرین.

وقتی به خودم اومدم جلوی در خونه ی آرین بودیم.

علی چند بار در زد اما جوابی نشنید.

دستیگره در رو کشید که در باز شد.

به خونه‌ی آراین نگاه کردم که انگار بمب توش ترکیده بود.

نگاهم به میز افتاد که پر از پاکت سیگار و ته سیگار و شیشه‌های نوشیدنی بود**

سرم رو بالا آوردم که با صورت آراین رو به رو شدم.

غبار غم روی چهره‌اش نشسته بود!

چشاش برق همیشگی‌اش رو نداشت!

همین که با اون صورت مظلوم و محزون و داغون روبه‌رو شدم زدم زیر گریه.

افتاده بود رو مبل و داشت سیگار می‌کشید.

سیگار رو لای انگشت‌های دستش به زور نگه داشته بود.

خیلی وضعیتش بد بود و هرچقدر بیشتر بهش نگاه می کردم، بیشتر گریه ام می گرفت.

من باهاش چی کار کرده بودم؟

لعلت به من!

لعلت به سرنوشتمون که به هم گره خورد!

نفسم بالا نمی اومد از بس که هق هق کرده بودم.

هرکی آراین رو تو اون حال و روز می دید خون گریه می کرد چه برسه به من که بانی این حال خراب بودم.

قدم از قدم نمی تونستم بردارم.

پاهام به زمین زنجیر شده بود.

علی به سرعت رفت سمت آراین و سیگار رو از لای انگشتهاش بیرون شد و پرت کرد تو جا سیگاری.

آراین سرش رو بالا آورد.

تنظیم کننده عشق

با لحن کشداری گفت:

- رفیق!

این جا چی کار می کنی؟

اومدی حال داغون منو ببینی؟

ببین.

اومدی ببینی خواهرت چه جوری شکستم؟

ببین.

اومدی ببینی چه جوری زمین خوردم تنها موندم؟ ببین.

اومدی...

اشکی از چشمش ریخت که تا امتداد صورتش پایین اومد.

تنظیم کننده عشق

بغضش رو قورت داد و داد زد:

- ببین.

منه داغونو ببین.

و شروع کرد به گریه کردن.

باور نمی کردم!

آرینی که همه با غرورش می شناختنش این جوری داره اشک می ریزه.

دستام می لرزیدن و اشک هام صورتم رو خیس کرده بودن.

لغت به من!

چیکار کردم من؟

با حق حق گفتم:

- علی ترو خدا یه کاری کن.

نزار این جو ری گریه کنه بخاطر آدمی که لیاقت عشق رو نداشت.

علی یه کاری کن برگرده.

با زاری گفتم:

- فقط برگرده.

با دستم صورتم رو پوشوندم و به زندگی که برای آرین ساخته بودم اشک ریختم.

نمی تونستم نیما رو به حال خودش بزارم.

باید تلافی کارایی که کرده رو پس بده.

اما الان نه.

واقعا آرینو نمیفهمیدم.

آخه روانی من که عاشقتم، تو که عاشقمی، دیگه دردت چیه؟

شاید دردش این بود که عشقی که من نسبت بهش داشتم ثابت نشده بود.

آره مطمئنا همینه وگرنه چرا باید بهم شک داشته باشه و بی اعتماد باشه؟

انگار هوا برای نفس کشیدن نداشتم.

با دو از خونه زدم بیرون.

بی هدف تو پیاده‌رو راه می رفتم.

دوباره می‌رم پیش آرین و می‌گم که غلط کردم.

می‌گم که کاش پام می‌شکست و نمی‌رفتم تو اون آشپزخونه.

کاش همچین اتفاقی نمی‌افتاد.

کاش...

امروز قرار بود برن استودیو ولی خب با این حال و روزی که آرین داشت عمرا بتونه از جاش تگون بخوره.

به همین مناسبت علی هم نمی‌ره.

اما خب می‌رم خونه‌ی آرین.

هرجایی باشه می‌رم تا بگم که منو ببخشه.

تا بگم که تقصیری نداشتم و همه‌چی تقصیر اون نیمای لعنتیه.

پشت در ایستادم و زنگ زدم.

بعد چند دقیقه در باز شد و آرین با سیگاری بین لباش با تعجب بهم نگاه کرد و با لحن کش‌داری گفت:

- سلام عشقم!

چه خوبه که تورا* می‌بینم.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- یعنی سگ تو روح شانسم.

آقا بنده رو تو توهماتشون دارن می بینن.

آرین ادامه داد:

- دلم برات تنگ شده بود عشقم!

بیا تو.

خودش جلوتر از من حرکت کرد و لش طوری روی مبل لم داد.

خونه پر از دود و بوی سیگار و الکل بود.

کنار آرین روی مبل نشستم و شروع کردم به حرف زدن:

- آرین تو الان حرفای منو متوجه می شی؟

می فهمی چی می گم؟

آرین *** به سمتم اومد و بهم نگاهی کرد و گفت:

- معلومه که متوجه می شم عشقم.

راستی از نیماتون چخبر؟

چشمم رو از عصبانیت روی هم فشار دادم.

از جام بلند شدم و یقه‌ی آرین رو گرفتم و کشیدمش تو حموم.

خودم رفتم تو حموم تا دوش آب سرد رو باز کنم ولی وقتی برگشتم با قیافه‌ی آرین *** روبه‌رو شدم.

آرین قدمی به سمتم اومد و من قدمی به عقب برداشتم.

کم‌کم داشتم به در نزدیک می‌شدم که آرین بازو هامو تو چنگش گرفت و *** محکم سرم رو عقب کشیدم که شالم از سرم افتاد و آرین گفت:

- موهات کوشن؟

تنظیم کننده عشق

تو موها تو زدی؟

جوابی ندادم و آراین رو هل دادم زیر دوش آب که آراین منم همراه خودش برد زیر دوش.

دلم برای بودنش پر می کشید اما اشتباه بود.

نباید تو زمانی حالم خوب نیست** حتی با آراین حرف بزنم.

آراین که دستش رو دور کمرم حلقه کرد، بغضم شکست اما زیر آب اشکی مشخص نبود.

لعنتی دلم برات تنگ شده!

با قدرت پشش زدم و از حموم اوادم بیرون.

همین طور منتظر آراین شدم تا بیاد.

از ترس با پام رو زمین ضرب گرفته بودم.

حدود یک ساعتی بود که آراین تو حموم بود.

تنظیم کننده عشق

خدا خدا می‌کردم تموم مستیش بپره.

بیست دقیقه دیگه هم گذشت که دیدم آراین شیک و پیک کرده و از اتاق اومد بیرون.

از جام بلند شدم که آراین گفت:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

با تته‌پته گفتم:

- م... من اوم... اومده بودم باهات ح... حرف بز... بزنم.

آراین جلوی آینه‌ی قدی که کنار در بود ایستاد و موهایش رو درست کرد و گفت:

- من بات حرفی ندارم.

- نمی‌دونم الان چیزی از دوساعت قبل یادت هست یا نه.

آراین من که می‌دونم دردت چیه پس چرا لجبازی می‌کنی؟

تنظیم کننده عشق

آخه چرا انقد زندگیو به خودت سخت می گیری قربونت برم؟

آرین با اخم برگشت و قدمی به جلو برداشت و گفت:

- با من این طوری حرف نزن.

دوره‌ی خام شدن من تموم شد.

تو حالت طبیعی نبودم و خودمم نمی دونم چی گفتم.

شونه‌ی من و پیرهن آرین از اشک خیس بود.

اینو دوست داشتم که هیچ وقت اشکمون رو از هم قایم نمی کردیم.

آرین از بغلم بیرون اومد و گفت:

- داشتم می مردم وقتی عطرت اطرافم نبود.

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

تنظیم کننده عشق

- عاشقی دیگه!

- عاشق خوده منم که برات جون می‌دم.

من حتی بجای توهم مردم.

دستش رو که کم‌کم داشت گرم می‌شد رو گرفتم و گفتم:

- می‌تونم از عشقم معاف کنم؟

آرین دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- بکش کسی تو عشق تو معاف نیست.

با آرین اومده بودیم بام تهران و هرکدوم گوشه‌ای جدا از هم نشسته بودیم اما زیاد دور نبودیم.

آرین حرف می‌زد و من گوش می‌دادم.

- عاشق هرکاری می‌کنه تا بشه باب دلت.

تنظیم کننده عشق

حتی می‌تونه وقتایی که بی‌تابه دلت، با خودشم بخاطر تو دشمنی کنه.

حتی بعضی اوقات هوس عطری که می‌زنی رو می‌کنه.

آرین روش رو برگردوند و با اون صداش که حتی قشنگ نبود و به قیافه‌اش نمی‌خورد اما برای من دلنشین بود گفت:

- عشقم؟

شاه دلم می‌خواد اسیر تو بشه.

نبند آغوش تو که پایتختشه؛

آدم انقدر که تو خوبی سختشه!

با گیجی بهش زل زدم و گفتم:

- آرین وات د فاز؟

چرا زدی یهو تو فاز آهنگ ایوان؟

تنظیم کننده عشق

آرین با لبخندی گوشه‌ی لبش گفت:

- چشمتو ببند.

بدون حرفی بستم و بعد چند ثانیه آرین گفت:

- باز کن.

چشمم رو که باز کردم، جعبه‌ای تو دست آرین بود که از گردنبندی زیبا بود.

- آرین خیلی مرسی!

از ته دلم خوشحال بودم که باهم آشتی کردیم اما هنوز باهم سرسنگین بودیم.

گردنبند رو از جعبه در آوردم و با دقت بهش خیره شدم.

گردنبندی که پلاکش یه الماس طلا سفید بود و روش نگین کاری شده بود.

- اینو می‌خواستم اصفهان بدم بهت اما خب به لطف خیلی‌ها نشد.

تنظیم کننده عشق
با چشم‌های شرمنده‌ام گفتم:

- آری من که گفتم ببخشید.

آری لبخندی زد و همون‌طور که می‌اومد پشتم گفت:

- ولی من که نبخشیدم.

حرفی نزدم چون حرفی نداشتم که بزنم.

ولی بجاش بغضم رو قورت دادم و آری در سکوتی مشغول بستن گردنبند تو گردنم شد.

عسل:

خدایا شکر سایه‌ی این دختره‌ی غربتی از سرمون کم شد.

آره درسته امیر و النا کات کردن.

امیر که به هیچ‌جاش حساب نکرد وقتی النا گفت من می‌رم و تو لیاقت منو نداری و...

تنظیم کننده عشق

حیف من اون جا نبودم بگم که برو گمشو تا قیافه‌ی نحستو دیگه نبینم.

والا بچم افسردگی گرفته بود از دستش.

الان که رفته انگار هم من هم امیر راحت شدیم.

یا شایدم بار اضافی که روی شونه‌ی امیر بود دیگه نیست و این حال هردومون رو خوب می‌کرد.

به امیر زنگ زدم که جواب نداد.

پاهام رو تگون دادم و به این فکر کردم که چرا جواب نمی‌ده؟

نکنه باز اون دختره زنگ زده بهش؟

ممکنه ها...

ممکنه زنگ بزنه به امیر بگه من غلط کردم:)

ولی امیر دیگه بر نمی‌گرده پیشش چون الان امتحانشو پس داده.

تنظیم کننده عشق

الانم باید حال و هوای النا رو کامل از سر امیر بیرونم.

ولی چرا؟

سوال سختی از خودم پرسیدم.

واقعا چرا؟

به من چه که امیر با کیه؟

اصن مگه من کیه امیرم؟

چه نسبتی باهاش دارم؟

بی خیال سوال سختی که از خودم پرسیده بودم شدم و از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

بدون توجه به مامان وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان شیر برای خودم گرم کردم.

خیلی گرسنه ام بود.

تنظیم کننده عشق

این امیر برام خواب و خوراک نذاشته بود.

شیر که گرم شد، ریختمش تو لیوان و مزه مزه اش کردم.

در این بین هم اون چهره ی کودکانه ی امیر از ذهنم پاک نمی شد.

کم کم داشتم خطرناک می شدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و صاف راه اتاقم رو در پیش گرفتم که صدای مامان در اومد:

- عسل چیه چرا تو لاک خودتی؟

بی حوصله برگشتم و گفتم:

- یه بارم من سرم تو لاک خودمه نمی خوام کار به کار کسی نداشته باشم شما نمی زاری؟

مامان خندید و گفت:

- من کاری به لاکت ندارم فقط خواستم بگم که فردا شب خواستگار قراره برات بیاد.

تنظیم کننده عشق

- وای ن...ه!

مامان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- کاری از دست من برنمیاد چون پسر، پسر دوست باباته.

درحالی که می‌رفتم تو اتاقم گفتم:

- باشه حالا.

ماه‌ور:

امروز روز خیلی سختی بود!

مخصوصا برای من.

چون من و رهام مجبور بودیم به عنوان تازه عروس داماد خونه‌ی تمامی فامیل بریم.

و این بدترین قسمت ازدواج بود.

تنظیم کننده عشق

الانم ساعت هفت بعد از ظهر بود و می خواستم امشب رو بهترین شب برای رهام رقم بزنم.

اول از همه یه دوش گرفتم و لباسم رو که یه تاپ بالا نافه دکلته و دامن کوتاه کلوش مرجانی رنگم بود رو به همراه کفش پاشنه بلند سفیدم پوشیدم.

موهام رو که به تازگی شرابی کرده بودم و داخل مش صورتی انجام داده بودم رو، بابلیس پیچیدم و دورم رها کردم.

چهره ی بی روحم رو با رژلب مرجانی و خط چشم کلفت و رژگونه ی مرجانی، زیبا کردم.

در آخر عطر وسوسه کننده و فوق العاده شیرینم رو زدم و از جلوی آینه کنار رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و در قابلمه ی خورشت قیمه ام رو برداشتم و با تموم وجود بوش رو به خاطر سپردم.

میز شام رو چیدم و به ساعت نگاه کردم.

دیگه وقتش بود رهام برسه.

وارد اتاق شدم و دستبند، گردنبند و گوشواره ی برلیانم رو انداختم.

صدای زنگ در اومد.

تندتند از اتاق بیرون اومدم و با کشیدن نفس عمیقی در رو باز کردم.

رهام با دیدن من تموم اون خستگی که تو چشماش بود رو کشت و با انرژی گفت:

- سلام خانومم!

در رو بستم و گفتم:

- سلام شوهرجان!

کت رهام رو از تنش در آوردم و گفتم:

- تا دستتو بشوری من شامو کشیدم.

رهام با لبخندی ازم دور شد و وارد اتاق شد و منم با عشق چشم دوختم بهش.

دستم رو مشت کردم و زدم روی سینه‌ام و گفتم:

- ماهور فدات بشه الهی!

بعدشم وارد آشپزخونه شدم و شام رو کشیدم و در نهایت سلیقه روش رو تزئین کردم.

داشتم با خلال پسته روی برنج رو تزئین می کردم که دستی دور کمرم حلقه شد و صدای رهام تو گوشم پیچید:

- جانانه‌ی من چرا امشب انقدر به خودش رسیده؟

خبریه؟

دستم رو روی دستش که دور کمرم حلقه شده بود گذاشتم و گفتم:

- خواستم یه شب عالی رو برات خاطره کنم.

رهام ازم جدا شد و درحالی که پشت میز می نشست گفت:

- اوهوع!

برنج رو روی میز گذاشتم و خودمم روبه روی رهام نشستم و رهام برای خودم و خودش غذا کشید و دوتایمون مشغول خوردن شاممون شدیم.

تنظیم کننده عشق

در اون بین این نگاه‌هامون بود که از هم می‌دزدیدیم.

نگاهش می‌کردم و از نگاه کردنش عشق می‌کردم.

آخه کی می‌تونه مثل تو انقد ایده‌آل باشه؟

شاید مرد ایده‌آل من فقط می‌تونست رهام باشه.

مردونه و در عین حال جذاب!

شاممون بالاخره تموم شد و رهام از پشت میز بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود!

- خواهش!

رهام روی مبل نشست و منم یه چایی براش ریختم و بردم.

بعدشم میز رو جمع کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم که رهام گفت:

خیلی خسته‌ام ظرفاً رو تموم کن بیا بخوابیم.

باشه‌ای گفتم و شیر آب رو بستم و بعد خشک کردن دستام وارد اتاق شدم.

رهام با** شلوار مشکی راحتی رو پوشیده بود و به تخت تکیه داده بود.

تبلتش تو دستش بود و داشت با دقت کار می‌کرد.

دستی توی موهام کشیدم و به سمت رهام رفتم.

روی تخت نشستم و گفتم:

- نمی‌خواهی تبلت رو بزاری کنار و به خانومت نگاه کنی؟

رهام لبخندی زد و تبلت رو روی پاتختی گذاشت و گفت:

- بدجنس!

رهام با یه سینی وارد اتاق شد و گفت:

- صبحت بخیر عشقم!

با لبخندی جوابش رو دادم و به تخت تکیه دادم که رهام جلوم نشست و سینی رو روی پاش گذاشت و گفت:

- صبحانه‌ای که مامانت گرفت که تأثیری نداشت؛

بجاش من رفتم برات جیگر و حلیم گرفتم که مقویه.

- دستت درد نکنه!

رهام کاسه‌ی حلیم رو بهم داد و گفت:

- ساده می‌خوری یا با نمک یا شکر؟

تنظیم کننده عشق

- اولش ساده می خورم.

تو نمی خوری؟

رهام چشمش رو باز و بسته کرد و گفت:

- من تو آشپزخونه خوردم.

سری تگون داد و مشغول خوردن حلیم شدم و بعدشم به همراه رهام چندتا سیخ جیگری که گرفته بود رو خوردیم و دلی از عزا در آوردیم.

عسل:

پس امیر چی؟

راجب خواستگار چی بهش بگم؟

به خودم تشر زدم و گفتم:

- و!!

به امیر چه ربطی داره داره برای من خواستگار میاد؟

والا...

از فکر بیرون اومدم ولی تصمیم گرفتم که از جریان باخبرش کنم.

اما خودمم علتش رو نمی دونستم.

ولی خب بنظرم اینم اشتباه بود که خبردار نشه.

گوشیم رو گرفتم تو دستم و بعد از گرفتن شماره‌ی امیر و جواب دادنش گفتم:

- سلام امیر، خوبی؟

امیر با ذوق و شوقی وصف ناپذیر گفت:

- سلام عسل.

برای کنسرت فرداشب برات بلیت گرفتم.

تنظیم کننده عشق

یعنی تف تو این شانس!

با کمی ناراحتی گفتم:

- دستت درد نکنه ولی فردا شب داره برای من خواستگار میاد.

فک نکنم بتونم پیام.

صدای نفس‌های امیر بود که به گوشم می‌خورد.

صدا زدم:

- امیر؟

امیر یهو گفت:

- باشه پس خدافظ.

گوشی رو آوردم پایین و گفتم:

- وا این چشه؟

ناراحت شد؟

اصن چه دلیلی داره ناراحت بشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و روی تخت نشستم.

حوصله خونه موندنو نداشتم بخاطر همین تو گروه دخترا نوشتم:

- ساعت پنج کافه آنااسم.

می بینمتون.

روبه‌روی همتا، باران و ماهور نشسته بودم براشون حرف می‌زدم.

از این سردرگمی که تو وجودم شکل گرفته بود؛

از حساسیت‌های بی‌مورد و بی‌دلیلی که به امیر داشتم؛

از این که دوست نداشتم با النا باشه و وقتی همه‌چی تموم شد چقدر خوشحال شدم؛

از این که چرا انقدر دلم براش تنگ می‌شه؛

چرا دلم همش می‌گیره و می‌خوام با یکی درد و دل کنم؛

از همه‌چی گفتم.

بچه‌ها هم با دقت داشتن به من و حرفام گوش می‌دادن.

حرفام که تموم شد، چندثانیه همه تو شوک بودن که باران گفت:

- معلومه دیگه عاشق شدی!

با حرفش انگار شوک بزرگی رو بهم وارد کرد.

با تعجب گفتم:

- چی می گی؟

همتا و ماهور هم حرف باران رو تایید کردن و ماهور گفت:

- بنظر منم باران داره درست می گه!

حساسیت های بی خودی و دلتنگی و این که همه جا انگار امیر پیشته و نمی خوایی ازت جدا باشه همه دلایل محکمی برای شروع یه علاقه است.

با بی خیالی گفتم:

- برو بابا...!

منو عاشق شدن؟

باران با اخم گفت:

- خب توهم آدمی دیگه احساس داری!

تنظیم کننده عشق

همتا لایکی به باران نشون داد و روبه من گفت:

- بین حرف بارانو قبول کن.

چون منم یه روزی با آراین دعوا کرده بودم، پیش باران درد و دل کردم ایشون گفتن که عاشق شدم!

بنده هم باور نکردم اما دقیقا شبش به حرفش پی بردم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم والا نظری ندارم درمورد حرفش.

ماهور به صندلیش تکیه داد و گفت:

- برو خونه قشنگ فکر کن و یه تصمیم درست و حسابی بگیر.

سری تکون دادم و تو فکر فرو رفتم.

من عاشق شده بودم؟

تنظیم کننده عشق
اصلا عاشق شدن یعنی چی؟

من چی می‌دونستم از عاشق شدن؟

هیچی نمی‌دونستم و خودم گرفتارش شده بودم.

همتا گفت:

- یه جایی خونده بودم که یکی از دختره می‌پرسه: «از کجا فهمیدی دوشش داری؟»

دختره هم می‌گه: «نمی‌دونم یهو دیدم دلم براش تنگ شده!»

لبخندی زدم و گفتم:

- دقیقا مثل الان.

یهو چیزی یادم افتاد و با هیجان گفتم:

- راستی...

تنظیم کننده عشق

امیر بهم زنگ زد و گفتش که بلیط کنسرت برام گرفته منم گفتم اون موقع می‌خواد خواستگار برام بیاد امیرم خیلی بد رفت تو لاک و یکم انگار ناراحت شد بعد تلفنو قطع کرد.

همتا با ذوق گفت:

- خب دیگه پس یعنی اونم گلوش پیشت گیره.

ماهور و باران پوکرفیس به همتا نگاه کردن و باران گفت:

- الان با چه استدلالی داری اینو می‌گی؟

ماهور هم پرسید:

- و با کدوم منطق؟

همتا از رو نرفت و گفت:

- ببین کی گفتم.

امیرم دوست داره ولی جفتتون یکم گیج می‌زنین نمی‌فهمین.

پوکرفیس نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی! ••

علی:

مامان و بابا برای سالگرد یکی از دوستای بابا رفته بودن همدان و باران اومده بود این جا تا شب پیش همتا تا تنها نمونه.

منم نمی دونم از روی چه حسی، می خواستم ببینمش.

حالا نمی دونم اون حس چی بود؟

کنجکاوی؟

یا واضح تر بگم فضولی.

بهترین بهانه برای دیدنش، می تونست پرسیدن این که برای شام چی سفارش بدم باشه.

پشت در اتاق همتا ایستادم و خواستم در بزنم که صدای باران منو از در زدن وا داشت.

- من همه حرفامو به علی زدم ولی اون با تموم بی‌رحمی جوابم رو داد.

من هیچ‌وقت نمی‌تونم این بدی رو که در حقم کرده رو ببخشم!

من گناه نکردم که عاشقش شدم.

همتا با افسوس می‌گفت:

- اشکال نداره باران ناراحت نباش!

توهم باید درکش کنی دیگه.

باران با سرکشی گفت:

- نمی‌خوام درکش کنم.

وقتی اون درکم نکرد و با احساسم مثل یه شیء بی‌ارزش برخورد کرد منم دیگه تلاشی برای بدست آوردنش نمی‌کنم.

الانم دیگه بهش اهمیت نمی‌دم.

خیلی وقته که نگاهش نکردم اما...

چند لحظه ساکت شد اما بعدش با بغض بدی تو گلوش گفت:

- اما فقط خدا می‌دونه که دلم داره براش پر می‌کشه.

در زدم که بعد چند ثانیه همتا گفت:

- بیا تو.

دستگیره در رو پایین دادم و وارد شدم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- غذا چی می‌خورین سفارش بدم؟

همتا نیم‌نگاهی به باران انداخت و چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

- دوتا پیتزا مکزیکی بگیر.

بی حرف از اتاق بیرون رفتم.

همش تو سرم حرفای باران تکرار می شد.

من با این دختر چی کار کرده بودم؟

راست می گفت.

من خیلی بی رحم شده بودم!

جملاتی که اون روز تو حیاط بهش گفته بودم تو سرم می چرخید.

باران گفتش که منو نمی بخشه.

این خیلی بد بود!

باید کاری کنم که منو ببخشه چون اگه نبخشه مطمئنم که ضربه بدی بهم می خوره.

پیتزاها رو سفارش دادم و منتظر شدم.

در این بین باران بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود.

دقایقی طول نکشید که پیتزاها رو آوردن و منم بعد از تسویه حساب، پیتزاها رو به همتا دادم و اومدم تو اتاق و روی تخت خوابیدم.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

خیلی برام سخت بود که ببینم کسی منو دوست داره اما من به چشم یه خواهر بهش نگاه می‌کنم.

وجدانم از این احساس‌ها درد می‌گرفت و از خودم بدم می‌اومد.

به ساعت مشکی اتاقم نگاه کردم که دیدم دو شب بود.

یعنی یه جوورایی من سه ساعت مشغول فکرکردن به باران و حرفاش بودم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و تصمیم گرفتم یکم تو حیاط قدم بزنم تا حال و هوام عوض شه.

مشغول قدم زدن بودم و روی صدای قدم‌هام تمرکز کرده بودم که دیدم باران وارد حیاط شد.

تنظیم کننده عشق

بهترین وقت همین الان بود.

با دو به سمتش رفتم و گوشه‌ای از دیوار حیاط حبشش کردم.

باران با ترس گفت:

- علی چی کار می‌کنی؟

- هیس...

می‌خوام یه حرفی بزنم.

باران نور امید تو چشماش روشن شد و این من بودم که به خودم لعنت می‌فرستادم.

- باران من معذرت می‌خوام!

بخاطر اون‌روز که اون حرفا رو بهت زدم.

الان پشیمونم که اون‌روز با بی‌رحمی باهات حرف زدم.

تنظیم کننده عشق

منو ببخش!

باران با شونه‌هایی افتاده و بغضی که سعی بر برملا نشدنش داشت، گفت:

- من دنبال معذرت خواهی تو نبودم و نیستم.

ولی حداقل انتظار اینو داشتم که درکم کنی و حسی که بهت داشتمو به سخره نگیری.

ولی تو دقیقا همون کارو کردی.

- گفتم که پشیمونم!

من خیلی بد کردم بهت اما می‌خوام که منو ببخشی!

باران با حلقه‌هایی که تو چشم‌هاش بسته بود، گفت:

- پس تکلیف من چی می‌شه؟

با پشیمونی تو می‌تونم دردم رو کم کنم؟

تنظیم کننده عشق

علی من دوست دارم!

به سمتش رفتم و بدون تردید***

شونه‌ای بالا انداختم که باران بدون هیچ حرفی از پیشم رفت، ولی صدای گریه‌اش که از تو هال می‌اومد به گوش می‌رسید.

همتا:

صبح که بیدار شدم دیدم باران نیست.

وسایلم نبود.

از جام بلند شدم و چشمم رو مالیدم و بعد از خمیازه‌ی عمیقی، گوشیم رو برداشتم که همون موقع پیامی از باران اومد.

- سلام عزیزدلم!

من یه کاری برام پیش اومد دیگه بیدارت نکردم رفتم.

تنظیم کننده عشق

جوابش رو دادم و از روی تخت بلند شدم و یکسره وارد حموم شدم.

یه دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم که آرين زنگ زد.

- سلام عشقم!

روی تخت نشستم و گفتم:

- سلاملکم، خوبی؟

- خوبم.

کجایی؟

- تو اتاقم.

- علی از خونه اومده بیرون منم جلو درم.

خا که چی؟

تنظیم کننده عشق

تعارف کنم بیایی تو؟

تعارف نکنم چه کنم آخه دیوونه؟

- خب بیا تو.

منم تازه از حموم بیرون اومدم لباسمو عوض می کنم میام.

آرین باشه ای گفت و قطع کرد.

منم سریع در رو باز کردم و برگشتم تو اتاق.

یه شلوار راحتی مشکی با یه تی شرت کاملاً لش سورمه ای پوشیدم و دستی تو موهای کوتاهم رو که فقط کمی بلند شده بودند کشیدم.

از اتاق بیرون رفتم که دیدم آرین روی مبل نشسته و سرش تو گوشیشه.

- آفرین!

فقط سرتو بکن تو گوشیت.

آرین بدون توجهی به حرفم به کارش ادامه داد که گفتم:

- تو مگه نیومدی منو ببینی؟

آرین لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

- تو رو که هرروز می‌بینم.

خونتون وای‌فای نامحدود داره بخاطر اون اومدم.

با اعتراض گفتم:

- خیلی بدی!

آرین بازم سرش رو فرو کرد تو گوشیش که باز گفتم:

- آرین سرتو بکش بیرون دیگه.

به سمتش رفتم که گوشیش رو قفل کرد و گفت:

آرین گفت:

- پسر کی بودی تو؟

- چطور؟

- موها که کوتاهه، تی شرت لش که پوشیدی، دیگه چی بگم؟

پسر شدی دیگه.

دستم رو کردم تو موهای آرین و گفتم:

- فک کنم موهای تو بلندتر از منه.

آرین خندید و حرفم رو تایید کرد که گفتم:

- آرین دلم برای یه چیزی تنگیده!

آرین با کنجکاوی گفت:

- چی؟

کنار گوششو آروم زمزمه کردم:

- دلم برای...

که دادش رفت هوا!

گوشی رو پرت رو کاناپه و در حالی که گوشش رو گرفته بود گفت:

- آی آی...

چی کار می کنی تو؟

یهو موجی می شی چرا؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- از وای فای نامحدودتون لذت ببرید.

جمله‌ام تموم نشده بود که آراین به‌طرفم خیز برداشت

یهو گفتم:

- عه راستی پذیرایی نکردم.

از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

تو این گرما فقط یه لیوان آبمیوه خنک می‌چسبه!

یه لیوان خوشگل برداشتم و چون آبمیوه در یخچال بنده موجود نبود، از این شادلی‌های رنگی که جدیداً اومده بود ریختم تو لیوان و برای آراین بردم.

عسل:

لباسم رو که یه شلوار دمپا سفید و یه تونیک بلند صورتی بود رو پوشیدم.

یع ریمل و رژلب صورتی هم‌رنگ لباسم زدم که صدای زنگ گوشیم اومد.

تنظیم کننده عشق

امیر بود.

- سلام خواستگارات او مدن؟

- سلام منم خوبم.

نه خبری نیست تو چخبر؟

امیر عصبی پرسید:

- می گم خواستگارا او مدن یا نه؟

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

- نه.

من حاضر شدم اما هنوز نیومدن.

امیر با جدیت دستوری صادر کرد.

تنظیم کننده عشق

- یه عکس از خودت بفرست ببینم چجوری شدی؟

- قطع کن بفرستم.

یه عکس از خودم تو آینه‌ی قدیه اتاقم انداختم و برای امیر فرستادم که کوه ایرادهام رو سرم سرازیر شد.

- حالا مجبور نبودی جلسه‌ی اول انقد رژلب پررنگ می‌زدی.

- چرا شال سرت نکردی؟

برات مهم نیست کسی موهاتو ببینه؟

- لباست کوتاهه شلوارتم بالاش تنگه پاهات بدجور شده.

در جواب همه‌ی ایراداتم از چشم امیر نوشتم:

- مرسی که فقط ایرادامو می‌بینی.

دیگه هم جوابشو ندادم اما فقط خدا می‌دونست که چقدر ذوق کرده بودم از غیرتی شدنش.

تنظیم کننده عشق

با صدای زنگ در، شال سفیدی رو روی سرم انداختم و رژلبم رو کم‌رنگ‌تر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

جلوی در کنار مامان ایستادم و منتظر شدم تا بیان تو.

اول از همه یه خانوم که احتمال می‌دادم مادرش باشه اومد تو.

یه خانوم چادری شیک پوش که از چشم‌اش مهربونی خاصی بیرون می‌زد.

بعدش یه مرد حدودا پنجاه ساله با کت و شلوار طوسی رنگی وارد شد و در آخر هم آقا دوماذ تشریف آوردن.

یه جوون حدودا بیست و پنج، بیست و شیش ساله با یه دست لباس شیک وارد شد.

خیلی خوب بود لامصب!

با همه سلام و علیکی کردیم و مامان تعارف کرد تا بشینن.

منم روی مبل دونفره‌ای کنار مامان نشستم.

خدا رو شکر مثل بقیه خواستگاری‌ها نیم ساعت درمورد بنزین و آب و هوا حرف نزدن و از همون اول پدر پسره رفت سر اصل مطلب.

این جور که پدره می گفت، پسره اسمش امید بود و بیست و شیش سالش بود و یه ماشین داشت و تحصیلاتشم فوق لیسانس ادبیات بود.

هم شعر می گفت و هم نویسنده بود اما شغل اصلیش استاد دانشگاه بود.

خداییش همه چیش خوب بود و جز من رو هر دختری دست می داشت دختره بدون چون و چرا قبول می کرد اما من نمی تونستم چیزی بگم چون این دل لا کردارم وصل یکی دیگه بود.

امیر!

کسی که تو این چند وقت واقعا بهش دل بسته بودم اما اون از هیچی خبر نداشت.

صدای مامانم منو به خودم آورد:

- عزیزدلم آقا امیدو راهنمایی کن تو اتاق.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و امید هم دنبالم اومد.

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

تنظیم کننده عشق

- بفرمایید!

امید وارد اتاق شد و منم رفتم تو و در رو بستم که گوشیم زنگ خورد و باز هم امیر بود.

با کلافگی جواب دادم و گفتم:

- بله؟

- اومدن؟

الان تو کدوم مرحله این؟

نگاهی به امید انداختم و گفتم:

- با اجازه اون اومدیم تو اتاق صحبت کنیم.

فعلا خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت کنار امید نشستم.

تنظیم کننده عشق

تو چهره‌اش خیره شدم.

موهای بور خوش‌حالت و چشم‌های متوسط قهوه‌ای و فک زاویه‌دار و بینی معمولی و لب‌های خوش فرم و اون ته ریش روی صورتش بدجور جذابش کرده بود!

با سرفه‌ای حرفش رو شروع کرد:

- عسل خانوم همون‌طور که پدرم توضیح داد من استاد دانشگاه هستم و فوق لیسانس ادبیات دارم.

نویسنده و شاعر هم هستم و چندتا کتابچه‌ی شعر و... هم چاپ کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- درسته شما همه‌چی تمومی و رو هر دختری دست بزارید نه نمی‌شنوید ولی خب من تردید دارم.

نه این‌که عیبی از شما دیده باشما...

نه...

امید پرید تو حرفم و گفت:

- پای کسی وسطه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- آره.

امید با لبخندی و همچنان با خونسردی گفت:

- خب من مشکلی ندارم.

فکر نمی کردم کسی رو دوست داشته باشید.

از جاش بلند شد و کتش رو صاف کرد که گفتم:

- شما منتظر جواب من باشید.

از اتاق بیرون رفتیم و مامان امید پرسید:

- دخترم به چه نتیجه ای رسیدی؟

لبخندی زدم و آخرین نگاهم رو به امید انداختم و گفتم:

- ما حرفامونو زدیم.

من فکرامو می‌کنم و جوابمو می‌گم بهتون.

لبخندی روی لب همه نشست و دیگه بلند شدن و قصد رفتن کردن.

بعد از این که رفتن وارد اتاق شدم و جواب تمام زنگ‌های بی‌پاسخ امیر رو دادم.

- امیر چرا انقد زنگ می‌زنی؟

برات مهمه که خواستگار من چی بود و کی بود؟

- آره مهمه.

داشتم کم‌کم از حرف‌های امیر برداشت‌های خوبی می‌کردم که ادامه داد:

- چون مثل یه برادر دوست دارم و برام مهمی!

قطره‌ی اشکی که روی صورتم روون شده بود رو کنار زدم و گفتم:

- جواب مثبت دادم.

تلفن رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم که بابا پرسید:

- دخترم نظرت چیه؟

بغض گلوم رو قورت دادم و رو به مامان و بابا گفتم:

- من جوابم مثبت‌ه!

یه چند روز دیگه زنگ بزنین بهشون بگین.

باز به اتاق برگشتم و لباسم رو عوض کردم خزیدم زیر پتو.

اشک‌هایی می‌ریختم که بالش‌م رو خیس کرده بودن.

اشک‌هایی که دوست داشتم کسی پاکشون کنه که منو جای خواهرش می‌دید.

خدایا آخه مگه من چی کار کرده بودم؟

انگار حقم بود که عذاب بکشم.

نمی‌دونستم دارم کار درستی می‌کنم یا نه؟

آره امیر رو دوست داشتم اما وقتی اون منو به چشم یه خواهر می‌بینه دیگه نمی‌تونم کاری برای کم شدن درد قلبم بکنم.

بد بود...

خیلی حس بدی بود!

این که کسی که دوستش داری تو رو به چشم خواهرش ببینه.

انگار کسی پاهاش رو گذاشته رو قفسه سینت و داره احساساتتو می‌کوبه تو سرت و هر لحظه فشار پاش روی قلبت بیشتر می‌شه.

نفسم بالا نمی‌اومد.

نه از هق‌هق...

از احساس مضخرفی که به وجود اومده بود.

کاش هیچ وقت عاشقش نمی شدم...

کاش هیچ وقت بازیگری نمی خوندم...

کاش باهات هم کلاسی نبودم...

کاش چشمم رو روت می بستم و اون چشم های شیطونت رو نمی دیدم...

کاش اون صدای کلفت پسرانه ی جذابتو نمی شنیدم...

کاش می مردم...!

(:

ماهوز:

عطرم رو روی لباسم خالی کردم و با صدای بلندی گفتم:

- رهام...؟

حاضری؟

صدای رهام از پشت سرم اومد:

- آره عزیزم حاضرم.

بریم.

کیفم رو از روی دسته‌ی در برداشتم و همراه رهام از خونه بیرون رفتم.

سوار ماشین شدیم و به سرعت به خونه‌ی مامان بابای رهام رسیدیم.

رهام ماشین رو جلوی در پارک کرد و از ماشین پیاده شدم که دیدیم پرهام نشسته جلوی در و به نظر می‌اومد داشت تلفنی با یکی دعوا می‌کرد.

به سمت رهام رفتم و رهام دستش رو تو دستم قفل کرد و باهم به سمت پرهام رفتیم.

تنظیم کننده عشق

پرهام که سرش پایین بود، یهو یه فحش آبدار داد که منو رهام مات موندیم.

با چشم‌های از حدقه بیرون زده به رهام نگاه کردم و گفتم:

- خاک تو سرم!

پرهام نظرش به ما جلب شد و اونم مات ما بود.

دستش رو جلوی میکروفون گوشی گذاشت و به رهام با چشم به من اشاره کرد و گفت:

- شنید چی گفتم؟

با اخم تصنعی گفتم:

- معلومه که شنیدم بی ادب.

پرهام تک خنده‌ای کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- حواسم نبود این جایی.

تنظیم کننده عشق

حالا برین تو مامان منتظره منم حساب این مرتیکه رو برسم میام.

رهام با اخم گفت:

- دست از این کارات بردار.

پرهام یه چیز بوق دار دیگه زیرلب به رهام گفت و بعد بلندتر گفت:

- بیا برو معلم اخلاق نشو.

همون طور که با رهام وارد ساختمون می شدیم، رهام گفت:

- پری شنیدم چی گفتیا.

پشت در ایستادیم که مامان رهام در رو باز کرد و با روی باز ازمون استقبال کرد.

چون بیرون گرم بود، اولین کاری که کردم، مانتوم رو در آوردم و با تونیک آستین سه ربع قرمزم روی مبل نشستم.

همون موقع مامان برامون شربت آورد و وقتی که خوردم قشنگ جیگرم خنک شد.

تنظیم کننده عشق

پرهام هم اومد تو و با اخم روی مبل لم داد که رهام گفت:

- کی گازت گرفته؟

وارد بحثشون شدم و گفتم:

- شاید باید بگی پاچه‌ی کیو گرفتی؟

پرهام اخمی عمیق به من و رهام کرد و گفت:

- حرف نزنین که اعصاب ندارم.

رهام روش رو برگردوند و گفت:

- اوه هوا پسه.

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و با مامان مشغول صحبت شدم.

امیر:

تنظیم کننده عشق

نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم؟

به من چه که برای عسل خواستگار اومده؟

اصن به من چه ربطی داره که جوابش مثبته یا منفی؟

از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم و قهوه‌ساز رو روشن کردم و منتظر جلوش ایستادم.

دیگه به عسل فکر نکردم چون دلیلی برای فکر کردن بهش وجود نداشت.

قهوه‌ام که آماده شد، برداشتم و کم‌کم ازش خوردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به سمت مبل رفتم و گوشیم رو برداشتم و به عکس النا که روی صفحه گوشی خاموش روشن می‌شد نگاه کردم.

اصلا حوصله‌اشو ندارم...

رد تماس کردم که باز زنگ زد.

تنظیم کننده عشق

با عصبانیت جوابش رو دادم و گفتم:

- چته؟

چیه چرا هی زنگ می‌زنی؟

صدای پر بغض النا اومد:

- دلم برای صدات تنگ شده بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

- ردیف آخر چهل تومنه بلیطش.

بخر بیا صدامو گوش کن.

- امیر خیلی بدی!

من فک نمی‌کردم انقد سنگدل باشی که به زور جواب تلفنمو بدی.

تنظیم کننده عشق

من باید چی کار کنم که دوست نداشته باشم؟

خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

- النا بیا برو عمتو رنگ کن.

دلت برا من تنگ شده یا عابر بانکم؟

صدای داد النا تو گوشم پیچید:

- امی...را!

- هان؟

چیه دروغ می گم؟

- آره داری دروغ می گی.

- باشه پس با آدم دروغگو حرف نزن.

تنظیم کننده عشق

تلفن رو قطع کردم و محکم کوبیدمش رو مبل.

انگار من نمی فهمیدم که منو فقط بخاطر پول می خواد.

خوب شد که غسل چشم و گوشمو باز کرد.

اون وقت من چقدر احمق بودم که فکر می کردم حرفاش حقیقت نداره و فقط به خاطر این که خودش رو به من نزدیک کنه داره این نقشه ها رو می کشه.

الانم که دیگه داره عروس می شه و...

به خودم تشر زدم و افکارم رو ادامه ندادم چون به من ربطی نداشت که غسل داره ازدواج می کنه یا نه.

من فقط به عنوان یه برادر یا یه دوست می تونم براش آرزوی خوشبختی کنم.

خودمم نمی دونستم دردم چیه؟

همتا:

مامان و بابا اومده بودن و علی هم اومده بود تا یه چیزی بگه.

- همتا چون این مدت یکم کنسرتا زیاد بود قرار گذاشتیم برای تعطیلات دوم عید با بچه‌ها بریم مسافرت.

دستم رو کوبیدم به هم و با ذوق گفتم:

- وای چه خوب!

کی می‌ریم؟

- فردا حرکت.

لبخندی از ذوق زدم و گفتم:

- پس من کلی کار باید انجام بدم.

از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

نمی‌دونستم قراره چند روز بمونیم یا اصن کجا می‌خواییم بریم؟

از تو اتاق داد زدم:

- علی؟

کدوم شهر می‌ریم؟

- کرمانشاه.

بشکنی رو هوا زدم و گفتم:

- هور...!!

هوای معتدل کرمانشاه و نسیم بهاری که از هر سو می‌وزید، حس قشنگ و عجیبی رو در وجودم افرايش می‌داد.

آرین دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هلم داد.

منم چمدونم رو دنبال خودم کشوندم و وارد هتل شدم.

اتاق من و علی با هم بود و علی زودتر از من وارد اتاق شده بود.

منم با کارتی که داشتم در اتاق رو باز کردم و خودم رو انداختم رو تخت.

چند ساعت راه اونم تو گرما کلی آدمو خسته می کرد.

به چند دقیقه نکشید که با همون لباس های بیرونم به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای در اتاق، از خواب بیدار شدم و اول به ساعت که نه صبح رو نشون می داد خیره شدم.

حدودا دوازده ساعت خوابیده بودم.

با همون لباس بیرونی که تنم بود و شالی که از سرم افتاده بود به سمت در رفتم و بازش کردم و با خواب آلودگی و چشم های بسته گفتم:

- ها؟

یهو صدای خنده ی یه لشکر به گوشم خورد...

کم کم تاری چشمم رفت و حالا صورت میلاد و سهراب و نیما و آرین برام واضح تر شده بود.

تنظیم کننده عشق

با بی حالی گفتم:

- کله صبح این جا چی کار می کنین؟

سهراب خندید و گفت:

- ساعت نه کله صبح نیس.

برو لباس بیوش بریم صبحانه بخوریم بعدشم می خواییم بریم پیک نیک.

باشه ای گفتم و در رو بستم.

اول یه تنی به آب زدم و بعد لباسم رو که یه تیپ مشکی، زرشکی بود رو پوشیدم.

از تو دوربین گوشیم یه خط چشم متوسط و کوتاه کشیدم و رژلب زرشکیم رو روی لبم کشیدم.

مطمئن بودم آراین منو ببینه با این رژلبم باز یه بساط جدید درست می کنه.

گوشی و کیفم رو برداشتم و از در بیرون رفتم و وارد لابی شدم و به سمت بچه ها رفتم.

تنظیم کننده عشق

علی منو که دید گفت:

- خب بریم رستوران یه چیزی بخوریم و بعدش بریم.

آرین دستش رو دور کمرم گذاشت و با لبخندی که از روی تظاهر روی لباش بود گفت:

- مجبور بودی انقد قرمز کنی؟

چشمم رو ریز کردم و با خنده گفتم:

- قرمز نی زرشکیه.

آرین دستش رو روی کمرم فشار داد و گفت:

- با من بحث نکن.

- دوست دارم بحث کنم.

اصلا به تو چه که سر و وضع من چرا این جوریه؟

تنظیم کننده عشق

آرین فشار دستش رو روی کمرم بیشتر کرد که طاقتم تموم شد و با صدای بلندی گفتم:

- آرین...

ناگهان نگاه همه روی من و آرین قفل شد و آرین با اخمی که به من کرده بود، بقیه بی خیال شدن و به راه خودشون ادامه دادن.

دست آرین رو با شدت پس زدم و به سمت میزمون رفتم.

بعد از خوردن صبحانه بدون نگاهی به آرین، کیفم رو برداشتم و رفتم تو ماشین علی.

ضبط رو روشن کردم و آهنگ صاف و ساده‌ی پازل پخش شد.

همون طور که آهنگ رو می خوندم، به آرین که به ماشینی تکیه داده بود و طبق معمول سرش تو گوشیش بود نگاه کردم.

همون لحظه علی اومد تو ماشین و رد نگاهم رو گرفت و گفت:

- نه به این که از اونور باهاش دعوا می کنی نه به این که الان میایی این جا آهنگشو گوش می دی و نگاش می کنی.

جوابی ندادم و لبخندم رو که از روی عشق و علاقه نسبت به آرین داشتم رو تو سینم حبس کردم.

تنظیم کننده عشق

حدودا چهل دقیقه‌ای تو راه بودیم تا به اون طبیعتی که از بچگی انتظار کشیدم تا ببینمش، رسیدیم.

با ذوق از ماشین پیاده شدم و هوای تمیز اون فضا رو نفس کشیدم.

اول از همه گوشیم رو در آوردم و خواستم چندتا عکس بگیرم اما نمی‌تونستم ار اون زاویه‌ای که می‌خوام بگیرم.

دپ ایستادم که نیما گفت:

- خودتو کشتی بده من بگیرم ازت.

با ترس به دور و اطرافم نگاه کردم و همون جور که از نیما دور می‌شدم گفتم:

- نه ممنون!

نیما با لبخند تلخی که روی لبش بود گفت:

- نترس نمی‌بینت.

جرئت ریسک کردن نداشتم بخاطر همین گفتم:

تنظیم کننده عشق

- نیما واقعا دوست ندارم بخاطر یه عکس باز با آراین دعوا کنم.

ممنونم!

راهم رو کج کردم و برگشتم و نزدیک آراین ایستادم و از پشت بهش نگاه کردم که داشت به بچه‌ها کمک می‌کرد تا بساط پیک‌نیک رو بچینن.

آراین منو که دید از بچه‌ها جدا شد و با صدای آرومی گفت:

- صحبتتون با آقا نیما تموم شد؟

ای بابا یعنی همون دوتا کلمه رو هم که با نیما حرف زدم رو دید؟

خودم رو نباختم و گفتم:

- منظور؟

- هیچی...

روم رو اون‌وری کردم و به سمت صخره‌ای رفتم که زیرش یه رودخونه‌ی کوچیک جریان داشت.

روی صخره نشستم و پاهام رو آویزون کردم و هدستم رو روی گوشم گذاشتم و با چشم‌هایی بسته مشغول گوش کردن آهنگ شدم.

آهنگه همین‌طوریش غمگین بود و منم که هرچی گوش می‌دادم ذهنم می‌رفت سمت آرین.

هر بیت و هر کلمه از شعر منو یاد کارای آرین، حرفای آرین، احساس آرین و... می‌انداخت.

اون‌جا بود که قطره‌ای اشک از چشمم پایین اومد.

دستم توسط کسی گرفته شد و من با ترس چشم باز کردم که دیدم آرینه.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- ترسوندیم.

آرین همون‌طور که با آرامش دستم رو نوازش می‌کرد گفت:

- چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟

تنظیم کننده عشق

یکی نبود بهش بگه نمی‌خواد قربونم بری بجاش اخلاقتو درست کن.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- هیچی.

کاش خدا بهم یه جرئتی می‌داد تا بتونم بهش بگم که چقدر از کاراش ناراحت می‌شم.

آرین منتظر نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌گی؟

- چرا می‌گم.

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم تو چشمای آرین زل زدم و گفتم:

- اذیتم می‌کنی!

نیما:

تنظیم کننده عشق

جوری نشسته بودم که کاملاً صدای آرین و همتا رو می شنیدم.

صدای همتا بود که می گفت:

- آرین من از شکاک بودن بدم میاد!

از این که به من اعتماد نداری متنفرم!

از این که سر هیچ و پوچ باهام دعوا می کنی و گیر می دی بدم میاد!

سعی کن اینو بفهمی.

- آقا نیما چی؟

این طوری نبود؟

ای بابا این آرین انگار ولکن من نیستا.

اصن پای منو چرا می کشه وسط بحثشون؟

تنظیم کننده عشق

همتا با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

- نیما مهربون بود.

نمی گم تو نیستی چرا هستی اما انقدر که اذیتم می کنی مهربونیات داره از یادم می ره.

نیما خیلی خوب بود!

هر لحظه باهش احساس آرامش داشتم.

اما تو فقط بهم استر...

با صدای میلاد که از پشتم می اومد، چشم از فک منقبض شده ی آرین گرفتم و گفتم:

- میلاد برو کار دارم.

میلاد نه این که نرفت، برعکس کنار من روی زمین نشست.

برام عجیب بود که چرا آرین عصبی نمی شد و هرچی همتا می گفت تحمل می کرد؟

تنظیم کننده عشق
البته اونم برای اولین بار.

لبخندی از حرفهایی که همتا راجبم زده بود روی لبم نشست.

آرین انگار که میخواست کل بدیهای امروزش رو از چشم همتا پاک کنه، دست همتا رو گرفته بود و مچ دستش رو با شصتش نوازش می کرد و هر از چند گاهی لبخندی هم نثار همتا می کرد.

مطمئن بودم با این دل صافی که همتا داره با همین چار تا لبخند خر می شه و همه چیو فراموش می کنه.

خوب می شناختمش!

از جام بلند شدم و به سمت میلاد که کارم داشت رفتم.

امیر:

بازم بدون دلیل و منطق حالم بد شده بود چون عسل زنگ زد و بهم گفت که امشب دوباره خواستگارش میان تا جواب عسل رو بشنون.

منم زنگ زدم به رهام تا بیاد پیشم و یکم باهاش درد و دل کنم.

می خواستم از این حال بدی که داشتم و خودمم نمی دونستم دلیلش چیه برای رهام بگم تا راهنماییم کنه.

صدای زنگ در که اومد، باز کردم و رهام با لبخندی که به روم می‌زد گفت:

- سلام داداش.

با لبخندی جوابش رو دادم و در رو پشت سرش بستم.

رهام روی مبل نشست و همون جوری که رو پاهاش ضرب گرفته بود گفت:

- خب بنال ببینم چی شده؟

شروع کردم به تعریف کردن و هرچیزی که تو دلم بود رو به رهام گفتم.

از اذیت شدنم...

از همه چی گفتم و رهام هم با آرامش همه‌اش رو گوش می‌داد.

در آخر گفتم:

- خب نظرت چیه؟

تنظیم کننده عشق

رهام خندید و گفت:

- داداش عاشق شدی!

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

- تب داری؟

چرا چرت و پرت می‌گی؟

رهام با اطمینان کامل گفت:

- ببین من دارم بهت می‌گم.

عاشق شدی خودت خبر نداری.

تو اولین فرصتم بهش بگو نزار از دستت بپره.

به رهام اعتماد داشتم ولی این موضوع، کم اهمیت نبود که به حرف رهام گوش کنم.

خودم باید فکر کنم و ببینم با خودم چند چندانم؟

آرین:

بالاخره تونستم دل همتا رو به دست بیارم و باهام آشتی کرد.

الانم داشتیم تو طبیعت زیبای کرمانشاه قدم می‌زدیم و رد راه پروانه‌ها رو می‌گرفتیم.

کم‌کم از بچه‌ها دور شده بودیم و تو دید هیچ‌کس نبودیم.

همتا صدام زد:

- آرین؟

- گیانم؟

همتا خنده‌ی ریزی کرد و با تعجب گفت:

- کردی بلدی؟

روبه روی همتا ایستادم و دستم رو پشت گردنش قفل کردم و گفتم:

- خِشْتِمُ گرِک!

همتا با چشم‌های ریزشده‌اش گفت:

- این خشت... خشتم گرک، معنیش چی می‌شه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- پیداش کن خب.

همتا هم مثل من دستاش رو دور گردنم قفل کرد و خودش رو جلو کشید و با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی گفت:

- Je T'Aime

- معنیش؟

همتا با همون شیطونی تو نگاهش نگاهم کرد و گفت:

- پیدا کن خب.

- شیطون!

همتا لباس از نوع دلبرانه منحنی شد و گفت:

- ازم عکس می گیری؟

- بده گوشتو.

گوشیش رو از تو جیبش درآورد و داد بهم.

گوشیش رو روشن کردم؛

پین می خواست.

- رمزش چیه؟

همتا دوباره گوشیش رو ازم گرفت و بازش کرد و دوباره داد بهم که با اخم گفتم:

- چی تو گوشیت داری که رمز نمی‌دی؟

همتا چشم غره‌ی خفنی بهم رفت و گفت:

- بیست دقیقه هم نمی‌تونی رو حرفت وایسی؟

مگه قول ندادی گیر بیخود ندی؟

رمزشم بیست و نه بیست و دوعه.

روز تولدمون...

فدات بشمی که تو دلم به همتا گفتم رو پنهون کردم و در ظاهر بی‌اهمیت مشغول عکس گرفتن شدم.

عکس‌ها رو که از همتا گرفتم، روی سبزه‌های اون‌جا دراز کشیدم و بی‌تفاوت به آسمون بالا سرم زل زدم.

به حرکت ابرها...

همتا هم برعکس من دراز کشیدم ***

یهو پرسید:

- آراین؟

- جانم؟

- کی عاشقم شدی؟

یا بهتره بگم چه روزی عاشقم شدی؟

ابرویی بالا انداختم و با حوصله گفتم:

- اون روز سه شنبه بود.

پنجم تیر سال نود و پنج.

تو اومده بودی استودیو و داشتی با سهراب راجب استاد جوون و خوشگلت تو دانشگاه حرف می‌زدی.

همون روز فهمیدم که نسبت بهت حساسم و وقتی به خودم اومدم که فهمیدم هربار هرجایی که هستی قفلم روت.

همتا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چه داستانی!

ولی خدایی اون استادمون خیلی خوشگل بود!

- به به! به به!

همتا سریع حرفش رو عوض کرد گفت:

- نه خب به پای تو که نمی‌رسید ولی اونم خوب بود!

زیرلب هیزی بهش گفتم که شنید و خندید.

- تو چی؟

- من چی چی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

- اولین بار کی عاشق شدی؟

همتا چند لحظه سکوت کرد و شروع کرد به تعریف کردن:

- من بچه که بودم همراه مامانم می رفتم مسجد و اون جا عاشق یه روحانی شدم!

خیلی مهربون بود و منو دوست داشت!

بزرگ تر که شدم عاشق داداش دوستم شدم و هیچ وقتم نتونستم بهش بگم.

زمان دبیرستانم عاشق شهاب حسینی شده بودم بعد فهمیدم زن داره هیچی شکست عشقی خوردم!

بعدشم که نیما و در آخرم خودت.

دستی زدم و گفتم:

- ماشالا هیشکیو رد ندادی عاشق همه شدی!

- اما خب بهترین انتخابم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- کیه؟

دل تو دلم نبود تا بفهمم جوابش چیه؟

- دیوونه خودتی دیگه.

لبم به لبخند باز شد.

عسل:

اگه اشتباه نکرده باشم برای اولین بار اشک شوقی تو چشمام شکل گرفته بود.

- ماهور راست می‌گی دیگه؟

ماهور با ذوق گفت:

- آره دیوونه خود رهام گفتش که با امیر صحبت کرده و امیرم گفته که عاشقته!

از ذوق قلبم گرفته بود و نمی‌تونستم خوب نفس بکشم.

خدایا مرسی که هستی!

ماه‌ور ادامه داد:

- رهام گفتش که خیلی حالش بد بود و داشت به فنا می‌رفت و یکم درد و دل کرد و در آخرم گفتش که رهام بنظرت عاشق شدم؟

رها‌م رک گفته آره.

- آفرین به شوهر خواهرم!

همون لحظه صدای زنگ در اومد که ماه‌ور گفت:

- چه حلال زاده!

از جاش بلند شد تا در رو باز کنه و منم مشغول درست کردن سر و وضعم بودم که دیدم داره صدای ماچ و بوسه از یه جایی میاد.

تنظیم کننده عشق

به رهام که ماهور رو تو بغلش گرفته بود روی شونه‌هاش بوسه می‌زد گفتم:

- اوی اوی کارای خاکبرسری نکنینا.

ماهور با گونه‌های رنگ گرفته و رهام با نیش باز به سمتم اومد و گفت:

- سلام زن داداش، خوبی؟

- زن داداش؟

رهام نگاهی به ماهور انداخت و گفت:

- بهش نگفتی؟

ماهور سری به نشونه‌ی مثبت تکیون داد و رهام رو به من گفت:

- پس چی می‌گی تو؟

- خب اون گفته من که جواب مثبت ندادم.

تنظیم کننده عشق

رهام پوکرفیس نگام کرد گفت:

- از خداتم باشه.

- نیس.

تو دلم ادامه دادم:

- پسرهای نکبت منو دق داده از بس بهم گفته مٹ برادر دوست دارم!

حالا واسه من فاز لاو گرفته.

منم باید یکم منتظرش بزارم و بعد حرف دلمو بهش بزنم.

قشنگ می زارمش تو خماری تا یه جووری سختی بکشه که خودم کشیدم.

ولی خدایا هزاربار شکرت که مثل هزاران داستان عشقی ده سال به پاش ننشستم و تو یه هفته همه چی اوکی شد.

رهام بغلم نشست و گفت:

تنظیم کننده عشق

- حالا ناز نکن دیگه امروز امیر میاد ناهار این جا باهم حرف بزنین.

لبخندی رو که از روی ذوقم برای تموم ماجراهای امروز داشتم رو پنهان کردم و خنثی گفتم:

- باشه.

از جام بلند شدم و رفتم کمک ماهور و داشتم وسایل ناهار رو روی میز می چیدم که زنگ در زده شد و بعد لحظه‌ای امیر وارد شد.

رفتارم رو تغییر ندادم و همون جوری که قبلا بودم موندم.

بخاطر همین با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- سلاملکم برادر!

برادر رو با تاکید خاصی بیان کردم و امیر با پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود گفت:

- سلام مربا.

- تو هنوز اسم منو یاد نگرفتی؟

عسل عسل عسل...

- مربا مربا مربا...

- بحث با تو نتیجه‌ای نداره.

همتا:

مثل همیشه با آراین دعوا کردم و برگشتم پیش بچه‌ها و دعوا مون رو مرور کردم؛

- همتا می‌دونی ما بالاخره یه روزی از هم جدا می‌شیم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باز چرا این حرفا رو می‌زنی؟

آراین برعکس من با لبخند گفت:

- خب عزیز دلم این یه حقیقته دیگه هرچیزی یه روزی تموم می‌شه و تمومی داره.

مثل دوستیه ما.

- چته باز؟

- عه چته چیه بی تربیت؟

با عصبانیت گفتم:

- آراین این حرفا چیه می زنی؟

ببینم یه روز می تونی گند نزنی تو اعصاب من؟

کم کم از فکر بیرون اومدم.

گوشیم رو در آوردم خودم رو باهاش سرگرم کردم که صدای بلند آراین اومد:

- دوستان توجه توجه...

زیرچشمی نگاهی بهش کردم و توجهی نکردم که ادامه داد:

- توجه توجه.

به سمت اومد و دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:

- بلندشو.

همه‌ی بچه‌ها جمع شده بودند دورمون و منم از همه‌جا بی‌خبر دستم رو تو دست آراین گذاشتم و بلند شدم.

گنگ بودم و به بچه‌ها نگاه کردم و حتی به علی که کمی دورتر از ما ایستاده بود و اونم مثل من مات بود.

آراین جلوم ایستاد و انگار با یه انرژی وصف نشدنی و با یه صدای بلند و پرنرژی گفت:

- می‌خواستم به همه اعلام کنم که دوستیه منو همتا داره به پایان می‌رسه و...

از عصبانیت چشمام رو بستم که صدای عده‌ای منو به مرز تعجب برد:

- زندگی مشترکشون شروع می‌شه.

تنظیم کننده عشق

چشم‌ام رو باز کردم که دیدم همه بچه‌های گروه یه پلاکارد به شکل پازل‌های بزرگ رنگی دستشون بود و جملات عاشقانه‌ی قشنگی روش نوشته شده بود از قبیل:

« دوست دارم!

عاشقتم ک!

تو بهترین منی!

یادت روشنم می‌دارد!

من شما را دوس!

با همه قهرم با تو آستی!

دور و برم پره ولی چشمم فقد تو رو می‌بینه!

حال خوب منی!

خوشحالم وقتی تو کنارمی!

می‌خوام نیمه دیگه عمرمو با تو بگذرونم!

محو پلاکاردها بودم که آراین بهم نزدیک‌تر شد و دست‌هام رو تو دست‌هاش گرفت و گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و به حلقه‌ای که آراین جلوم گرفته بود نگاه کردم.

لحظه‌ای نگاهم افتاد به علی که داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

آراین منتظر نگام کرد که بچه‌ها گفتن:

- عروس خانوم ناز نکن،

جوابو بگو ناز نکن.

خیلی شعر بی سر و تهی بود اما باعث شد تا من محکم و استوار با صدایی بلند و رسا بگم:

- نه...

من هنوز قصد خونه داری ندارم.

صدای بلند همه‌ی بچه‌ها می‌اومد و آراینم خیلی بد داشت نگام می‌کرد.

اما نیما انگار از خوشحالی داشت غش می‌کرد.

آراین در جعبه‌ی حلقه رو خواست ببندد که دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- بله.

آراین یکم گیج و گنگ نگام کرد که خودم رو انداختم تو بغلش و گفتم:

- مگه می‌تونم بهت نه بگم؟

تازه نظر بچه‌ها به ما جلب شد و وقتی آراین دستش رو دور کمرم حلقه کرد، صدای دست و سوت همه بچه‌ها بالا رفت و من هنوز تو بغل آراین بودم و با چشم‌های بسته‌ام عطر تنش رو می‌بوییدم که صدای ساز تک‌تک بچه‌ها به گوش رسید.

از بغل آراین بیرون اومدم و آراین دستم رو گرفت و به سمت بچه‌ها رفت.

تنظیم کننده عشق

بعدشم ساز خودش رو آورد و روش نشست و با بقیه هماهنگ شد.

نگاهم به نیما افتاد که با گریه دستش روی سیم گیتارش می لغزید.

دلم براش سوخت!

سخت بود تحمل این که جلوی چشمت از کسی که بهش علاقه داری خواستگاری کنن.

اما بدتر این بود که فقط بعد یک روز حلقه‌ای توی دستاش ببینی.

با همین فکر که نیما باهام چی کار کرد، خودم رو آروم کردم و به بچه‌ها و آرن نگاه کردم.

تو حس خواستگاری فرو رفته بودم که کسی از پشت بغلم کرد.

نگاه کردم که دیدم علیه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و لبخندی نثارش کردم که تو گوشم گفت:

- خوشبخت بشی آبجی جونم!

نهار رو که خوردیم من مثل چی استرس داشتم و دل تو دلم نبود که قراره چند لحظه بعد چه اتفاقی بیوفته؟

امیرم انگار از قیافش معلوم بود که از من بدتره.

رهام هم همش درحال چشم و ابرو اومدن به امیر بود تا بحث رو باز کنه.

خب من که می‌دونستم چی می‌خواد بگه اما امیر که نمی‌دونست نظر من چیه.

منم می‌خواستم برخلاف میل حرف بزنم تا امیرم بفهمه که زجر دادن چقدر بده!

صدای امیر بلند شد:

- مربای من؟

- بله فرمانده؟

چون معنی اسم امیر می‌شد فرمانده بعضی اوقات این جووری صدایش می‌کردم.

تنظیم کننده عشق
امیر با تسلط کامل گفت:

- نظرت چیه بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

- حال ندارم فرمانده.

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ولی این یه دستوره.

پام رو کوبیدم روی زمین و گفتم:

- فرمانبردارم!

اول بی حوصله اما بعدش با کلی ذوق و شوق مشغول لباس پوشیدن بودم.

آرایشم رو تمديد کردم و از اتاق بیرون رفتن که جلوی در ماهور سد راهم شد و با هیجان گفت:

- عسل دیگه سفارش نکنما ضایع بازی در نیاری.

تنظیم کننده عشق

قشنگ آروم و سنگین باش و فرصت بده حرفاشو بزنه.

یهو از گردنش آویزون نشیا.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آویزون چیه اتفاقا می‌خوام بزنم تو ذوقش.

ماهور با گیجی پرسیدم:

- ینی چی؟

ابرویی بالا انداختم و از کنارش رد شدم و وقتی به امیر رسیدم با صدای بلند گفتم:

- امیر من حاضرم بریم.

امیر نیم نگاهی به رهام انداخت و رهام با لبخند امیدوار کننده‌ای جوابش رو داد.

امیر سویچ ماشینش رو برداشت و به سمت در رفت.

تنظیم کننده عشق

منم پشت سرش رفتم و از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم.

تو شهر یکم چرخ زدیم و من هر لحظه منتظر گفتن حرف امیر بودم اما امیر ساکت بود و چیزی نمی گفت تا این که برگشت و رو بهم گفت:

- ...

- نظرت با سینما چیه؟

ای تو روح حالاً فکر کردم چی می خواد بگه.

- برای من فرق نداره.

اما بنظرم سینما گزینه ی جالبیه!

امیر فرمون رو کج کرد و حدوداً نیم ساعتی تو راه سینما بودیم.

تو طول راه هردومون ساکت بودیم.

چرا هیچی نمی گفت؟

من که می‌دونم چی می‌خواد بگه اما برای شنیدنش دارم لحظه شماری می‌کنم.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم زمان چطور گذشت و کی فیلم تموم شد و کی از سالن سینما بیرون اومدیم.

فقط اینو فهمیدم که هر لحظه علاقم داره نسبت به امیر افزایش پیدا می‌کنه.

تو رویای دخترونه‌ای که از بچگی توش گم بودم، گم شدم و بی‌توجه به دنیای اطرافم به خیال‌بافی‌های شیرینم که دل هر کسی رو آب می‌کرد غرق شدم.

وقتی از اون دنیای رنگین کمونی قشنگ بیرون اومدم که دست امیر رو محکم تو دستم گرفته بودم.

وقتی دست قفل شده‌ام رو تو دستش دیدم، یکه خوردم و ناخودآگاه دستم رو بیرون کشیدم.

فکر کنم زیادی غرق شده بودم.

ماه‌ور:

- رهام جدیداً خیلی دست و پا‌هام سر می‌شه و تا چند دقیقه نمی‌تونم تکونش بدم.

تنظیم کننده عشق

بنظرت چم شده؟

رهام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم والا.

می‌خواهی فردا برو پیش یه دکتر یه آزمایشی چیزی بده.

- باشه.

امروز اومده بودم پیش دکتر و دکترم همون اول گفت برو چندتا آزمایش بده.

الانم برگه‌های آزمایش تو دستم بود و به سمت اتاق خانوم دکتر حرکت می‌کردم.

وارد اتاق شدم و برگه‌های آزمایش رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- اینم آزمایش‌هایی که گفتید انجام بدم.

تنظیم کننده عشق

بنظرتون چرا دست و پاهام بی حس می شه؟

بعضی اوقاتم زانو هام خیلی درد می گیره و ماهیچه هام منقبض می شه.

دکتر برگه های آزمایشم رو روی میز قرار داد و عینکش رو از روی چشمش برداشت و با لبخندی گفت:

- خوشبختانه شما باردارید!

اولش نفهمیدم چی گفت اما کم کم که هضمش کردم گفتم:

- چی؟

واقعا درست می گین؟

دکتر پلکش رو باز و بسته کرد و از جاش بلند شد و درحالی که از در بیرون می رفت گفت:

- تبریک می گم!

ماه اولته.

تنظیم کننده عشق

چشم‌ام از تعجب گرد شده بود و نمی‌دونستم از خوشحالی باید چی کار کنم؟

فقط حس این‌که اشکی از چشمم پایین افتاد رو می‌فهمیدم و محیط اطراف برام محو بود.

یعنی من مادر شده بودم؟

بقول مامانم من خودم هنوز بچه‌ام.

خدایا شکرت!

گوشتیم رو از تو کیفم برداشتم و خواستم به رهام زنگ بزنم که با خودم گفتم باید تو یه موقعیت مناسب سوپرایزش کنم و بهش بگم.

از جام بلند شدم و از مطب دکتر بیرون رفتم.

یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه و زنگ زدم به عسل و همتا و باران و مامان خودم و مامان رهام و به همه‌اشون مژده دادم و تاکید کردم که به رهام حرفی نزن.

باران که از ذوق داشت غش می‌کرد پشت تلفن.

همتا و عسل هم‌کلی قربون صدقه‌ی بچم رفتن.

همتا که می‌گفت دختره و غسل می‌گفت نه پسره.

چون خیلی جو گرفته بودتشون زیادی جلو جلو رفتن و به بحث تعیین جنسیت هم راه یافتند.

دیگه مشغول تدارک دیدن برای شام امشب شدم و همون‌طور که با کوچولوم حرف می‌زدم کارام رو می‌کردم.

غذام رو که درست کردم، یه لباس که شامل یه پیرهن بالای زانوی حریر گل‌گلی بهاری بود رو پوشیدم و نشستم جلوی آینه.

کم‌کم دیگه رهام باید می‌اومد.

یه رژلب کالباسی زدم و ریمل غلیظی به مژه‌هام زدم و موهام رو شونه کردم و دورم ریختمشون.

عطر شیرینم رو زدم و در آخر تلی از شکوفه‌های ریز سفید و آبی رو روی پیشونیم قرار دادم و از اتاق بیرون رفتم.

خیلی ذوق‌زده بودم و با استرس پاهام رو تگون می‌دادم و منتظر رهام بودم.

با صدای زنگ در از جام پریدم و با سرعت به سمت در رفتم و بعد از کشیدن نفس عمیقی در رو باز کردم.

رهام مثل همیشه با لبخندی وارد شد و با دیدنم گفت:

تنظیم کننده عشق

- سلام قشنگ خانوم!

خوبی؟

- سلام عشقم خوبم!

تو چطوری؟

رهام وارد خونه شد و کتش رو در آورد و گفت:

- تو رو که می بینم عالیم!

به سمت آشپزخونه رفت و غذا رو بوکشید و گفت:

- خبریه فسنجون پختی؟

شونه‌ای بالا انداختم و حرفی نزد.

وارد آشپز خونه شدم و گفتم:

- تا من غذا رو می کشم تو برو لباسشو عوض کن و بیا.

رهام باشه ای گفت و رفت.

منم مشغول کشیدن غذا شدم و کاغذی رو که از قبل آماده کرده بودم رو گذاشتم زیر بشقاب رهام و بشقابش رو برعکس گذاشتم تا وقتی که می خواد بشقابو برداره متوجه کاغذ بشه.

همتا:

وای خیلی برای ماهور خوشحال بودم!

امروز بهترین روز زندگیم بود!

هم کسی که دوشش دارم بهم پیشنهاد ازدواج داد و منم با روی باز جواب مثبت دادم هم این که خواهریم داره یه کوچولوی بامزه رو پرورش می ده.

از اون سراب که برگشتیم، اومدیم هتل و یه دل سیر خوابیدم.

الانم با اومدن آراین تو اتاقم از خواب بیدار شدم.

تنظیم کننده عشق

کسل روی تخت نشستم و با موهای ژولیده‌ام به آراین زل زدم.

آراین زل زده بود بهم و بعد از کلی دید زدن گفت:

- به راستی دت زانی زور جوانی!

- امروز فاز کردیت گل کرده‌ها.

معنی این یکیو بگو دیگه.

آراین کنارم روی تخت نشست و گفت:

- یعنی می‌دونستی چقدر خوشگلی؟

خنده‌ای بلند سر دادم و گفتم:

- آره مخصوصا با این موهای قشنگم!

آراین با نگاهی که می‌شد عمق احساس رو به راحتی داخلش دید، به موهام نگاه کرد و گفت:

رهام:

لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم و رفتم آشپزخونه و سر میز نشستم که دیدم بشقابم برعکسه.

- ماهور چرا اینو برعکس گذاشتی؟

- حتما حواسم نبوده.

بشقابم رو بلند کردم که دیدم زیرش یه کاغذه.

با تعجب و کنجکاوی کاغذ رو بیرون کشیدم که دیدم کاغذ بی شباهت به یک جواب آزمایش نبود.

با اخمی که کرده بودم مشغول خوندنش شدم و فهمیدم که آزمایش بارداریه.

خیلی سریع رفتم پایین برگه تا جواب آزمایش رو ببینم و وقتی که دیدم نوشته مثبت انگار دنیا رو بهم دادن.

هم با تعجب هم با شوق به ماهور نگاه کردم که ماهور گفت:

تنظیم کننده عشق

- مبارکت باشه آقای پدر!

اینو که گفت دیگه از خود بی خود شدم و مثل فنر از جام پریدم و ماهور رو تو بغلم کشیدم و محکم بغلش کردم.

از بغلم بیرون کشیدمش که با چشم‌های بارونیش مواجه شدم.

- چرا گریه می‌کنی آخه خانوم خوشگلم؟

ماهور با خنده دستی به چشم‌هاش کشید و گفت:

- از شوقه!

دوباره بغلش کردم و تو گوشش گفتم:

- مرسی که بامی!

تو کل جهانی!

تنظیم کننده عشق

تو اولین تجربه‌های زندگی‌م تو بودی که همراهیم کردی.

تو باعث شدی تا من پدر بشم.

همتا:

د آخه حتما باید فداش بشم؟

چقدر خوب بود!

آرین گفتش که از کرمانشاه که برگشتیم میام خواستگاری و این من بودم که عین خرگوش ذوق زده شدم.

خب آخه قرار بود فردا صبح راه بیوفتیم و حدودا پس فردا آرین اینا میان.

گوشیم رو برداشتم و یکم با بچه‌ها حرف زدم و باران یهو گفت:

- کی برمی‌گردین؟

دلم برات تنگ شده!

تنظیم کننده عشق

- برای من یا علی؟

باران پوکری فرستاد و دیگه جواب نداد.

به همراه آراین از اتاق بیرون اومدیم و تو هتل قدم می‌زدیم و کم‌کم بچه‌ها بهمون ملحق می‌شدن.

ناگهان نگاهم گره خورد به نگاه نیما که سرش رو پایین انداخته بود و ناراحت قدم برمی‌داشت.

دلم براش سوخت!

چه آینده‌ای که باهم نساخته بودیم.

تو همین فکر بودم که دستم توسط آراین فشرده شد و سریعا برگشتم تا نگاش کنم.

اخمی که روی پیشونیش جا خوش کرده بود منو ترسوند.

دیگه به نیما نگاه نکردم و همراه بچه‌ها از هتل خارج شدیم و به پارکی که نزدیک هتل بود رفتیم.

روی چمن‌های خیس و سبز نشستیم.

تنظیم کننده عشق

هندزفیریم رو در آوردم و وصل کردم به گوشیم و آهنگ نگاه خاص علی‌رضا پویا رو پلی کردم.

همراهش زمزمه می‌کردم و از پشت به آراین نگاه می‌کردم که داشت با بچه‌ها حرف می‌زد.

حتی با نگاه کردن بهش می‌شد فهمید که چقدر دوست داشتنیه!

می‌لاد از جاش بلند شد و گفت:

- من می‌رم بستنی بگیرم چی می‌خورین؟

همه نظرشون رو گفتن که می‌لاد با اعتراض گفت:

- می‌خوام برم سوپرمارکت نمی‌خوام برم آبمیوه بستنی فروشی که.

صدای اعتراض بچه‌ها بلند شد و دوباره همه نظراتشون رو گفتن و نوبت به آراین که رسید گفت:

- من که بستنی نمی‌خورم به‌جاش برای هم‌تا دوتا بگیر.

یه کی‌م بگیر یه معجون.

تنظیم کننده عشق

میلاَد سری تَکون داد و رفت که من رو به آَرین گفتم:

- از کجا می‌دونستی بستنی معجون دوست دارم؟

آَرین لبخندی زد و گفت:

- دوسال فرصت خوبیه برای شناخت آدمای.

امیر:

ای خدا عجب بدبختی گیر کردم.

دوروزه که می‌خوام بهش بگم اما نمی‌تونم.

بحث غرور نیست اما من نمی‌دونم چرا نمی‌شه؟

یه‌بار نزدیک بود از پله بیوفتم وقتی خواستم بگم، یه‌بار سرم گیج رفت، گوشیم زنگ خورد، موقعیت مناسب نبود و...

خلاصه همش تو کارم گره می‌وفتاد و منو از گفتن احساسی که به عسل داشتم باز می‌داشت.

تنظیم کننده عشق

خودمم گنج شده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟

اصن وقتی که من همه‌چیو به عسل گفتم اون چی می‌خواد بگه؟

یه لبخند می‌زنه و می‌گه مرسی یا با یه اخم غلیظ از جاش بلند می‌شه و می‌ره یا اونم متقابلا می‌گه...

منم دوست دارم!

کدومش؟

همتا:

دوروز شده بود که از کرمانشاه برگشته بودیم و قرار بود که امشب آرین و مامان و باباش و داداشش احسان بیان خونه ما برای غلامی پسرشون.

یه لباس سبز یشمی بلند که آستین سه ربع بود و کاملاً ساده ولی شیک بود رو پوشیدم و چون موهام کوتاه بود نمی‌تونستم شال سر نکنم.

بخاطر همین یه پستیژ کوتاه که جلوی موهام رو می‌پوشوند رو روی سرم گذاشتم و شال کرمی طرح‌دارم رو سر کردم.

جلوی آینه ایستادم و خط چشم کوتاه و نازکی رو کشیدم و رژلب صورتیم رو زدم.

می‌خواستم ساده باشم اما در عین حال بهترین!

کفش گرمی پاشنه دارم رو پوشیدم و با زدن عطری از اتاق بیرون رفتم.

رفتم تو آشپزخونه و جلوی مامان چرخی زدم و گفتم:

- چطورم؟

- عالی عزیزم!

همون جا روی میز ناهارخوری نشستم و به آرین پیام دادم:

- خیلی استرس دارم!

- عه چرا؟

- نمی‌دونم.

- عشقم به چیزای خوب فکر کن مثل من که به تو فکر می‌کنم!

- چشم.

- چشمت بی‌بلا.

راستی حواست باشه چایی آوردی نریزی روم.

خندیدم و با خنده تایپ کردم:

- حواسم هس.

مامان ظرفی به سمتم گرفت و گفت:

- بیا این ظرف شکلات رو بزار رو میز که الاناس برسن.

ظرف رو از مامان گرفتم و گذاشتم روی میز پذیرایی که بابا گفت:

- دخترم امشب چه خوشگل شده!

لبخندی زدم و با تعظیم کوتاهی گفتم:

- سپاس!

به سمت اتاق علی رفتم و در زدم و گفتم:

- علی بدو دیگه چی کار داری می‌کنی من زودتر از تو حاضر شدم.

علی در رو باز کرد و گفت:

- اومدم.

- اوه چه خوشتیپ شدی!

- همچنین تو.

باصدای زنگ در از جا پریدم و گفتم:

- رسیدن.

در رو باز کردم و در طولی که از حیاط بگذرن، همه به ترتیب جلوی در ایستادیم.

به خونه که رسیدن، اول پدرش وارد شد و با همه گرم سلام و احوال‌پرسی کرد و لبخند مهربونی به من زد و بعدشم مادرش اومد.

برعکس پدرش نگاه مهربونی تو صورتش نمی‌دیدم.

این منو نگران می‌کرد.

بعدش احسان برادر آراین اومد و با همه سلام علیک کرد و چشمکی به من زد و گفت:

- سلام عروس خانوم!

با لبخند جوابش رو دادم و در آخر آراین وارد شد.

ای جانم چقدر خوب شده بود!

شلوار و پیرهن سورمه‌ای و کت تک اسپرت طوسی‌ش فوق‌العاده‌اش کرده بود.

گل و شیرینی رو به دستم داد و آروم زمزمه کرد:

- امشب دیگه مال خودم می‌شی.

سرم رو پایین انداختم تا گونه‌های رنگ گرفته‌ام از چشم آرین پنهون بمونه.

گل و شیرینی رو بردم داخل آشپزخونه و مشغول چایی ریختن شدم.

یه سینی شیک برداشتم و چایی‌ها رو کنارش گذاشتم و کنار سینی شمع کوچیک تختی گذاشتم و گل‌های رز خشک شده رو کنارش گذاشتم.

سینی رو برداشتم و وارد پذیرایی شدم و چایی رو چرخوندم.

کنار علی نشستم و سعی کردم کسی از آشوب درونم چیزی نفهمه.

اما آرین که روبه‌روم نشسته بود، زیرلب پرسید:

- چیزی شده؟

منم با همون صدای آروم گفتم:

- نه.

تنظیم کننده عشق

سرم رو پایین انداختم و به خودم امید دادم که هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته.

تا وقتی آراین هست هیچ کس نمی تونه حال بدم رو خراب کنه.

برای تظاهر هم که شده باید سرم رو بالا بگیرم و لبخند بزنم.

همین کار رو هم کردم ولی تو ذهنم پر از مشغله های فکری بود که راحت نمی زاشت.

انقدر فکر کردم که با سقلمه ی علی به خودم اومدم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- بلند شو آراین جان رو راهنمایی کن تو اتاقت.

اوه!

آراین جان!

از جام بلند شدم و به همراه آراین وارد اتاق شدم.

تنظیم کننده عشق

همین که در رو بستم گفتم:

- آخیش...!

آرین بدن بی جونم رو کشید تو بغلش و گفت:

- چرا انقدر بی تابی عروس خانوم؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه‌ش چسبوندم و گفتم:

- نمی‌دونم عشقم!

همش می‌ترسم یه اتفاقی بیوفته.

آرین منو از بغلش بیرون کشید و تو چشمم زل زد و گفت:

- عشقم؟

مگه نمی‌دونی تا من پیشتم اتفاقی نمیوفته.

تنظیم کننده عشق

زیر لب آره‌ای گفتم که آراین دستم رو کشید و به سمت تختم رفت و گفت:

- نکنه چون من خودم یه اتفاق ناگهانییم که می‌خوام به زندگیت اضافه شم ناراحتی؟

- دیوونه!

روی تخت نشستیم و آراین گفت:

- خب حالا چه شرطهایی برای زندگی مشترکمون داری؟

- زیاده که آقای.

- اشکال نداره بالاخره که باید بگی.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- خب با عرض خیر مقدم شرطهای بنده شامل:

من از گیر دادنای الکی، غیرتی بودنای الکی خوشم نمیاد.

تنظیم کننده عشق

باید باهام صادق باشی.

منم چیزو ازت پنهون نمی‌کنم.

هرچقدر لج‌بازی کنی من بدتر می‌شم، مغرور بشی بدتر می‌شم عصبی بشی بدتر می‌شم پس دست روی این کارای مسخره نمی‌زاری.

به رفت و آمدهای دوستانم گیر نمی‌دی.

در آخرم بگم که اگر ذره‌ای از احساسات کم بشه سم می‌ریزم تو غذات.

آرین خندید و گفت:

- من دارم زن می‌گیرم یا فرشته‌ی مرگ؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- همینه که هست.

آهان راستی اینم بگم که جزو اصلی‌ترین شرطمه.

اونم اینه که من کار خونه بلد نیستم.

از غذا پختن بگیر تا لباس اتو کردن و اینا.

آرین سری تگون داد و گفت:

- مشکلی نیس.

حالا بزار من بگم.

اصلا از لباس پوشیدنت خوشم نمیاد و مخصوصا آرایش کردنت.

باید تغییرشون بدی.

اوم دیگه این که وقتی می‌ری بیرون و وقتی برگشتی باید تموم ماجراها رو واسم تعریف کنی.

و در آخر بگم که اگه ذره‌ای از احساسات کم بشه من می‌دونم و تو.

بقیه شرط‌ها هم رو چشمم.

- پس...؟

آرین دستم رو گرفت و روش بوسه‌ای نشوند و گفت:

- پس ما به توافق رسیدیم.

از اتاق بیرون اومدیم و با لبخند به سمت بقیه رفتیم که بابای آرین پرسید:

- دخترم به چه نتیجه‌ای رسیدین؟

با لبخند نگاهی به آرین کردم که آرین دستم رو فشرد و وقتی بقیه چشم‌هاشون به دستمون افتاد، دست زدن و مامان از جاش بلند شد تا شیرینی بیاره.

این بار کنار آرین نشستیم و روبه‌رومون هم احسان و علی نشسته بودن و موشکافانه ما رو زیر نظر داشتن.

آرین آروم گفت:

- راستی احسان پسر خاله منه و از بچگی پیش ما بزرگ شده.

تنظیم کننده عشق

داداشمه یه جورایی.

- عه؟

نمی دونستم.

حالا چرا پیش شما؟

مامان باباش...

آرین پرید تو حرفم و گفت:

- مامان باباش از بچگی احسان رفتن آمریکا و بخاطر مشکلات سیاسی نمی تونن برگردن.

آهانی گفتم و مامان به سمتمون اومد و شیرینی رو بهمون تعارف کرد و وقتی نشست، بابای آرین بحث مهریه و شیربها و رسم و رسومات رو انداخت وسط.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- راستش مهریه حق دختره و هرچی دخترم بگه تایید می کنم.

دخترم نظرت چیه؟

با دستپاچگی گفتم:

- راستش خیلی یهویی بود سوالتون.

اما خب من میانگین گرفتم و حدودا چهارصدتا سکه و این که یه شرط دارم که به شغل آراین مربوطه.

مادر آراین با اخمی که روی صورتش بود گفت:

- دختر گلم بنظرت چهارصد تا سکه زیاد نیست؟

آراین تهاجمی به طرف مامانش برگشت و با تحکم گفت:

- مامان.

آراین برگشت طرفم و گفت:

- اون شرطی که می گی چیه؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- باید به بچه‌هایی که موسیقی دوست دارن و توان دادن هزینه رو ندارن تا برن به کلاس‌های موسیقی تو بهشون یاد بدی.

احسان و علی دوتاشون شروع کردن به دست زدن و احسان گفت:

- آفرین به زن داداش خودم!

لبخندی بهش زدم و به چشم غره‌ی مامان آرین توجه نکردم.

آرین شرطم رو قبول کرد و بعد از یکم دیگه حرف زدن، دیگه عزم رفتن کردن.

قرار شد که فردا برای آزمایش خون بریم و خیلی سریع برای عقد اقدام کنیم.

عجله‌ی مامان آرین رو نمی‌فهمیدم.

دلیلش چی بود؟

نمی‌دونم والا.

وارد اتاقم شدم و خودم رو به آغوش خواب سپردم.

ماه‌ور:

تو این زمانی که رهام فهمیده باردارم عین پروانه دورم می‌چرخه و منم مثل خر ذوق می‌کنم.

برای امتحان صداس زدم:

- رهام؟

رهام در عرض دو سه ثانیه جلوم حاضر شد و گفت:

- جانم؟

کاری داشتی؟

چیزی می‌خواهی؟

- نه عزیزم فقط خواستم دو دقیقه پیشم بشینی.

دیگه خسته شدی.

رهام با خستگی روی مبل کنارم لم داد و گفت:

- آخیش...!

- رهام؟

- جان رهام؟

گردنم رو کج کردم و پرسیدم:

- اگه من حامله هم نبودم بازم همین قدر هوامو داشتی؟

رهام با لبخندی نگام کرد و گفت:

- اگه بخوام راستشو بگم، نه.

پوکرفیس نگاش کردم و گفتم:

- مرسی!

- خب عشقم تو الان بیشتر از قبل نیاز به کمک داری.

دستش رو گذاشت رو شکمم و گفت:

- بابایی ببین بخاطر اومدنت دارم چقدر زحمت می کشم.

- نکشی خودتو باباجون!

رهام با خنده نگام کرد و گفت:

- داشتیم؟

دستم رو فرو کردم لای موهاش و گفتم:

- نمک نریز آقای پدر.

رهام دستش رو روی شکمم می کشید و نوازش می کرد و با بچه‌ی کوچیکمون حرف می زد که به اعتقادش دختر بود.

یه جورایی داشت با گل دخترش حرف می زد.

همتا:

سه ماه بعد:

سه ماه گذشت...

تو این سه ماه اتفاقات زیادی افتاد که یکی از یکی بهتر بودن.

من و دخترا که همش درحال جهیزیه خریدن برای من بودیم یا با آراین می رفتیم دنبال خونه و تالار و آرایشگاه و لباس عروس و کت شلوار.

این جووری بگم که یه شب بدون استرس نداشتم.

الانم تو آرایشگاه نشستم و منتظر آراینم.

به دخترا گفته بودم که خودم تنها می رم آرایشگاه و الان کسی جز فیلم بردار کنارم نبود.

تنظیم کننده عشق

آخه دخترا آرایشگاهشون با من فرق داشت.

برای هزارمین بار عطر رو زدم که فیلم بردار تلفنش رو قطع کرد و گفت:

- دیگه آماده شو آقا دوما داره میاد.

از جام بلند شدم و چون از حساسیت های آراین خبر داشتم، شلم رو روی سرم انداختم و کیف دستیم رو برداشتم و طبق دستورات فیلم بردار از آرایشگاه خارج شدم.

آراین پشتش به ما بود و از پشت هم می شد هیجان درونش رو متوجه شد.

قدم های آروم و باطمینانم رو برداشتم و به آراین رسیدم.

سرم رو نزدیک گوشش کردم و گفتم:

- آراینم؟

آراین با آرامشی که ازش بعید بود برگشت طرفم و با دیدن چهره ی تغییر یافته ام، لبخندی زد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ی عمیقی روی پیشونی ام نشوند.

بعد از اون با اشاره‌ی فیلم‌بردار، دسته گل رز آبییم رو به دستم داد و در ماشین رو برام باز کرد.

سوار ماشین شدم و بعد از سوار شدن آراین راه افتادیم.

لبخندم از روی لبام نمی‌رفت و چشمم جز آراین هیچ چیز و هیچ کس رو نمی‌دید.

آراین جلوی آتلیه ایستاد و تو یک چشم بهم زدنی، عکسامون رو گرفتیم و حالا روانه‌ی راه تالار بودیم.

با اومدنمون صدای دست و جیغ‌ها بالا گرفت و این ما بودیم که از بین صدها نفر عبور می‌کردیم و هر لحظه عشقمون بهم عمیق‌تر می‌شد.

به جایگاه عروس و داماد رسیدیم و نشستیم.

گارسون‌های تالار با یه سینی شربت ازمون استقبال کردن و بعد اون بچه‌ها اومدن پیشمون و شروع کردن به حرف زدن.

ماهور با اون شکمی که کمی بزرگ‌تر شده بود و بهش استایل بانمکی رو داده بود گفت:

- سلام به عروس و داماد گل.

تنظیم کننده عشق

وای همتا جونم چقدر قشنگ شدی خواهری!

ماه‌ور میز رو دور زد و به طرفم اومد و بغلم کرد و بعد اون دیگه یکی یکی اومدن و هم تبریک گفتن و هم آرزوی خوشبختی!

حالا دیگه همه رفته بودن و من و آراین تنها بودیم.

آراین دستم رو تو دستش گرفت و قفل کرد.

- آراین امشب بهترین شب زندگیمه!

- برای منم همین‌طور عشقم!

لبخندی زدم و به جمعیتی که روبه‌رومون بودن خیره شدم.

نیما هم اومده بود.

وقتی که به چهره‌اش نگاه کردم دیدم که بدتر از اون چیزی شده که فکرشو می‌کردم.

دلم براش خیلی می‌سوخت!

تنظیم کننده عشق

خودش کاری کرد که نخوام پیشش بمونم.

آهنگ تو همونی ایوان بند که پلی شد، ارکستر از مون درخواست کرد تا برقصیم.

آرین از حاش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت:

- افتخار می دین؟

از جام بلند شدم که آرین دستم رو بوسید و وقتی به پیست رقص رسیدیم، دستم رو دور گردن آرین حلقه کردم و آرینم دور کمرم.

شروع کردیم به رقصیدن و تو طول رقصمون چشم از اون تیله های قهوه ای بر نمی داشتیم.

- همتا دیدی آخرش بهم رسیدیم؟

- اوهوم.

آرین دیگه هیچ چیزی جز مرگ نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

آرین سرش رو تکیه داد و گفت:

- اگه اون دوسال رو بتونم فراموش کنم، می‌تونم بگم که عاشق تو شدن مساوی با خوشبختی من!

- یه کاری می‌کنم که اون دوسال از ذهنت پاک بشه.

یه جوری که انگار از روز اول من عشقت رو همراهی کردم.

با تموم شدن آهنگ، آرین بدنم رو تو بغلش کشید و محکم چسبیدتم.

از بغلش که بیرون اومدم، مردمی که دورمون بودن پراکنده شدن و حالا نیما روکنار خودم و آرین می‌دیدم.

وای خدایا اتفاقی نیوفته.

امشبو بخیر بگذرون.

نیما با روی باز رو به من و آرین گفت:

- بهتون تبریک می‌گم!

خوشبخت بشید!

آرین با لبخند تصنعی گفت:

- ممنونم!

آرین خواست هدایتم کنه به سمت میزمون که نیما پیش دستی کرد و گفت:

- می‌تونم یه خواهشی کنم؟

- آره بگو.

نیما دستش رو جلو آورد و گفت:

- می‌تونم برای آخرین بار باهات برقصم؟

سریع نگاهم به آرین افتاد که با چشم‌های به خون نشسته داشت به نیما نگاه می‌کرد.

نیما با آرامش گفت:

- آرین بزار خودش تصمیم بگیره.

آرین باشه‌ی آروم و کوتاهی گفت و کنار ایستاد و تموم نگاهش به من بود.

تو شرایط سختی قرار گرفته بودم.

اما با همون سختی قبول کردم و دستم رو تو دستش گذاشتم.

همون لحظه که دستم رو گذاشتم تو دست نیما آرین از کنارمون رفت.

رفت تا نبینه...

سخت بود براش!

همون‌طور که برای نیما سخت بود!

نیما با اون کت و شلوار مشکی و کراوات مشکیش فوق‌العاده خواستنی شده بود اما برای من نه.

جذاب بود اما برای من نه.

نیما با بغضی که تو گلویش بود گفت:

- همتا قرار بود داماد امشب من باشم.

تا همین شیش ماه پیش قرار بود تو مال من بشی.

با چشم‌های یخ‌زده نگاهش کردم و گفتم:

- درسته!

نیما ادامه داد:

- اما همتا آرین نداشت.

نخواست.

- نیما خسته نشدی از این بحث‌های کلیشه‌ای؟

هرچی هم که باشه آرین انقدری مرد هست که بعد من نامزد نکنه.

اونم تو یک روز.

می‌دونم انقدر دوسم داره که حتی یک‌ذره هم اعتمادش بهم سلب نمی‌شه.

نه این‌که با حرف هرکسی منو کنار بزاره.

انقدری براش ارزش دارم که...

نیما منو تو بغلش کشید و سرم رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- هیس...

هیچی نگو.

منی‌خوام این لحظه قشنگو خراب کنم.

از شانس خوبم همون لحظه آهنگ تموم شد و من با شدت نیما رو پس زدم و رفتم به سمت میزمون.

آرین بعد چند دقیقه‌ای اومد و اصلاً نگام نکرد.

- آرین؟

...-

- آریتم؟

...-

- آریتم جانم قهر نکن دیگه.

دوست داری بهترین شب زندگیت خراب شه؟

اونم بخاطر یه آدم بی ارزش؟

آریتم با اخم وحشتناکی برگشت طرفم و گفت:

- دهنتمو ببند همتا.

همون لحظه بغض بزرگی توی گلویم جا خوش کرد.

جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.

روم رو برگردوندم و تا آخر مراسم نه من با آیین حرف زدم نه اون با من.

حتی موقعی که عاقد هم اومد و بله رو گفتم، هیچ چیزی بینمون رد و بدل نشد جز لبخندی مصنوعی که رو لبای هردومون خشک شده بود.

علی:

دست باران رو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم تو باغ کارت دارم.

باران دستش رو کشید و گفت:

- علی دستمو شکوندی.

دستش رو آروم گرفتم و گفتم:

- ببخشید!

باران مطیع و بدون حرفی دنبالم اومد و وقتی از تالار بیرون اومدیم، گوشه‌ای کنار درخت کاج ایستادیم.

باران مثل همیشه با لحن مقتدرش گفت:

- کارت چیه؟

بگو.

حرف دلم رو هرچند آروم گفتم:

- باران من مثل عسل و امیر نیستم که بتونم حرف دلم رو نزنم.

یا مثل آراین که بخاطر غرورش نتونه بگه چه حسی داره.

باران تو خیلی وقته فکر منو درگیر کردی.

درگیر خودت.

تنظیم کننده عشق

این چند وقته خوابتو دیدم باورت می شه؟

تو هر مهمونی و مجلسی و هر چیزی دوست دارم تو کنارم باشی.

خوب که فکر می کنم می بینم دوست دارم!

اینو بفهم.

حرفام رو تند بیان می کردم و اجازه ی حرف زدن به باران نمی دادم اما باران در آخر گفت:

- علی برو کنار می خوام رد شم.

- باران چی شده؟

تو مگ...

باران حرفم رو قطع کرد و با داد گفت:

- من چی؟

تنظیم کننده عشق
آره من گفتم دوست دارم!

اما تو چی کار کردی؟

گفتی انقدر دختر دور و برم هست و آوازه‌ی عشق تو گوشم می‌خونه که حرفای تو رو باور نکنم.

الانم فکر کن من همچین چیزی نگفتم.

برو پیش همون دخترا.

تو گفتی فراموش کنم منم کردم.

الانم جز برادر دوستم هیچ جایگاهی نه تو مغزم نه تو قلبم نداری.

دستم رو پس زد و رفت.

با بهت به رفتنش خیره شدم و از عصبانیت مشت محکمی تو دیوار زدم.

از عصبانیت چشمام رو بستم و بعد از کشیدن چند نفس عمیق وارد تالار شدم.

تنظیم کننده عشق

به همتا و آراین نگاه کردم که هنوز عبوس و اخمو بودن.

آراین بهم گفتش که باهم دعوا کردن.

زندگی که اولش با دعوا شروع شه معلوم نیس تهش چی می شه.

مهمونا کم کم داشتن می رفتن و منم وسایلم رو از روی میز برداشتم و سوار ماشین شدم.

همتا:

رسیدیم خونه و تصمیم گرفتم که اولین شب زندگی مشترکمون رو با تلخی شروع نکنم.

بخاطر همین صدا زدم:

- آراین؟

آراین یک راست رفت تو آشپزخونه و قهوه جوش رو به برق زد و گفت:

- بله؟

تنظیم کننده عشق

بازم جای شکرش باقیه که نگفت هان.

- بیا بریم تو اتاقمون بخوابیم دیگه.

من خیلی خوابم میاد.

آرین حتی بدون این که نگاهی بهم بکنه گفت:

- تو برو من خوابم نمیاد.

- آرین دیگه داری شورشو در میاری.

آرین با تحکم گفت:

- بهت گفتم تو برو بخواب.

همون لحظه قورت دادم چیزی رو که هرشب تحمل می کردم.

از پذیرایی گذشتم و وارد اتاق شدم.

تنظیم کننده عشق

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم.

اینم از اولین شب زندگی مشترکم.

این من بودم؟

لباس عروسم رو که دامن بلند ساده‌ی سفید رنگی داشت و یقه‌ی قایقی و آستین‌های تور گشاد که به مچم می‌رسید و تنگ می‌شد رو در آوردم و کفشم رو هم یه جورایی پرت کردم گوشه‌ی اتاق.

رمق حموم رفتن رو که نداشتم.

کشوم رو باز کردم و بی‌حوصله از توش یه تاپ و شلوارک برداشتم و پوشیدم.

نگاهی به لباسام که برای تک‌تک‌شون فانتزی جداگونه‌ای داشتم تا امشب بیوشمشون انداختم و با حرص کشو رو بستم.

خودم رو روی تخت انداختم و بی‌صدا بغضم رو شکوندم.

دیگه کسی نبود که بخوام جلوش تظاهر کنم و بگم که امشب خیلی بهم خوش گذشت.

به جرأت می‌تونم بگم بدترین شب زندگیم همین امشب بود.

امشبى كه با روياهای دخترانه‌ام ساخته بودمشون ولى با همون تصميم مضخرف، با شروع اون رقص كذايى بهم ريخت و ويرون شد.

بهترين شب يه دختر چى مى‌تونه باشه؟

شب عروسيش!

شبى كه بايد تو آغوش همسرش چشمش رو ببنده.

اما من چى؟

لعنت به من و گذشته‌اى كه پاى اون لعنتى گذاشتم.

آرين:

بدون اين كه همتا متوجه بشه داشتم از بالكن نگاهش مى‌كردم.

شونه‌هاى لرزانش رو مى‌ديدم اما دليلى نداشت تا مثل قبل باهاش رفتار كنم.

تنظیم کننده عشق

از بالکن بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.

لباسی از توی کشوم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

لباسم رو که عوض کردم، روی کاناپه دراز کشیدم و به امروز فکر کردم.

امروزی که شاید می‌تونست بهترین باشه اما نبود.

کاش هم‌تا می‌دونست چقدر دوشش دارم که وقتی اون صحنه رو دیدم دلم می‌خواست خودمو بکشم تا نبینم.

تا نشنوم...

چرا نیما نمی‌خواست ما به آرامش برسیم؟

اون از اون دفعه که کنسرت داشتیم و اون کارو کرد، اینم از امشبش.

واقعا داشتم دیوونه می‌شدم.

چشمم رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

تنظیم کننده عشق

صبح با خوردن نور آفتاب تو چشمم از خواب بیدار شدم.

ساعت هشت بود و از ساکتی خونه فهمیدم که همتا هنوز بیدار نشده.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق.

به همتا نگاه کردم که خوابیده بود و رد اشکی بین آرایشش خودنمایی می کرد.

حوله ام رو از پشت در برداشتم و رفتم داخل حموم.

یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و وقتی بیرون اومدم، همتا هنوز خواب بود.

تکون آرومی خورد که سریع به حالت عادی برگشتم و خودم رو با انتخاب لباس سرگرم کردم.

از تو آینه کمد دیدم که از روی تخت بلند شد و نگاهی بهم انداخت و رفت تو حموم.

تنظیم کننده عشق

هیچی نگفتم و لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همون لحظه زنگ در زده شد.

به سمت در رفتم و بازش کردم که دیدم مامان همتا به همراه ماهور و عسل و باران اومدن این جا.

از جلوی در کنار رفتم و سلام و علیکی با همشون کردم که اومدن تو و تو دست هرکدومشون یه پاکت بود.

عسل مشغول چیدن وسایل هایی که آورده بودن شد و منم با بهانه ی صدا کردن همتا وارد اتاق شدم.

همتا داشت موهایش رو خشک می کرد.

روی تخت نشستم و گفتم:

- مامانت و دوستات اومدن.

بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت:

- می دونم.

تنظیم کننده عشق

از پشت بهش نگاه کردم و تو دلم قربون صدقه‌اش رفتم اما دوست نداشتم به زبون بیارم.

برگشت طرفم و گفت:

- بعدا درباره‌ی موضوع دیشب حرف می‌زنیم اما الان همراهم بیا.

دوست ندارم مامانم و دوستانم بگن شوهرش تو زرد از آب در اومده.

نمی‌خوام فکر مامانم مشغول شه.

بزار فکر کنه دامادش عرضه‌ی خوشحال کردن دخترشو داره.

جلوی در ایستاد و منتظر شد و منم بلند شدم و همراهش رفتم.

بچه‌ها همه‌ی صبحانه رو چیده بودن و وقتی همتا رو دیدن از سر و کولش بالا رفتن و همش درحال پرسیدن حالش بودن یا می‌گفتن زندگی متاهلی چطور می‌گذره.

همتا لبخند ملیحی می‌زد و می‌گفت عالیه!

کسی خبر از دلش نداشت جز من.

از مامان تشکر کردم و که دیگه قصد رفتن کردن.

وقتی که رفتن، باز خونه رو سکوت عجیبی فرا گرفت و این طور که معلوم بود همتا اصلا قصد شکستنش رو نداشت.

پشت میز ناهارخوری نشستم و همتا هم مقابلم نشست و مشغول صبحانه خوردنش شد.

منم مشغول شدم و این بین همش می خواستم حرفی بزنم اما نمی تونستم.

همتا:

آرین رفت سرکار یعنی همون شرکت باباش که توش کار می کرد و الانم دیگه شب شده بود و وقت برگشتنش شده بود.

آیفون رو زدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

در رو باز کردم که با دیدن آرین از ترس نفسم بند اومد.

خونی که از بینیش تا کنار لباش امتداد رو با پشت دست پاک کرد و همون طور که به دست خون آلودش نگاه می کرد گفت:

- چیزی نشده آروم باش!

- چیزی نشده؟

این چه سر و وضعیه آخه؟

در رو پشت سر آراین بستم که نشست روی کاناپه و سرش رو توی دستش گرفت.

کنارش نشستم و دستم رو گذاشتم رو دستش.

- چی شده آراین؟

نمی خوایی بگی؟

دعوا کردی با کسی؟

سرش رو آورد بالا و نگاه تبارش رو بهم دوخت.

تموم جونم زیر حرارت نگاهش داشت آتیش می گرفت.

تنظیم کننده عشق

برای این که از نگاهش فرار کنم دستمال کاغذی برداشتم و خواستم خون روی صورتش رو پاک کنم که دستم رو گرفت و اجازه نداد.

با این کارش خیلی تعجب کردم.

- آراین بگو چی شده به خدا دارم از ترس می میرم! سرت خورده به جایی؟

- همتا من چیزی برات کم گذاشتم؟

تو به زور من کنار می؟

- این چه مزخرفاتیه داری می گی؟

من به خواست خودم کنارتم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفتم:

- یعنی واسه این که کار نیما رو تلافی کنی به ازدواج با من رضایت ندادی؟

چشم هام رو چرخوندم و با بی حوصلگی گفتم:

- می‌گی چی شده یا نه؟

- امروز نیما اومده بود شرکت...

با عجله گفتم:

- واسه چی اوم...

با نگاه غصناک آراین حرفم تو دهنم ماسید.

ادامه داد:

- اومد هرچی از دهنش در اومد گفت و رفت.

گفت که تو به زور من به ازدواج با من رضایت دادی.

تنها دلیلیم که تو راضی شدی این بوده که روی نیما رو کم کنی؛

منم زدم به سیم آخر گرفتمش زیر مشت و لگد.

- آرین تو چیکار کردی؟

چیزیش نشد که؟

با عصبانیت داد زد:

- خیلی مهمه واست که سر اون عوضی چی اومد؟

پاشده اومده می گه ندیدی دیشب همتا رضایت داد با من برقصه؟

این یعنی دلش با منه.

پس دست از سرش وردار.

انتظار نداری که فرش قرمز براش پهن کنم؟

- من منظورم این نبود...

- پس منظورت چی بود؟

تنظیم کننده عشق

هنوزم دلت باهاشه نه؟

منه احمقو بگو که...

- من...

با سوختن یه طرف صورتم دیگه صدام در نیومد.

حرکت مایع گرمی رو کنار لبم احساس کردم.

انگشت شصتم رو کشیدم کنار لبم که رد خون روش نشست.

انگشت آرین به گوشه‌ی لبم گیر کرده بود.

همون انگشتی که تو دستش کرد و بشه نماد عشقش به من!

با صدایی که میلرزید گفتم:

- نگران بودم بلایی سرش نیورده باشی که ازت شکایت کنه.

با تموم شدن جلم بی توجه به آراین که صدام می زد به سمت اتاق قدم تند کردم.

بدون خوردن شام چراغها رو خاموش کردم و وارد اتاق شدم.

نگاهی به آراین ننذاختم و جلوی آینه ایستادم.

اشکهام رو پاک کردم و آراین با حرص به من زل زده بود که گفتم:

- چیه؟

جوابی نداد.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم.

آراین خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

- رو مبل نخواب کمرت درد می گیره.

آراین پوزخند صدا داری زد و گفت:

- مگه برات مهمه؟

جوابی ندادم تا پرو نشه اما برگشتم و نگاهی بهش انداختم که اومد روی تخت و منم برگشتم و به اون سمت خوابیدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما نتونستم.

همین جور چشمام بسته بود که حس کردم دست آرين روی بازو هام قرار گرفت.

چشمام رو باز نکردم که صدای آرين از پشت گوشم اومد:

- کاش می فهمیدی چقدر دوست دارم!

انقدری که وقتی داشتی برای اون گریه می کردی اومدم تو اتاق تا نبینم و نشنوم.

ناخواسته شب عروسی تو برات تلخ کردم.

و همین طور برای خودم.

همتا خیلی دوست دارم!

اما کاش خدا بهم این قدرتو می‌داد که تموم این حرفا رو وقتی که بیداری بهت بزنم.

قلبم با ضربان هزار می‌زد.

جرات نداشتم که چشمامو باز کنم اما صدلی تاپ تاپ قلبم خبر از بیدار بودنم می‌داد.

و همین شد که آراین گفت:

- خودتو به خواب نزن.

برگشتم و گفتم:

- چیه؟

آراین دستش رو گذاشت روی بازوهام و گفت:

- قریون قهر کردندت بشم می‌بخشی منو؟

نه اجازه‌ی مخالفت کردن داشتم نه دوست داشتم مخالفت کنم.

با باز و بسته کردن چشمم جواب مثبتم رو اعلام کردم

صبح با صدای جلز و ولز کردن چیزی که فکر کنم روغن بود از خواب بیدار شدم.

باران:

دوروز بود که خواب و خوراک نداشتم.

حرفای علی از سرم بیرون نمی رفت.

اون سردی که تو حرفای من بود این حس رو بهم می داد که نکنه احساسم به علی واقعا یه هوس زودگذر بوده؟

اما هربار که این فکر رو می کردم به خودم تشر می زدم و می گفتم که عشقی از عشق من حقیقی تر نیست.

اما اون حرفا که تو تالار بهش زدم چی بود؟

از کجا در اومده بود؟

از طرفی می‌گم حرفام کاری کرد که غرور له شده‌ی خودم رو پس بگیرم و غرور علی رو له کنم اما از طرفی هم قلبم راضی به حرفام نبود.

خودمم بین جدال مغز و قلبم گیر افتاده بودم.

اما هرطور که فکر می‌کردم قلبم قوی‌تر بود.

ولی باز هم نمی‌تونست بر مغزم چیره بشه.

برای خالی کردن تموم بغض‌هام، برای حرف‌های دلم، رازهام و سردرگمی‌هام، دفتر شعرم رو باز کردم و قلم به دست گرفتم.

کافی بود تصورش می‌کردم، اون وقت قلمم ناخودآگاه شروع می‌کرد به عاشقانه نوشتن.

این رو دوست نداشتم.

دوست نداشتم که تصورش کنم.

دوست نداشتم حسش کنم.

تنظیم کننده عشق
دوست داشتم لمسش کنم.

دوست داشتم کنارم باشه و من بازم شعرهام رو نثار وجودش کنم.

اسم علی روی گوشیم خودنمایی می کرد.

ناخواسته قلبم شروع کرد به کوبیدن خودش به دیواره‌ی سینه‌ام که از هر سقفی شکننده‌تر بود.

گوشی رو به دست گرفتم و غرورم گفت:

- اگه جواب بدی یعنی غرورت له شدس.

منطق گفت:

- جواب بده اما ضعف نشون نده.

اما قلبم با تموم وجودش فریاد می زد:

- برای شنیدن صداش دارم جون می دم.

تنظیم کننده عشق

جواب دادم اما با سردی گفتم:

- سلام.

علی اما با صدایی پر از احساس گفت:

- سلام باران خوبی؟

- خوبم.

نمی‌دونستم این خشکی توی صدام دلیل چی بود و از کجا اومده بود.

علی ناامیدانه گفت:

- می‌تونم امشب ببینمت؟

سرد به دیوار روبه‌روم زل زدم و گفتم:

- برای چی؟

تنظیم کننده عشق

- می خوام باهات حرف بزنم.

این بار منطقم گفت:

- اون حرفای تو رو نشنید و بهت بی توجه بود.

صدمه نخوردی؟

چرا خوردم.

پس الان همون کار رو با علی نکن که صدمه بخوره.

- باشه میام.

آدرس و ساعتو بفرست.

علی با کمی ذوق زدگی بچگانه گفت:

- باشه.

تنظیم کننده عشق
خدافظ.

- خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و از رو تخت اومدم پایین و پریدم هوا و جیغ می زدم.

خدایا شکرت!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

غرورم داشت خیلی چرت و پرت می گفت اما دلیل نمی شد که بهش توجه کنم.

امشب قرار بود فقط به حرف قلبم گوش کنم.

فقط و فقط قلب...!

- خوبی؟

تنظیم کننده عشق

لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

تو خوبی؟

علی با لبخندی جوابم رو داد و گفت:

- می خواستم باهات حرف بزنم و از این جا شروع می کنم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- تو مگه نیومدی و بهم نگفتی که دوست دارم؟

چشمم رو از حرص بستم و گفتم:

- خب؟

علی حرفش رو عوض کرد و گفت:

تنظیم کننده عشق

- ناراحت نشو بخدا اینو نگفتم که ناراحت بشی.

فقط خواستم به این برسم که...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- هنوزم حسست همونه؟

سرم رو پایین انداختم و به جوابی که می‌خواستم بدم فکر کردم.

عسل:

بی‌عرضه‌تر از من و امیر تو این دنیا وجود نداشت.

هیچ‌کدوم جرأت نداریم به‌هم بگیم چه احساسی به‌هم داریم.

هر روز و هر شب باهم می‌ریم بیرون و هر لحظه وابسته‌تر می‌شیم و احساسمون عمیق‌تر...

اما هنوز نتونستیم احساسمون رو ابراز کنیم.

تنظیم کننده عشق

آخه رهام که به من گفته که امیر دوسم داره و قطعاً از طرف ماهور و رهام، امیرم می‌دونه که دوسش دارم.

پس چرا نمی‌تونه بگه؟

چرا؟

از طرفی می‌گم که خب خودم بگم چه اشکالی داره اما از طرف دیگه می‌گم من دخترم و تا اون چیزی نگه منم نمی‌گم.

این‌جوری تا آخر عمر می‌کوبه تو سرم و می‌گه تو خودتو چسبوندی به من.

والا از پسرا هرچی بعیده.

امیر دستم رو گرفته بود و تو پارک قدم می‌زدیم و زیر نور کم مهتاب فکر می‌کردیم.

می‌دونستم تو سرش چی می‌گذره.

اینم می‌دونستم که جرأت به زبون آوردنش نداره.

اما دلیلش رو نمی‌دونستم.

تنظیم کننده عشق

نمی‌دونستم مغروره یا بزدل؟

بخاطر کدوم حسش نمی‌تونه علاقه رو بیان کنه.

هرچی بود تعجب من هرروز و هرروز بیشتر می‌شد.

ماهوز:

با لبخند به رهام نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- رهام؟

- جانم؟

برگه‌ی آزمایش رو بهش نشون دادم و گفتم:

- دوبار پدر شدی.

رهام انقد شوکه شده بود که برگه از دستش افتاد.

تنظیم کننده عشق

خوشحالی، تعجب، غم و... رو نمی شد از چشماش خوند.

اما بعد چند دقیقه بغلم کرد و گفت:

- خدایا شکرت!

یهو منو از بغلش بیرون کشید و با تعجب پرسید:

- جنسیتشون چی؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- یه دختر یه پسر.

رهام به شکمم خیره شد.

جلوم زانو زد ***و گفت:

- کوچولوهای بابا، خوش اومدین!

تنظیم کننده عشق

و بعدش *** بلند شد.

قند که هیچی کیلو کیلو قند داشت تو دلم آب می شد.

د آخه چرا انقد تو خوبی لعنتی؟

رهام دستم رو گرفت و روی مبل نشوندتم و خودشم کنارم نشست و گفت:

- حالا باید دنبال اسم بگردیم.

با شوق گفتم:

- اسم پسرمون با من.

اسم دخترمونم با من.

رهام پوکر نگام کرد که گفتم:

- اصن هرچی آقامون بگه.

تنظیم کننده عشق
رهام لبخندی زد و گفت:

- نه تو بگو.

- خب برای دختر که فکری نکردم اما اسم پسر اگه از ر باشه، رادین خوبه و اگه از م باشه مانی رو دوس!

رهام لایکی نشون داد و گفت:

- اسم دختری که تو ذهنمه و قشنگه مانیاعه!

- رها هم قشنگه به رهامم میاد.

- مانی به ماهور میاد.

- ماهرو هم خوبه رهام نه؟

اما تلفظش سخته.

از فردا پس فردا ماهور و ماهرو رو قاطی می کنی.

تنظیم کننده عشق

رهام خندید *** که تموم محتویات معده‌ام تو دهنم.

با شدت رهام رو پس زدم و وارد دستشویی شدم و تا جایی که توان داشتم اوق زدم.

یعنی خاک تو سرم که جنبه‌ی یه لحظه‌ی عاشقانه هم ندارم.

ز دستشویی بیرون اومدم که رهام نگران پرسید:

- خوبی؟

سری تگون دادم و رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم.

زانوهایم رو تو بغلم جمع کردم و دستم رو نوازشگرانه روی شکمم کشیدم و گفتم:

- کوچولوها دیگه قرار نشد یه کاری کنین نتونم برم پیش باباتونا.

باران:

به حرفام فکر کردم؛

تنظیم کننده عشق

به اون آغوش پر از محبت ***

همه چی امشب خوب بود!

بعضی اوقات لازم بود آدم غرورش رو بزاره زیر پاهاش و از روش رد شه.

باورم نمی شد که الان باهمیم.

باورش سخت بود.

مخصوصا از اون روزی که با بی رحمی گفت:

- دوست ندارم!

پس نه منو اذیت کن نه خودتو.

از فکر بیرون اومدم و علی رو بخاطر اون حرفا بخشیدم اما از ذهنم پاک نکردم.

گاهی لازم بود آدم رو ببخشم اما کاری رو که باهام کردن رو فراموش نکنم.

تنظیم کننده عشق

پس به امید چیزهای بهتر اون قسمت از زندگیم رو ته مغزم قرار دادم تا به ندرت به یاد بیارمشون.

دفتر شرم رو باز کردم و داخل صفحه‌ی جدید و سفید زندگیم شروع به نوشتن کردم.

شعرهام بوی عشق می‌داد!

برعکس شعرهای صفحه‌ی قبلم که بوی دلتنگی، یأس و شکست می‌داد.

لبخندی به صفحه‌های دفتر زدم و دستم رو روی جوهر خودکارم کشیدم که تو دفتر پخش شد و شکل زیبایی بهش داد.

همتا:

این یک هفته عالی گذشت!

هیچ بحثی بین من و آراین نبود.

حتی بحث‌های قبل ازدواج که به همون گیر دادنای بی‌خوردی آراین ختم می‌شد.

خلاصه بگم که آراین اونم مهربون و آرومش خیلی ورژن خوبی بود.

تنظیم کننده عشق

اما حس مضخرفی ته دلم می‌گفت این شادیا دووم نداره.

نمی‌دونم چه دلهره عجیبی بود که به دلم افتاده بود و نمی‌زاشت که راحت بخندم و بدون دغدغه شاد باشم.

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم و به زندگیم ادامه بدم.

زندگی که مطمئن بودم حصارهایی از خوشبختی داره که دورم ساخته شده.

آرین رفته بود شرکت باباش و منم تو بالکن نشسته بودم و منتظر بودم تا چاییم سرد شه.

به پایین و خیابون و آدماش نگاه کردم که هرکدوم مشغله‌ی خاص خودشون رو داشتن و این حتی از لبخندهاشون هم مشخص شد.

گوشیم رو برداشتم و یکم تو اینستا چرخیدم.

یه عکسی دیدم از یه دختر مو کوتاه که روش نوشته بود:

– از دخترهای مو کوتاه بترسید!

اونا چیزی واسه از دست دادن ندارن.

ناگهان دستی تو موهای کوتاهم کشیدم

- نهار چی داریم امروز؟

لبخند گشادی زدم و همه‌ی دندونام رو به نمایش گذاشتم و گفتم:

- نداریم.

آرین با اخمی گفت:

- چرا؟

با خودم که تعارف ندارم عین سنجاب ازش می‌ترسم اما خب چی کار کنم بلد نیستم غذا درست کنم.

با حالتی مظلومانه گفتم:

- درسته بلد نیستم غذا درست کنم اما با عشق برات نیمرو درست می‌کنم چون بگیری واسه زندگیمون تلاش کنی آقاهه.

با این جمله‌ام تموم عصبانیت آرین فروکش کرد و گفت:

- نمک نریز انقد.

پاشو همون نیمرو رو درست کن.

دیگه اعتراضی نکردم و از جام بلند شدم تا برم غذا رو درست کنم.

چون اگه اعتراض می کردم دیگه آراین جفت پا می اومد تو حلقم.

رفتم تو آشپزخونه و تنها غذایی که بلد بودم رو درست کردم.

روغن رو که ریختم تو ماهی تابه آراین گفت:

- تو بشین من درست می کنم.

با همین تعارف اولیه کنار رفتم و گفتم:

- دستت درد نکنه شوهر جونم!

آراین لبخندی زد و شروع کرد به درست کردن غذا.

منم نشستم روی میز ناهارخوری و مبهوت آراین بودم.

تو دلم به مادر شوهرم گفتم:

- مادر شوهر عزیزم!

مرسی که یه فرشته دنیا آوردی که هرروز من براش بمیرم.

تازه نمی‌دونی وقتی داره آشپزی می‌کنه چه جذاب و خواستنی می‌شه!

- آراین مگه نیمرو درست نمی‌کنی؟

چرا انقد طول کشید؟

- نه دارم چندتا مواد دیگه هم بهش اضافه می‌کنم ببینم تهش چی می‌شه.

- نکشی ما رو؟

- نگران نباش.

آرین ماهی تابه رو گذاشت رو میز و گفت:

- بفرما!

- به به!

چه خوشگل شده!

آرین نون و قاشق آورد و گفت:

- حالا بخور ببین خوب شده؟

- قیافش که می گه خوبه.

قاشق رو ازش گرفتم و قارچی که توش ریز کرده بود رو خوردم و گفتم:

- خوب شده!

آرین لبخندی زد و شروع کردیم به خوردن غذای خوشمزه‌ای که آرین درست کرده بود.

امیر:

دنبال عسل می‌دویدم و توجهی به مردمی که با چشم‌های گشاد نگامون می‌کردن نکردم و دنبالش رفتم.

شالش از سرش افتاده بود و موهایش تو باد افشون شده بود.

نفسم گرفته بود از بس دویده بودم.

در آخر گوشه‌ای کنج دیوار گیرش انداختم.

قه‌قهه می‌زد.

دستم رو کنارش روی دیوار قرار دادم و خواستم چیزی بگم اما نتونستم.

چشمام بین چشماش و لباس در نوسان بود.

صدای خنده‌ی عسل کم‌کم پایین اومد و نگاهش رو به چشمام دوخت.

رفتم جلو.

عسل سرش رو انداخت پایین و هیچ حرکتی نمی کرد.

با سرعت سرش رو عقب کشید و از زیر دستام در رفت.

چشمم رو بستم و از بی عرضگیم نفس عمیقی کشیدم.

یه حسی بهم می گفت باید فرار کنم از این احساس.

بخاطر همین دیگه شوقی برای گفتن اون جمله به عسل نداشتم.

برگشتم و برای عوض شدن جو گفتم:

- خیلی شیطون شدیا!

عسل لبخندی زد و گفت:

- همینکه که هس.

به حالت دو ایستادم و گفتم:

- میاما.

عسلم همین کار رو کرد و گفت:

- نیا من اومدم.

و این شد که افتاد دنبالم و باز هم چند دور دور پارک رو دویدیم و این بار عسل گوشه‌ای خفتم کرد و گفت:

- و تاریخ تکرار می‌شود.

حالا نوبت منه.

سرش رو آورد جلو اما می‌دونستم که قصد کاری رو نداره و می‌خواد اذیتم کنه.

تو یک سانتی صورتم توقف کرد و تو چشم بهم زدنی نگاهش تغییر کرد.

تموم اجزای صورتم رو از زیر نظر گذروند و گفت:

- می‌خوام یه چیزی بگم.

خواستم خودم رو از حصار دستاش بیرون بکشم که شونه‌ام رو به سمت دیوار هل داد و گفت:

- امیر وایسا.

یه بارم که شده جدی باش.

برای چندثانیه‌ای چشمم رو بستم و وقتی باز کردم، عسل دستش رو قاب صورتم کرد و گفت:

- می‌دونی شبیه کی هستی؟

- کی؟

- شبیه عشق آیندم!

قطره‌ی اشک تو چشمش رو دیدم

سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و با خیس شدن لباسم* فهمیدم که داره گریه می‌کنه.

منم گریه‌ام گرفته بود.

- خیلی دوست دارم عسل!

چقدر سختی کشیدیم برای گفتن یه دوست دارم!

عسل حلقه دستاش رو دور کمرم محکم‌تر کرد و سرش رو بلند کرد و گفت:

- خیلی بیشعوری!

و دوباره بغلم کرد که با خنده گفتم:

- عه چرا؟

- چون من می‌گم.

انقد نگفتی تا آخر خودم مجبور شدم بگم.

خنده‌ی صدا‌داری کردم که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

آرین:

به امیر زنگ زدم و گفتم که امشب با بچه‌ها برنامه ریختیم بریم پیک‌نیک.

همتا رو که ماه غسل نبردم حداقل یه جا ببرم دلش وا شه.

همش تو خونه است.

- همتا حاضری؟

من رفتم تو ماشین.

همتا از داخل اتاق داد زد:

- باشه تو برو من میام.

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

ضبط رو روشن کردم و منتظر همتا شدم.

بعد یه ربع بالاخره همتا خانوم از آینه دل کند و سوار ماشین شد.

- چه عجب اومدی!

- برو که دیر شد.

به سمت پارکی که انتخاب کرده بودیم رفتیم.

ما اولین نفر بودیم و هنوز بچه‌ها نرسیده بودن.

روی زیراندازی که پهن کرده بودیم، روی پای همتا خوابیده بودم و به آسمون سیاه پر ستاره بالای سرم نگاه می‌کردم.

دستمو بردم به سمت همتا که گفت:

- چی کار کنم؟

- دستتو بده.

دستش رو گذاشت تو دستم و مشغول نوازش دستش شدم که صدای ماشین اومد.

خواستم بلند شم که همتا گفت:

- رهام و ماهورن تو بخواب.

رهام و ماهور کنار ما روی زمین نشستن و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم:

- ببخشید دیگه من خوابیدم.

خستم.

رهام خندید و گفت:

- داداش راحت باش.

خانوم ما بارداره تو خسته‌ای.

فکر کنم زندگی مشترک سخت گذشته بهتا.

خندیدم و گفتم:

- اوف چه جورم.

ماهور برای دفاع از همتا گفت:

- چرا خواهیم به این خوبی چی بهت سخت گذشته؟

دست همتا رو فشار خفیفی دادم و گفتم:

- خانمون بلد نیست غذا درست کنه.

تنها کاری که بلده اتو زدن لباساس.

همه‌ی کارا گردن منه بی‌چاره اس.

اون وقت می‌گین چرا خسته‌ای؟

همتا خندید و گفت:

- دیگه پررو نشو فقط بلد نیستم غذا درست کنم، ظرفم بلد نیستم بشورم...

نگاهی به رهام کرد و با مظلومیت گفت:

- خب من تا حالا کار نکردم.

صدای علی از پشت سرم او آمد که می گفت:

- خواهرم خونه باباش دست به سیاه سفید نزده.

- علیک سلام!

علی هم با همه سلام علیک کرد و کنار همتا نشست و گفت:

- زندگی متاهلی خوب می گذره؟

همتا دستش رو کرد داخل موهام و همون جور که نوازششون می کرد گفت:

- آره اتفاقا الان داشتیم به رهام توضیح می دادیم.

علی فکر کنم پولای آرین تموم شد.

- چرا؟

نگاهی به علی انداختم و گفتم:

- از بس غذا خریدم از بیرون.

همتا بدون این که کسی متوجه بشه موهام رو کشید و گفت:

- خب حالا توام هرکی از راه رسید اینو بهش بگو.

صبر کن بزار باران و امیر و عسلم اومدن باز بگو.

خندم گرفت.

علی هم خنده اش گرفته بود و به همتا گفت:

- همتا نمی‌دونی این آراین چه سوتی گیریه که.

فقط خدا نکنه یه چیز از آدم بدونه؛

بدبخت می‌کنه.

امیر و عسل از روبه‌رومون اومدن و امیر با دیدن من که روی پای همتا خوابیده بودم گفت:

- به!

سلام به زوج عاشق!

- سلام.

علی بلند پرسید:

- همه اومدن پس باران کجاس؟

چرا دیر کرده؟

ماهور ادای اوق زدن رو در آورد و گفت:

- هیچی آرین و همتا هنوز قربون صدقه‌هاشون تموم نشده این دوتا شروع کردن.

همتا نهی نچی کرد و گفت:

- حسودو ببینا.

علی تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بعد ماهم نوبت دونفر دیگه است.

مستقیما به امیر و عسل نگاه کردم.

عسل سرش رو انداخت پایین و امیرم سرش رو با گوشیش گرم کرد.

یکم که گذشت دوباره علی گفت:

- ای بابا چرا باران نرسید؟

صدای پر انرژی باران اومد که می گفت:

- می بینم که دل همه برام تنگ شده!

من اومدم.

دیگه از روی پای همتا بلند شدم و گفتم:

- پات درد گرفت؟

همتا سری به نشونه‌ی منفی تکون داد و باران گفت:

- علی برو اونور می خوام پیش همتا بشینم.

- عه خب می خوام کنار خواهرم بشینم چرا نمی زاری؟

- خب منم می خوام پیشش بشینم برو اونور دیگه.

علی با اجبار رفت اونور و گفت:

- اصن من منصرف شدم نمی‌خوام زن بگیرم.

به من و رهام اشارع کرد و گفت:

- بین این دوتا زن گرفتن بدبخت شدن.

باران خنثی گفت:

- هرطور راحتی عزیزدلم!

یه لحظه همه‌جا سکوت شد و کسی حرفی نمی‌زد که ماهور گفت:

- مردای عزیز بلند شین برین شام بگیرین دیگه.

من گرسنه‌ام.

بچه‌هامم گرسنه‌اشونه.

پاشین پاشین.

همه به اجبار بلند شدیم و رهام گفت:

- خانوم جان شما چی می خوری؟

ماه‌ور با چشم‌های برق‌زده گفت:

- ساندویچ مغز دو نونه.

رهام خندید و گفت:

- تو یک سوم ساندویچ مغزم نمی‌تونی بخوری.

اون وقت دونونه می‌خوایی؟

- من الان سه نفرما.

نخوردمم می‌دم امیر بخوره ماشالا امیر معده‌اش مٲ جوراب کش میاد.

امیر خندید و گفت:

- حیف برادرزاده‌ام تو شکم تو عن و گرنه چنان قلقلکت می‌دادم بفهمی معده کی مثل جوراب کش میاد.

رو کردم به همتا و گفتم:

- تو چی می‌خوری؟

همتا هم با چشم‌های پرژکتور روشن شده گفت:

- هوس پیتزا کردم.

رهام به همتا نگاه کرد و گفت:

- هوس کردی؟

زد رو شونه‌ام و گفت:

- حاجی می‌زاشتی یک ماه از عروسیت بگذره.

پوکرفیس نگاش کردم و گفتم:

- این خانوم از دوسال پیش همش هوس می کرد.

عسل تایید کرد و گفت:

- آره تو مدرسه هم که بودیم هرروز هوس یه چیز می کرد.

تازه اون موقع یه بچه خیالی هم داشت.

با تعجی به همتا نگاه کردم و گفتم:

- عه؟

ماهوَر با خنده گفت:

- اسمشم هیرید بود.

ماهم هرچی خوراکی داشتیم می دادیم همتا خانوم که چشم بچش لوچ نشه.

همتا خندید و گفت:

- حالا می‌خواهید آبروی منو جلو شوهرم ببرید؟

دیگه کسی ادامه نداد و از بقیه که سفارش گرفتن، و خواستن برن علی گفت:

- بچه‌ها شما برین من نمیام.

نمی‌شه چهارتا دختر جوونو این موقع شب ول کرد که.

به نیش باز شده‌ی باران نگاه کردم که همتا گفت:

- چهارتا دختر جوون یا فقط یه نفر؟

باران خفه‌شویی به همتا گفت و ما با خداحافظی ازشون جدا شدیم و رفتیم.

باران:

رهام و آرین و امیر که رفتن، علی از جاش بلند شد و گفت:

- بلند شو بریم یکم تو پارک چرخ بزنیم.

از جام بلند شدم و دستم رو تو دستای علی گذاشتم و تو پارک مشغول قدم زدن شدیم.

هیچ حرفی نمی‌زدیم و فقط راه می‌رفتیم.

خواستم چیزی بگم که با صدای جیغم کلا نگفتم.

علی دستم رو گرفت و از تو چاله‌ای که افتاده بودم بلندم کرد و گفت:

- دختر چرا خواست به خودت نیست؟

بلند شدم و خواستم به راه ادامه بدم که دیدم پاشنه‌ی کفشم شکسته.

خم شدم و پاشنه رو از تو چاله در آوردم و جلوی صورت علی گرفتم و گفتم:

- شکست!

- فدای سرت!

با غم زیادی که برای شکستن پاشنه‌ی کفش جدیدم تو چشمام بود، لنگون لنگون راه رفتم که یهو دیدم بین زمین و هوا معلقم.

با قهقهه‌هایی که تو هوای آزاد پخش می‌شد گفتم:

- علی بزارم زمین الان میوفتم.

علی به حرفم توجه نکرد و رفت و رفت و جلوی یه نیمکت سیمانی ایستاد و تو یه حرکت نشوندتم روی نیمکت.

علی کنارم نشست و گفت:

- خوبی؟

سری تکنون دادم و بی حرف به درخت کاج و آسمون و ستاره‌ها نگاه می‌کردم.

دنبال ماه بودم اما پیداش نمی‌کردم و هی سرم رو این‌ور اون‌ور می‌کردم که علی پرسید:

- چیزی می‌خواهی؟

بدون این‌که سرم رو برگردوندم و مکاشفه‌ام رو قطع کنم گفتم:

- دنبال ماهم.

امشب ماه کامل می‌شه.

علی از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و دستش رو به پشت سرم دراز کرد و گفت:

- اونم ماهت!

با شتاب برگشتم و به قرص ماه نگاه کردم و گفتم:

- ماه عزیزم این سومین سالیه که هرشب دارم آرزوهامو بهت می‌گم و باهات حرف می‌زنم.

امشب می‌خوام بگم که هیچ‌وقت ترکم نکنه.

روم رو برگردوندم و علی دستش رو برد پشت سرم و روسریم رو که افتاده بود رو درست کرد و پیشونیم رو بوسید و کنارم نشست.

به علی نگاه کردم که لب زد:

- بیشتر از خودت دوست دارم!

تنظیم کننده عشق

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- خب نگو این جواری می‌میرم برات...!

- خدا نکنه.

بین حرف زدن من و علی، روسریم افتاد.

علی دوباره بلند شد و روسریم رو روی سرم صاف کرد و پیشونیم رو بوسید.

منو می‌گی انگار تی‌تاب بهم دادن.

نیشم جمع نمی‌شد.

به روسریم اشاره کردم و گفتم:

- حساسی؟

- آره.

تنظیم کننده عشق

باز شروع کردیم حرف زدن که این بار بدون متوجه شدن علی روسریم رو کشیدم تا ببینم چی کار می کنه.

علی از جاش بلند شد و روسریم رو صاف کرد**و گفت:

- دیگه شیطونی نکن.

صدای خنده های یه عده از پشت سرم اومد.

با تعجب برگشتم و از جام بلند شدم که دیدم همه بچه ها پشت سرم.

همه نچنچی کردن و آرين پلاستیک غذایی رو بالا آورد و گفت:

- داداش بسه دیگه دو دقیقه ولتون کردیم.

بیایین بریم غذا بخوریم.

همتا:

نمی دونم چرا آرين بعد از شام انقد عصبی شده بود و جواب منم زیاد نمی داد.

تنظیم کننده عشق

به این کاراش عادت کرده بودم اما این بار دلیلشو نمی دونستم.

شایدم اصلا موضوع به من ربطی نداره.

آرین نزدیک گوشم شد و گفت:

- بلند شو بریم دیگه.

همین قدر خشک...

مطمئن شدم راجب منه.

چون حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و خودمم خوابم می اومد، از جام بلند شدم و از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تو طول راه آرین حرفی نزد و منم دم پرش نرفتم.

با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

آرین با در رو کوبید بهم که گفتم:

تنظیم کننده عشق

- آراین چته آروم‌تر ببند.

به راهم ادامه دادم که از پشت شونه‌ام رو کشید و گفت:

- چی گفتی؟

نگاهم که به اخمش افتاد، خودم رو باختم و گفتم:

- هیچی.

- نه یه چیزی گفتی.

خودم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه چیزی نگفتم.

با سرعت وارد اتاق شدم و در رو بستم.

زانوهایم می‌لرزید.

تنظیم کننده عشق

به خودم نمی‌تونم دروغ بگم واقعا از آراین حساب می‌برم و با یه اخمش قلبم می‌ریزه.

لباسم رو با یه تی‌شرت آراین که بلند بود و بالای زانو بود عوض کردم.

نمی‌دونستم چی شده اما هرچی که شده من ماموریتم آروم کردن آینه.

بخاطر همین رژلبم رو تجدید کردم و از اتاق بیرون رفتم.

تی‌شرت طوسی رنگ رو صاف و صوف کردم و کنار آراین روی مبل نشستم و خودم رو بهش چسبوندم.

عشق می‌کردم وقتی لمسش می‌کردم و کنارش بودم.

کاش می‌تونستم بهترش کنم!

کاش می‌تونستم یه روزی رو ببینم که آراین بهمم اخم نکنه.

دوسش داشتم!

خیلی دوسش داشتم و نمی‌خواستم از دست بدمش و بخاطر همین مسئولیت بزرگی روی شونه‌ام بود.

تنظیم کننده عشق

مسئولیت آروم کردن و خوب کردن آراین.

خوبم بلد بودم چطور این کار رو بکنم.

آراین داشت شبکه‌ها رو بالا پایین می‌کرد که گفتم:

- یه فیلم دانلود کنم ببینیم؟

آراین بازهم خشک گفت:

- باشه.

گوشیم رو باز کردم و اولین فیلمی که بود رو زدم دانلود شه.

خشم و هیاهو...

کارگردانش هومن سیدی بود و بازیگراشم آشنا بودن.

بنظر باید فیلم جالبی می‌بود!

تنظیم کننده عشق

تو اون مدتی که فیلم داندلود می شد آراین چیزی نمی گفت و در سکوت به روبه روش زل زده بود.

صداش زدم.

- آراین؟

با نگاهی گذرا گفت:

- بله؟

- چیزی شده عزیزدلم؟

سر تکون داد و گفت:

- نه چی باید شده باشه؟

- یه چیزی شده که بجای جون دلم می گی بله.

حالا اگه نمی خوایی نگی نگو.

تنظیم کننده عشق

ولی بدون من می فهمم.

سرم رو با گوشیم گرم کردم که به ثانیه‌ای نکشید که آراین برم گردوند و منو کشید تو بغلش.

جلوی لبخندم رو گرفتم و آراین گفت:

- حتی یک لحظه هم نمی‌تونم بزارم ازم دور باشی.

نگاهی بهش کردم که دستش رو نوازش‌گونه روی لپم گذاشت و ادامه داد:

- عشقت روانیم کرده.

تو دلم گفتم:

- نمی‌گفتی هم مشهود بود چقدر روانی شدی.

فیلم که داندلود شد گوشیم رو به تلویزیون وصل کردم و نشستم رو مبل که آراین گفت:

- تو چرا سرجات نیستی؟

تنظیم کننده عشق

- مگه جام کجاست؟

- تو بغل من.

اوهوع!

نه به بیست دقیقه پیشش که نمی شد بری طرفش نه به الان.

آدمو سگ بگیره جو بگیره.

کنارش نشستیم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به فیلم نگاه کردم.

آرین همش دستش روی پاهای لختم بود و منم از اول فیلم تا آخرش گونه هام سرخ بود.

فیلم که تموم شد، به آرین گفتم:

- آرین نبینم یه روزی بری با یکی دیگه بریزی روهم طرف بیاد منو بکشه ها.

از الان بهت بگم.

تنظیم کننده عشق

آخه داستان فیلم درمورد یه خواننده بود که با یکی از طرفداراش آشنا می‌شه و گیر می‌ده بهش و دختره هم انقد دوسش داشته میاد زن طرفو می‌کشه.

آرین خندید و گفت:

- مگه خرم تو رو ول کنم برم با یکی دیگه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- والا دیدی که اول فیلمم مرده به دختره گفت یه موی گندیده زمو به صدتا عوضیایی مثل تو نمی‌دم ولی بعدش عاشق دختره شد!

آرین شیطون نگام کرد و گفت:

- من یه بار عاشق شدم واسه هفت پشتم بسه.

- مگه بد بود؟

آرین با خنده گفت:

- والا خودت بهتر می‌دونی.

با یه جهش روی پاهش نشستم و موهاش رو تند تند کشیدم و گفتم:

- چی گفتی؟

آرین تنها با یک زور کوچیک دستام رو از موهاش جدا کرد و گفت:

- عاشقتم خب اینو نمی دونی؟

گفتم:

- آقای شوهر خبرت هست که از خوبی خود بی خبری؟

بخدا خوب تر از خوب تری!

- داری پرروم می کنیا.

نظرت چیه بریم بخوابیم؟

- بریم.

- آراین این تی شرتتم خوبه بزارش رو آویز من فردا بپوشم.

از جام بلند شدم و جلوی آینه ایستادم که آراین گفت:

- تو مگه خودت لباس نداری که لباسای منو می پوشی؟

- تی شرت پسرانه ساخته شده واسه این که ما بدون شلوار بپوشیمش و شماهم ذوق کنین دیگه.

- نخورمت یه وقت...

- شوهر عزیزم!

بین خودمون بمونه، تو لوک خوش شانسی که من نصیبت شدم.

آراین لبخندی زد و روی تخت دراز کشید و داشت با گوشیش ور می رفت و منم داشتم آرایشم رو پاک می کردم.

کارم که تموم شد روی تخت دراز کشیدم و آراین مشغول نوازش موهای کوتاهم شد.

با این کارش خوابم می برد.

مثل لالایی...

- دقت کردی چقدر انگشتات به موهام میاد؟

آرین جوابی نداد و منم کم کم به آغوش خواب رفتم.

صبح با صدای بسته شدن در خونه از خواب بیدار شدم.

خمیازه‌ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم و یه راست رفتم تو حموم.

زیر دوش نشسته بودم و فکر کنم خوابم هنوز نپزیده بود.

یه بیست دقیقه‌ای وقتم رو تو حموم تلف کردم و از حموم بیرون اومدم.

تی شرت آرین رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

داشتم ضعف می رفتم از بس گرسنه ام بود.

تنظیم کننده عشق

همه‌ی کابینت‌ها رو گشتم تا یه چیزی پیدا کنم اما چون زیاد تو آشپزخونه کار نمی‌کردم نمی‌دونستم جای چه وسیله‌ای کجاست؟

گوشیم رو از جلوی تلویزیون برداشتم و زنگ زدم به آراین و بی‌مقدمه گفتم:

- عشقم دونات و کیکا کجاست؟

- علیک سلام بادب.

همون جور که داشتم کابینت‌ها رو واری می‌کردم، گفتم:

- خا حالا.

- سر صبح کیک نخور دلت درد می‌گیره یه نون و پنیری چیزی بخور.

با حرص گفتم:

- آراین.

آراین خندید و گفت:

تنظیم کننده عشق

- گذاشتم تو ماکروفر.

- خدافظ.

-خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و به سمت ماکروفر رفتم.

آخه کی کیک و بیسکوئیت و... رو می زاره تو ماکروفر؟

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو تلگرام تا چک کنم که دیدم یه ناآشنا پیم داده.

از پروفایلش معلوم بود پسره.

نوشته بود:

- سلام عزیزم!

من محمدم.

سینگلی؟

پوفی کشیدم و تایپ کردم:

- سلام آقای محترم من متألم.

همون لحظه سین کرد و شروع کرد به گیر دادن که بیا باهم باشیم و شوهرت چیزی نمی فهمه و برای هم دوستای خوبی می شیم و اصلا بگو ببینم شوهرت از کجا می خواد بفهمه؟

هنوز هیچی نشده بود قلبم تاپ تاپ می زد و همش حس می کردم آراین پشت سرمه و الان دلم رو میاره.

نوشتم:

- آقا ولکن دیگه تو که شوهر منو نمی شناسی خیلی شکاکه و اصلا اجازه نمی ده من کاری کنم و محدودیت دارم حالا تا گوشیمو هم ازم نگرفته دیگه پیم نده.

گوشیم رو قفل کردم و یکم رو خوردم.

پیامم حقیقت نداشت، فقط می خواستم دست از سرم برداره.

تنظیم کننده عشق

امروز دیگه می‌خوام برای آرین غذا درست کنم.

یه غذای ساده که شاید اونم نتونم.

اول برنجم رو درست کردم و در حین آشپزی آهنگم از تو تلویزیون گذاشتم و می‌خوندم و می‌رقصیدم و کارم رو انجام می‌دادم.

ساعت حدودا یک بود و آرین دیگه باید می‌اومد.

به خودم و میز ناهار نگاه کردم و گفتم:

- یعنی من چهار ساعت و چهل دقیقه درگیر این غذای ساده بودم؟

ولی چیز خوبی شده بود.

برنج ساده با سیب زمینی و سوسیس سرخ شده و همبرگر.

کلی هم وقت صرف دیزاینش کردم.

با صدای کلیدی که تو در چرخید از پشت میز بلند شدم و سلامی به آرین که اومده بود تو خونه کردم و آرین گفت:

تنظیم کننده عشق

- یه بوی سوختنی داره میاد.

- عزیزم امروز برات غذا درست کردم.

آرین وارد آشپزخونه شد و گفت:

- نکشیمون؟

- عه آرین...

آرین پشت میز نشست و گفت:

- شوخی کردم بابا.

نگاهی به غذا کرد و گفت:

- چه زن هنرمندی دارم من!

غدامون رو که خوردیم، آرین همون جا نشست و من میز رو جمع کردم و داشتم ظرفها رو می شستم که گوشیم زنگ خورد.

تنظیم کننده عشق

- آراین ببین کی زنگ زده؟

آراین گوشیم رو برداشت و گفت:

- ماهوره.

- جواب بده.

آراین جواب داد و همون جور که از آشپزخونه بیرون می رفت با ماهور صحبت می کرد.

ظرفها رو شستم و دستام رو خشک کردم و برگشتم که دیدم آراین با اخم غلیظی جلوی آشپزخونه ایستاده و گوشیمم تو دستشه.

- چیزی شده؟

وقتی که بهش رسیدم گوشیم رو بالا آورد و گفت:

- این چیه؟

صفحه چت من و همون پسره محمد بود.

بعد پیامی من پسره چندتا پیام داده بود.

- کم کم داره ازت خوشم میاد!

قیافهات خیلی بانمک و قشنگه!

- از هیكلتم نگم...

با ناباوری به پیامها نگاه کردم و گفتم:

- آراین بخدا مزاحمه من نمی شناس...

آراین با داد گفت:

- فقط خفه شو.

با اخم گفتم:

- آراین درست حرف بزن.

- هر جوری که بخوام حرف می‌زنم.

از جلوش رد شدم و گفتم:

- برو بابا...

از پشت دستم رو کشید و گفت:

- فک نکن چیزی بهت نمی‌گم یعنی این که همه کارات درسته‌ها.

من شکاکم؟

من تو محدودیت گذاشتم؟

عکسای پروفایلتو دیدی؟

یه چیزی می‌زاری که هر عوضی از راه می‌رسه می‌گه هیكلت فلانه.

خاک‌برسر غیرت من کنن که بقیه مردا باید راجب هیكل زن من نظر بدن.

عین خودش با داد گفتم:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟

من اون حرفا رو زدم که دیگه پیام نده.

چشمتم باز کنی می‌بینی که براش نوشتم مزاحمم نشه چون متأهلم.

- با من این جواری حرف نزن.

بلندتر داد زدم:

- هرطور که دلم بخواد حرف می‌زنم چی کار می‌خواهی بکنی؟

با سیلی برق‌آسایی که تو گوشم خورد، خفه شدم.

اونم از ترس نه...

از بغض...

- آراین تو چی کار کردی؟

- یه کاری کردم که بفهمی چطوری باید با من حرف بزنی.

با این که از درون می لرزیدم ولی خودم رو نباختم و گفتم:

- همینه که هس.

هرطور دلم بخواد حرف می زنم و هرکاریم که بخوام انجام می دم.

غیرت اینه که فقط نزاری کسی منو ببینه و عکسمو نبینه؟

غیرت نداری که زنتو زنی؟

روم رو برگردوندم و جمله ی آخر که می تونست آراین رو تبدیل به عصبی ترین فرد کنه رو گفتم:

- حتما نیما یه چیزی داشت که ولش نکردم پیام با تو.

زیرلب اما جووری که بشنوه ادامه دادم:

- ولی مجبورم کردی با این که دوست نداشتم.

وارد اتاق نشده بودم که آراین از پشت کشیدتم و پرتم کرد روی زمین و لگدهای پی درپیش نثار کمرم و پاهام و صورتم می شد.

گریه می کردم اما التماسش نمی کردم.

با خونی که از دهن و بینیم جاری شده بود، آراین دست از کتک زدنم برداشت و با کوبیدن در از خونه بیرون رفت.

سرفه های شدیدی می کردم و با هر سرفه خون بیشتری از دهنم می اومد.

به پاهای لختم که قرمز شده بود نگاه کردم.

تا بیست دقیقه دیگه حتما کبود می شدن.

خودم رو روی زمین کشوندم تا به گوشیم برسم.

تموم جونم شده بود درد و درد و درد...!

درد رو از هر سمت بنویسی همون درده!

اول و آخر این عشق هم جز درد چیزی نیست...!

به باران زنگ زدم و با حق‌هقی که خفهاش کرده بودم گفتم:

- باران هیچی نپرس فقط خودتو برسون این‌جا.

تنها بیا.

نمی‌تونستم از جام بلند شم چون اصلاً قادر به حرکت دادن کمرم نبودم.

همون‌جا به دیوار تکیه دادم و با تی‌شرت آرین خون روی صورتم رو پاک کردم.

تی‌شرت آرین غرق خون شده بود.

حدوداً نیم ساعتی شده بود که باران رسید.

تو این مدتم فقط به این فکر می‌کردم که چی به سرم اومد؟

چی فکر می‌کردم چی شد.

مگه چی کار کرده بودم که لگدِ نوازش نثار بدنم می شد؟

اگه عشق قشنگه پس این همه فریاد وسط زندگی من چی کار می کرد؟!

مگه نگفت عاشقمه؟

مگه عاشق حاضر می شه تموم تن معشوقش غرق خون بشه اونم با دست خودش؟!

بی اختیار اشک هام روی گونه هام جاری شدن.

تمام صورتم می سوخت انگار که نمک رو زخمم بیاشن.

اما چیزی که می سوخت زخم کهنه ی قلبم بود که آراین روش نمک ریخت!

همه ماجرا رو برای باران تعریف کردم و در آخر با شکستن بغضم باران گفت:

- بیا بغلم خواهری!

به بغلش که رسیدم انگار مسکنی تو رگام جریان پیدا کرد.

صدای حق‌هقم بلند بود اما تو بغل باران خفه شده بود.

از بغلش که بیرون اومدم باران دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم و بعدش گفت:

- بیا روی تخت دراز بکش.

پشت کمرت بد جور زخمی شده.

مراقبت نکنی عفونت میکنه کار میده دستت.

هه...!

سلانه سلانه تا تخت رفتم و دراز کشیدم.

به صبح فکر کردم.

صبح فکر می‌کردم که قراره چند ساعت بعد همچین بلایی سرم بیاد؟

فکر می‌کردم قراره عزیزترین عزیز زندگیم منو به چنین روزی بندازه؟!

باران بعد چند دقیقه با چندتا قرص برگشت و گفت:

- این آرام‌بخشا رو بخور فعلا تا دکتر بیاد.

زنگ زدم دکتر.

باران کنارم نشست و با ترحم نگاهم می‌کرد.

دستم رو گرفته بود و نوازشش میکرد.

این ترحم باعث می‌شد که بیشتر از آرين بدم بیاد.

چه گناهی کرده بودم که مستحق این حال نزار بودم؟

شاید دارم تاوان شکستن دل نیما رو پس میدم!

شاید این تیکه‌های شکسته قلب نیماعه که داره شاه‌رگ زندگیم رو میزنه!

صدای زنگ در خونه او‌مد.

باران بلند شد و در رو باز کرد و بعد چند دقیقه برخلاف انتظارم آراین اومد.

نگاه گذرایی بهش کردم و هیچی نگفتم.

زیرچشمی حواسم بهش بود.

به سمت کسوهای لباسم رفت و بعد یکم گشتن یه شلوار در آورد پرت کرد روی تخت و گفت:

- باران می گه زنگ زده به دکتر بیاد این جا.

اینو بپوش.

باران کنار چهارچوب در دست به سینه ایستاده بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چیه می ترسی آبروت بره ببینه کبودی های پامو؟

یا اینم جزو غیرتته آقای مرد؟

آرین با یک قدم خودش رو بهم رسوند و گفت:

- منو سگ نکنا.

- مگه الان چی هستی؟

آرین خواست چیزی بگه که باران با دو وارد اتاق شد و گفت:

- اگه می تونی نزدیکش شو.

آرین با عصبانیت گفت:

- تو دیگه چی می گی؟

به توجّه ربطی داره که من و زنم باهم دعوا کردیم؟

هان؟

باران خودش رو بین من و آرین قرار داد و گفت:

- آقای شوهر عاشق پیشه!

این عشقت همون چیزی بود که دوسال به پاش نشست؟

آخرش می خواستی این بشه؟

که این جوری بیوفتی به جونش؟

بینش!

خوب نگاش کن تموم تنش غرق خونه!

آرین خواست لب باز کنه که باران ادامه داد:

- به توهم می گن مرد؟

مرد بودن لازمش انسان بودن...

واقعا با این کاری که کردی فکر می کنی بویی از انسانیتم بردی؟!

خوب مرد بودند تو هفته دوم عروسی نشون دادی!

همه ازدواج می‌کنن که خوشبخت بشن نه این که حتی امنیت جانی هم نداشته باشن.

باران درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- اسم خودتو نزار عاشق؛

عشق حرمت داره!

دیگه هیچی نفهمیدم از او مدن دکترو دادن نسخه‌اش و حرفایی که به آرین زد تا ازم مواظبت کنه.

احساس حقارت می‌کردم.

بیشتر از آرین من احساس حقارت می‌کردم.

وقتی دکترو برای هر کبودی به آرین یا من نگاه می‌کرد، دلم می‌خواست بمیرم.

بخاطر کار نکرده انقدر حقیر بشی خیلی بده.

گناهی نداشتم.

آره من تو این زندگی هیچ گناهی نداشتم جز این که فکر کردم حساسیت‌های مرد زندگیم جزو دوست داشتنشه!

دکتر که رفت، آرين پشت سرش رفت و باران بهم گفت:

- می‌خواهی چند روز بیایی خونه ما بمونی؟

صدای داد آرين اومد که می‌گفت:

- نمی‌خواد به زن من بگی چی کار کنه چی کار نکنه.

فقط برو خونتون نمی‌خوام ببینمت.

باران با اخم غلیظی برگشت و گفت:

- به تو ربطی نداره که من چی کار می‌کنم.

فکر کردی می‌زارم هم‌تا رو تو این فضای عاشقانه‌ای که ساختی زندانی کنی؟

آرین بلندتر از باران گفت:

- تا زنگ نزدم علی بیاد این جا جمعت کنه خودت برو.

باران دستش رو زد به کمرش و گفت:

- اتفافا زنگ بزن تا بیاد و ببینه با خواهرش چی کار کردی.

حرفش رو قطع کرد و از تو جیبش گوشیش رو در آورد و ادامه داد:

- اصن تو چرا زحمت بکشی؟

خودم زنگ می زنم بیاد.

باران داشت زنگ می زد که با اون صدای بی جونم که از فرط گریه به زور در می اومد گفتم:

- باران زنگ نزن.

باران با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:

- چرا هنوزم ازش طرفداری می کنی؟

جوابی ندادم و به دیوار بغلم زل زدم و تو دلم گفتم:

- چون دوست ندارم بقیه ببینن اون عشقی که ازش دم می زدم تو هفته ی دوم عروسیم ته کشید.

اصلا تمایلی به گوش کردن جر و بحث های باران و آراین نداشتم.

فقط زل زده بودم به پاهای لختم که همه جاش کبود بود.

خودم رو تو آینه ندیده بودم اما وقتی حرف می زدم صورتم درد می گرفت و مطمئن بودم صورتمم مثل پاهام و کمرمه.

بخاطر همین خودم رو نگاه نمی کردم.

با صدای زنگ در از جام پریدم که باران گفت:

- آروم باش علیه.

- باران بهت که گفتم چیزی بهش نگو.

باران با اخمی غلیظ جوابم رو داد.

صدای خنده‌ی علی از تو حال می‌اومد که می‌گفت:

- سلام داداش خوبی؟

چخبره که زنگ زدین به من؟

همون لحظه به در اتاق رسید و باران رفت پیش علی و یه چیزایی رو بهش گفت که من نمی‌شنیدم.

علی با ناباوری به من و بعدشم به آرین نگاه کرد.

اما کم‌کم رنگ نگاهش تغییر کرد.

تعجب، تلخی و در آخرم با تنفر...!

علی باران رو کنار زد و گفت:

- آرین باران چی می‌گه؟

آرین سرش پایین بود.

چه عجب حداقل جلوی علی مثل جوجه می‌مونه.

علی با حرص و داد گفت:

- آرین چی کار کردی؟

منه احمقو بگو خواهرمو ول کردم تو بغل تو.

بغض علی رو از هزاران فرسخ هم می‌شد تشخیص داد.

نمی‌تونستم نگاهش کنم.

پتو رو روی پاهام کشیدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم و بی‌صدا اشک ریختم.

ناگهان صدای برخورد کسی با دیوار و داد علی اوامد.

با سرعت سرم رو بلند کردم و به آرین نگاه کردم که کوبیده شده بود تو دیوار و افتاده بود زمین.

تنظیم کننده عشق

دلم برایش سوخت!

آره سوخت با این که نباید می سوخت.

باید خوشحال می شدم.

باید می خندیدم ولی نخندیدم.

چون عاشقش بودم!

پس آراین چرا یه کاری کرد که گریه کنم؟

مگه دوستم نداشت؟

مگه نمی گفت تموم زندگیشم؟

چی کار کردم مگه؟

علی درحالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- من تو ماشین منتظرم.

کمک همتا کن لباساشو بپوشه.

آرین با این که حال نزاری داشت اما به هر سختی بود از جاش بلند شد و گفت:

- همتا هیچ جا نمیاد.

سکوت کرده بودم و هیچی نمی گفتم.

علی با داد گفت:

- دیگه هیچ چیز همتا به تو مربوط نیست.

آرین بلندتر داد زد:

- علی هرکاری دوست داری بکن.

بیا منو بزن منو از خونه بنداز بیرون اما اجازه نمی دم همتا هیچ جا بیاد.

آرین:

می ترسیدم!

می ترسیدم که همتا رو ببرن و دیگه برنگرده.

اگه از پیشم بره هزارتا عواقب داره.

مم کنه خیلی چیزا تو گوشش بخونن که همه چیو تموم کنه.

علی دیگه مقاومت ن کرد و از خونه بیرون رفت.

باران اما کنار همتا نشست و بغلش کرد و چیزایی تو گوشش گفت که نمی دونستم چیه؟

بعدشم رفت.

نمی تونستم تو چشم های همتا نگاه کنم.

از کارم پشیمون بودم اما هنوزم مثل قبل ازش عصبانی بودم.

- من می‌رم داروهاتو بگیرم.

شب شده بود و همتا از اتاق بیرون نمی‌اومد و همون جوری به دیوار زل زده بود.

دیگه داشت اعصابمو بهم می‌ریخت.

داروهاشم که چندتا پماد و آرامبخش بود رو مصرف نکرده بود و همون گوشه گذاشته بود.

به ساعت نگاه کردم.

دوازده بود.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم که دیدم همتا به زور داره از جاش بلند می‌شه.

وقتی به در اتاق رسید، در رو بست و قفل کرد.

لعنتی زیرلب گفتم و به زمین نگاه کردم که رد خون روش معلوم بود.

لعنت به من...!

همون جا کنار در اتاق نشستم به این عشق لعنتی فکر کردم.

چرا باید ی کی رو انقدر دوست داشته باشم که حتی وقتی داداشش رو بغل می کنه من حسودیم بشه؟

وقتی با دوستاش وقت می گذرونه من عصبی بشم؟

اون فکر می کرد این کارای من گیر دادنه اما درک این که من چقدر دوستش دارم براش سخت بود!

تو فکر بودم که صدای هق هق بلند همتا منو به خودم آورد.

معلوم بود که پشت در نشسته.

اون از اونور هق هق می کرد و من از اینور گریه می کردم.

مطمئنا اون از تتر گریه می کرد و من از عشق!

حتی یک لحظه هم تو تصورم هم نمی تونستم فکر کنم که ازش متنفر بشم!

آه...

عشق من عشقی نبود که به تنفر تبدیل بشه.

وقتی به اون دو سال فکر می‌کنم که چجوری روزام و شبام رو سر می‌کردم با خودم می‌گم که سخت‌ترین روزای من اون موقع بود که حل شد.

پس بقیه مش‌کلات هم درست می‌شه.

به مرور زمان...

همتا:

از خواب بیدار شدم.

از روی تخت بلند شدم و لنگون لنگون تا دم در رفتم و قفلش رو باز کردم و وقتی در رو باز کردم دیدم که آیین کنار در خوابش برده.

یعنی از دیشب این‌جا بود؟

تنظیم کننده عشق

از اتاق بیرون اومدم و رفتم دستشویی و در رو محکم بستم که مطمئن بشم آراین بیدار می‌شه.

خودم رو برای اولین بار تو آینه دیدم و یه لحظه وحشت کردم.

غیر از دو جای لبم که پاره شده و کبوده، زیر چشمم و بالای ابروم هم شدیداً کبود شده بود.

با احتیاط صورتم رو شستم و تصمیم گرفتم این تی‌شرت مضخرف آراین رو که خونی شده بود در بیارم.

اصلاً حس حموم رفتن نداشتم.

از دستشویی بیرون اومدم که دیدم آراین دیگه اون جا نیست.

بهتر...!

وارد اتاق شدم و تی‌شرت رو در آوردم و یه تی‌شرت دیگه که آستینشم کوتاه‌تر بود و بنفش رنگ بود رو پوشیدم تا بل که کبودی‌هام بیشتر بزنه توچشم آراین.

می‌خواستم بهش بفهمونم که چه غلطی کرده و عواقبش چیه.

بخاطر همین دارو هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

رفتم تو آشپزخونه و با صدا دادن هرچیز بی صدایی به آرين فهموندم كه دارم قرص مي خورم.

آرين سلام کوتاهی كرد كه جوابش رو ندادم.

پمادم رو برداشتم و مقابل آرين روی مبل نشستم و پاهام رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و با حوصله مشغول پماد زدن شدم.

بعضی اوقات آخ و اوخ می كردم تا حواس آرين بیشتر اينور باشه و خلاصه داشتم عذابش می دادم.

اخلاقش رو می شناختم.

آرين از جاش بلند شد و پايين مبل نشست و پماد رو از دستم گرفت و گفت:

- من برات می زنم.

خواستم مخالفت تصنعی ب كنم كه نداشت.

در حين زدن پماد زدن به پاهام گفت:

- می شه انقد سرد نباشی؟

کوتاه گفتم:

- نه.

آرین پماد رو کنار گذاشت و گفت:

- همتا من غلط کردم!

- می شه پمادو بدی؟

خودم می زنم.

آرین با عصبانیت گفت:

- چرا سعی می کنی بی رحم باشی با این که نیستی؟

همتا من اشتباه کردم!

غلط کردم!

منو می بخشی؟

- پمادو زدی جلوی در اتاق ی کم خون ریخته تمیزش کن.

آرین وقتی دید که به حرفش توجه نمی کنم دیگه ادامه نداد و مشغول پماد زدنش شد.

انتظار داشت ببخشم؟

واقعا انتظار داشت اون کاری که کرده رو ببخشم؟

که چی بشه؟

ببخشم که بدتر از این بیاد سرم؟

نمی بخشم...!

نه فراموش می کنم نه می بخشم.

آرین با دقت تموم کبودی های پام رو پماد زد و اینو فقط من می دونستم که چقدر اذیت می شه.

پس گفتم:

- من دستم به پشتم نمی‌رسه.

باید کمرم رو هم پماد بزنی.

آرین با لحنی عصبی گفت:

- همتا می‌دونی اذیت می‌شم از قصد داری این کارا رو می‌کنی؟

چنان اخمی بهش کردم که خفه شد.

- ببخشید دیگه دست گل خودته اگه طاقت دیدنشو نداری بگو زنگ بزنم بارانی کسی بیاد کم‌کم کنه.

نیازیم به جنابعالی ندارم.

پماد رو از دستش کشیدم و با اون درد پاهام به سرعت خودم رو به اتاق رسوندم.

دنبال گوشیم گشتم.

همه جا رو گشتم اما نبود.

داد زدم:

- آراین؟

بعد چند ثانیه آراین اومد و گفت:

- جانم؟

پوزخندی به جانم گفتنش زدم و گفتم:

- گوشیم کجاس؟

هرجا رو می گردم نیست.

- دست منه.

- خب اوکی حالا بده به من.

آرین با اخمی که روی پیشونیش نشسته بود گفت:

- انتظار داری گوشتو بهت بدم؟

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- نه انتظار دارم پیش خودت نگهش داری.

چند لحظه سکوت شد که با عصبانیت گفتم:

بده دیگه گوشیمو.

آرین بدون حرفی از اتاق بیرون رفت و منم روی تخت نشستم و به زندگی مضخرفی که ساخته بودم نگاه کردم.

ی که لحظه هم اون دعوایها از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

حاضر بودم یه اتفاقی برام بیوفته، یه تصادفی کنم اصن بمیرم اما دیگه صدای جیغم تو گوشم نییچه.

آرین اومد تو اتاق و گوشیم رو پرت کرد و گفت:

- اینم گوشیت.

بدون این که بهش توجهی بکنم گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم.

آرین همون جا ایستاده بود و انگار میخواست چیزی بگه یا منتظر بود از من چیزی بشنوه که منم گفتم:

- نهار نداریم برو از بیرون یه چیز بخر.

آرین با فکی منقبض شده از اتاق بیرون رفت و بعد چند لحظه ام صدای در خبر از رفتنش داد.

با آرامش تو تلگرام میچرخیدم و چت می کردم و انگار دیشب اصلا اتفاقی نیوفتاده.

ماه‌ور و عسل از جریان خبری نداشتن.

ماه‌ور که باردار بود و خوب نبود بهش شش ک وارد شه عسلم که باز میخواست مسخره‌بازی در بیاره تا حالم بهتر شه بخاطر همین بهشون چیزی نگفتم.

بارانم ی کم حالم رو پرسید و چون کار داشت رفت.

تنظیم کننده عشق

منم بی کار بیعار می چرخیدم که دیدم گروه تیمارستان پازلی که بچه‌های بند توش بودن دارن چت می‌کنن.

وارد گروه شدم که دیدم بچه‌ها دارن درمورد یه کنسرت حرف می‌زنن.

پوفی گفتم و خواستم از گروه بیرون برم که دیدم نیما هم وارد بحث شد.

با نگاه کردن به آواتارش دیدم که از بلاک درم آورده.

لحظه‌ای منصرف شدم از خارج شدن از گروه و کلی ک کردم رو پروفایلش.

ع کس پروفایلش رو با دقت نگاه کردم.

عین ک دودی مش کی روی چشماش و پیرهن آبی نفتی تنش.

دستاش روی میله بود و به دوربین زل زده بود.

قلبم داشت خودش رو می‌کوبید به سینه‌ام و اصلاً دلیلش رو نمی‌دونستم و نمی‌خواستم که بدونم.

حتی ف کرشم اشتباه محض بود.

تنظیم کننده عشق

بدون این که از صفحه بیرون پیام گوشی رو قفل کردم و پرتش کردم رو تخت.

همون موقع آراین رسید خونه و وارد اتاق شد.

ساندویچی به دستم داد و گفت:

- بخور.

صبحانه ام نخوردی.

پوزخندی زدم و به لبای پاره شدم اشاره کردم و گفتم:

- بنظرت می تونم ساندویچو با این لبام گاز بزنم؟

اینو که گفتم مطمئن بودم که چقدر اذیتش می کنم و دقیقا دارم عذابش می دم.

آراین بی صدا از اتاق بیرون رفت و صدای پرت کردن ساندویچش تو سین ک ظرفشویی رو شنیدم.

چرا دروغ دلم سوخت!

تنظیم کننده عشق

اما وقتی می‌تونستم تنها با حرفام و حرکاتم آزارش بدم خوشحالم می‌کرد.

حدودی که ساعتی از زدن پمادم گذشته بود و حالا می‌تونستم برم حموم.

وارد حموم شدم و یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و بیرون اومدم.

بالاخره یه شلوار و یه شومیز حریر آستین بلند خن که پوشیدم و روی تخت نشستم.

به تخت نگاه کردم که گوشیم روش نبود.

با چشم همه‌جا رو زیر نظر گرفتم اما نبود که نبود.

- گوشیم کجاست؟

از جام بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که آراین با چشم‌های به خون نشسته و گوشیم که تو دستش بود جلوم سبز شد.

ناگهان با یادآوری گروه پازلی‌ها و نیما و... فاتحه‌ای برای خودم خوندم.

اش که رو از چشم‌های باز آراین و بغض رو از حرف نزده شده‌اش می‌شد فهمید.

تنظیم کننده عشق

آرین گوشی رو بهم نشون داد و گفت:

- گوشیتو دادم که بری به نیما پیام بدی؟

دست و پام داشت عین بید می لرزید و حتی جرأت دفاع کردن از خودمم نداشتم.

البته دفاعی هم نداشتم تا از خودم کنم.

با من من گفتم:

- آرین من...

با سیلی که تو گوشم خورد خفه شدم.

- آرین بخدا من...

آرین عربده زد:

- خفه شو.

تنظیم کننده عشق
چی با خودت فکر کردی؟

فکر کردی چون دوست دارم هر غلطی بکنی نادیده می گیرم؟

قلبم چنان ضربان تندی داشت که نمی توانستم رو پاهام وایسم.

آرین از اکانت نیما بیرون اومد و گفت:

- زندگیم؟

زندگیت اینه؟

همتا مگه چی برات کم گذاشتم؟

چی کار برات نکردم که الان باید اسم این عوضیو زندگیم سیو کنی و دم به دقیقه چکش کنی؟

از عشق واست کم گذاشتم؟

از پول کم گذاشتم؟

تنظیم کننده عشق

از زندگی واست کم گذاشتم یا از توجه؟

برای خالی نبودن عریضه گفتم:

- نه فقط از اخلاق کم گذاشتی.

از کبودی روی دست و پام کم گذاشتی.

حرفم حقیقت نداشت اما ادامه دادم:

- نیما هرچی هم که باشه انقدر مثل تو بی غیرت نیست.

اینو که گفتم آرین به مرز انفجار رسید و حالا من بودم و وسایل شیشه‌ای اتاق و جیغ و مشت.

دفاع بود و حمله.

اشک بود و عصبانیت.

من بودم و آرین...

تنظیم کننده عشق

بعد کت کهای طاقت فرسا که از جانب آراین به بازوها و کمرم می رسید آراین رفت.

نمی دونم کجا فقط می دونم رفت.

گوشیمم برده بود.

توانی هم نداشتم تا خودم رو به تلفن تو پذیرایی برسونم.

به جون خود آراین داغ دیدنم رو می زارم رو دلش.

کاری می کنم که به غلط کردن بیوفته.

فقط بزار حالم جا بیاد تا برم از این جهنم.

به سختی خودم رو به تلفن رسوندم.

شماره اورژانس رو گرفتم.

حدس می زدم پام ش کسته باشه.

تنظیم کننده عشق

آدرس خونه رو که دادم دیگه توانی نداشتم تا بایستم.

این بود که نشستم زمین و به هر سختی بود خودم رو بیدار نگه داشتم تا اورژانس برسه.

تو این بین این اش کام بود که نم کشون روی زخم های صورتم می ریخت و این من بودم که عذاب می کشیدم.

قبول داشتم کارم اشتباه بود نباید هوایی می شدم اما اسم نیما...

من اصلا نمی دونستم اسمش این سیو شده.

از اون روز که کات کردیم حتی یه بارم نرفتم تا چ کش کنم که بدونم اسمش همچین چیزی سیو شده و باید عوض کنم.

اما حقم این نبود که این جوری مثل یه تی که گوشت قربونی روی زمین افتاده باشم.

آرین:

حدود ی که روز بود که همتا بیمارستان بستری بود.

دلهم می خواست برم پیشش اما عقلم و البته غرورم منو منصرف می کرد.

کل روز رو پشت در بیمارستان بودم.

علی حتی نگاهم نمی کرد.

حق داشت.

همتا که زنم بود این طوری داشت بهم خیانت می کرد.

وای به حال رفیق...!

هه...

از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

روی مبل نشستم و فکر کردم.

من چم شده بود؟

یا بهتره بگم همتا چش شده بود؟

چی کار کرده بودم که بعد این همه مدت هنوز اونو دوست داره و بین من و اون فرق می زاره؟

نیما که به راحتی کنارش گذاشت.

پس دیگه چی بود که هنوزم از ف کرش بیرون نیومده؟

یاد اون شب تولد میلاد افتادم.

با خب منم که همین ف کرو کردم.

پس مم کنه...

نه نه هیچ دروغی در کار نیست.

با چشم خودم دیدم که اسم نیما زندگیم سیو شده.

لعنت به من که هنوز دارم نفس می کشم.

نیما:

در زدم و وارد شدم.

با دیدنش که پاهاش رو گچ گرفته بود و جای صورتش و دستاش باند بسته شده بود و پانسمان کرده بودن، آرین رو تو مغز و قلبم کشتم.

نمی‌تونستم سرپا وایستم.

علی گفته بود که بخاطر من باهم دعوا کردن.

انگار غیر این دعوا چند روز پیشم دعوا کرده بودن که بازم مقصرش من بود.

حتما همتا به چیزایی درموردم گفته که آرین عصبی شده.

اونم انقدر...

انگار همتا خواب بود.

روی صندلی همراه نشستم و دستش رو که به سُرْم وصل بود گرفتم.

تنظیم کننده عشق

فشار خفیفی دادم که تـکـونی خورد و منم تا سرش رو برگردونه دستم رو از دستش بیرون آوردم.

با سختی گردنش رو برگردوند و با دیدنم، باز سرش رو اونوری کرد و به پنجره بغلش زل زد.

- اومدم باهم حرف بزنیم.

- بگو.

- من می‌دونم که تو و آراین هربار سر من دعواتون شده.

خیلی رک و بدون تعارف گفتم:

- همتا من می‌دونم که هنوزم به من همون حس قبلو داری...

همتا پرید وسط حرفم و گفت:

- چی می‌گی؟

کدوم حس؟

تنظیم کننده عشق
از چی داری حرف می‌زنی؟

حسی که بهت داشتم همون روز همراه با اکانت‌م بلاک شد.

- اگه حسی نداری پس سرچی دعواتون شد؟

اونم این جوری؟

صداش در نمی‌اومد اما بلند و عصبی گفت:

- آراین بخاطر این که تو سال گذشته اسم تو یه کوفتی سیو شده بود و هنوز همون بود این بلا رو سر من آورد.

چیزی که حتی من ازش خبرم نداشتم چون ی ک سال بود که نه نگات کردم نه باهات حرف زدم نه پیامی بهت دادم و تماسی گرفتم.

بغض تو گلوش کاملاً مشهود بود.

ادامه داد:

- چون نمی‌خواستمت.

با داد گفتم:

- نگو.

همتا با صدای گرفته داد زد:

- چرا نباید بگم؟

نیما هم تو هم آری منو داغون کردین.

چند لحظه ساکت شد و یهو گفت:

- عوضی تو فقط تو یه روز نامزد کردی.

- من نیومدم این جا این حرفا رو بشنوم.

- می تونی گوش ندی.

برو بیرون.

بدون توجه به حرفش گفتم:

- یه پیشنهاد دارم.

- بگو.

صریح و بدون حاشیه گفتم:

- می‌تونی برای این که آرین نبینت و ازش دور باشی بیایی خونه من.

برای یه دوره زمانی به آرامش احتیاج داری.

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

تو دلم داشتی خدا رو التماس می‌کردم که قبول کنه.

این‌طوری می‌تونستم قانعش کنم که از آرین طلاق بگیره و...

همتا:

تو این دوروز خنثی بودم.

بچه‌ها مامان بابا علی و مامان بابای آرین می‌اومدن پیشم و همه سعی می‌کردن حالم رو بهتر کنن اما نمی‌تونستن.

حالم بد نبود اما نمی‌تونستم شاد باشم.

هرکیم جای من بود نمی‌تونست.

چشمم به درخشش شده بود تا آرین بیاد.

اما نیومد.

امروز مرخص می‌شدم و نمی‌دونستم باید کجا برم؟

خونه‌ی خودم یا مامان بابا؟

اصلا دوست نداشتم رو پیشنهاد نیما ف کر کنم چون دلم گواهی خوبی نمی‌داد.

مامان همش می‌گفت برو سر خونه زندگیت و کشنده و...

باران و ماهور گفتن بیا خونه‌ی ما بمون اما نمی‌خواستم سرشارشون بشم.

اما علی می‌گفت اصلاً برنگرد و بیا خونه‌ی خودمون.

آرین اگه دوست داشت میاد اگه نه بیاد دادگاه خانواده.

همین قدر راحت زندگی‌م داشت تموم می‌شد.

زندگی که برای خودم چقدر دخترونه و پر از عشق ساخته بودم و به بدترین شکل خراب شد و آثار خرابیش هم روی پای ش‌کسته‌ام موجود بود.

پرستار سرم رو از دستم در آورد و غسل لباسام رو بهم داد و با کم‌ک‌عسل لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

منتظر علی شدم که رفته بود صندوق.

علی که اومد، همگی به سمت خروجی بیمارستان رفتیم و سوار ماشین شدیم.

از پنجره به بیمارستان نگاه کردم که حس کردم لحظه‌ای آرین رو دیدم.

تنظیم کننده عشق

اما ماشین رفت و نتونستم مطمئن بشم که خودشه یا نه.

البته دیگه اهمیتی برام نداشت.

خیلی راحت بدون هیچ عذاب وجدانی می‌تونستم بگم که دیگه آرین رو دوست ندارم.

یا شاید بهتره بگم دیگه هیچ حسی بهش ندارم و تنها حسی که می‌تونم ازش داشته باشم تنفره.

به خونه که رسیدیم، بارانم اون‌جا بود و عسلم موند پیشم.

همشون فکر می‌کردن اگه پیشم باشن حالم بهتر می‌شه.

هیچ‌کس نمی‌تونست حالم رو بهتر کنه.

می‌گفتم می‌خندیدم اما درونم زار می‌زد.

تموم امیدهای دلم تو یه هفته خاموش شد و به یأس تبدیل شد.

برای هیچ‌چیزی امید نداشتم.

تنظیم کننده عشق

منتظر هیچی نبودم.

نمی‌تونستم بگم یخ شدم چون هنوزم احساس درونم بود.

هم عشق هم تنفر...!

ماهوز:

تموم سیسمونی دوقلوهامون رو خریده بودیم و با این‌که تو ماه آخرم و باید استراحت مطلق باشم ولی دارم اتاقش رو می‌چینم.

عروس‌ک خرس بزرگش رو روی تخت دونفره‌اشون گذاشتم و دولا شد تا روی تخت رو صاف کنم که دردی تو دلم پیچید.

با صدای بلند رهام رو صدا کردم که تو سیم‌ثانیه خودش رو رسوند بهم.

از پشت کمرم رو ماساژ داد و کم‌کم تونستم صاف ایستم.

زیرلبم همش غر می‌زد که چرا نمی‌شینی؟

مگه استراحت مطلق نیستی؟

تنظیم کننده عشق
چرا خودتو اذیت می کنی؟

کدوم زن حامله‌ای اتاق بچه‌اش رو می‌چینه؟

- عه رهام چقد غر می‌زنی؟

خا دوست دارم خودم بچینم.

- خب حالت بد می‌شه دختر.

حرف گوش کن.

بخواب رو تختت استراحت کن.

باشه‌ای ال‌کی گفتم و رهام روی تخت اتاق خودمون خوابوندتم و خودش کنار تخت نشست و به ش‌کمم خیره شد.

بعد چند دقیقه س‌کوت گفت:

- بابایی چرا نمیایین؟

تنظیم کننده عشق
بیایین دیگه دلمون آب شد.

دست رهام رو گرفتم و گفتم:

- قول می‌دی اول عاشق من باشی بعد اون توله‌ها؟

گفت:

- تو اولویت زندگی منی!

اول و آخر نداری.

دوتا لپای رهام رو با دستم گرفتم و گفتم:

- بیا و دلبریتو ی‌کم کمترش کن.

رهام خندید و کنارم رو تخت نشست و گفت:

- نظرت چیه ی‌کم بخوابیم؟

تنظیم کننده عشق

با تعجب گفتم:

- بخوابیم؟

می‌خوام برم پیش همتا.

رهام پوکر نگام کرد و گفت:

- حالا به روز نرو چیزی نمی‌شه.

با عصبانیت گفتم:

- تو همین روزای بد باید پیشش باشم.

زمانی که اون پسره عوضی پیشش نیست و آرومه من باید کنارش باشم.

اصن شما آدم معروفای همتون همینین.

از کجا معلوم من بعدا وضعیتم مثل همتا نشه؟

تنظیم کننده عشق

رهام با تعجب و همچنان با خنده گفت:

- به من چه؟

منو چرا قاطی می کنی؟

- آره بخند.

معلوم نیست چه نقشه‌هایی تو سرته که الان داری می خندی.

رهام با خنده گفت:

- حامله‌ای هورمونات قاطی کرده چیزی نمی گم بهت.

جدی شدم و گفتم:

- قطعاً تو اندازه‌ای که آراین عاشق همتاست عاشقم نیستی.

اونی که دوسال شب و روز نداشت تهش این در اومد.

با چشم غره‌ی رهام حرفم رو قورت دادم و چیزی نگفتم.

همتا:

یک ماه بعد:

دفترچه خاطراتم رو باز کردم و از یک ماه پیش شروع به خوندن کردم.

یک هفته‌ای بود که خونه مامان اینا بودم و آراین دوبار اومد این جا تا برم گردونه خونه اما اجازه ندادم بیاد تو خونه.

روزای سختی رو دارم می‌گذرونم.

کبودی‌هام کمی بهتر شده اما گچ پام هنوز باز نشده.

علی اصرار می‌کرد که طلاق بگیرم اما دلم راضی نبود.

دیگه مثل قبل احساسی به آراین نداشتم اما...

تنظیم کننده عشق

اما...

اما نمی خواستم تموم کنم.

من حرف زدم و می خواستم پای حرفم بمونم.

من عهد کرده بودم که آرین رو تنها نزارم.

من باهاش بودم چون دوستم داشت.

اما من دوستش نداشتم.

باهاش موندم چون عاشقش شدم.

اما الان شکم به یقین تبدیل شد که هر عشقی یه روزی به پایان می رسه.

جز عشق مادر به فرزند...

سه هفته خونه مامان اینا بودم که حالم بد شد و بردنم بیمارستان.

تنظیم کننده عشق

تو بحرانی ترین شرایط داشتم یک نفر دیگه رو تو بدنم پرورش می دادم و اجازه می دادم از من تغذیه کنه.

زنگ زدم و به آراین همه چی رو گفتم و گفتم که برمی گردم و فقط بخاطر بچه می مونم.

به خودم نمی تونستم دروغ بگم که...

آراین اون آدم قبلی نبود و منم دیگه اون احساس قبلی رو نداشتم.

مجبور بودیم هم دیگه رو تحمل کنیم چون ما با نقطه ای به نام بچمون بهم وصل می شیم.

الانم اومدم خونه ی آرزو هام کنار شوهری که فکر می کردم جنتلمن بودن جزو اصالتشه.

کبودی هام کاملاً رفع شده بود و همش می ترسیدم که نکنه بازم اون اتفاق بیوفته.

شکمم جلو نیومده بود و اصلاً مشخص نبود که حامله ام.

آراین صدام زد:

- همتا؟

تنظیم کننده عشق

با خشم و خشونت.

می‌ترسیدم از ش ولی عزمم رو جذب کردم و با عصایی که داشتم از اتاق بیرون رفتم و با عصبانیت گفتم:

- نمی‌دونی من پام شکسته؟

تو کار داری من باید بیام؟

اونم با این حالم؟

آرین بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت:

- شام چی داریم؟

به در یخچال اشاره کردم و گفتم:

- رو یخچال شماره‌ی رستورانا و آشپزخانه‌ها رو زدم.

زنگ بزنن برات بیارن.

تنظیم کننده عشق

آرین با شتاب از جاش بلند شد که قدمی به عقب برداشتم و فقط سعی کردم به حرفش گوش کنم و چیزی نگم.

- پس تو توی این خونه چی کار می کنی؟

نمی تونستم جوابش رو ندم بخاطر همین گفتم:

- من قرار نیست توی این خونه کاری بکنم.

چون خونه ی من این جا نیست.

توهم جز پدر بچم هیچ نسبتی با من نداری.

با سیلی که تو صورتم خورد جیغ بلندی زدم که آرین بلندتر از جیغ من داد زد:

- گمشو تو اتاق.

بدون حرفی وارد اتاق شدم و در رو کوبیدم بهم.

این همتا کارد به استخونش رسیده بود و سیلی براش درد نبود.

تنظیم کننده عشق

پشت در اتاق نشستم و عصام رو پرت کردم روی زمین و با بچه‌ای که نمی‌دونستم جنسیتش چیه حرف زدم.

- مامان جونم باباتو می‌بینی؟

می‌بینی داره چه کارایی باهام می‌کنه؟

مامان جون من نمی‌تونم از دستش خلاص شم.

می‌دونم که دوسم داره اما می‌خواد نشون نده.

می‌خواد بی‌رحم باشه و من و تو رو عذاب بده.

اون یه روز بدون من باشه دیوونه می‌شه اما زمانی که باهاشم می‌خواد من دیوونش باشم.

اما نیستم.

چون اون دیگه اون آرین قبلی نیست.

اون کسی نیست که من تو ذهنم ساخته بودمش.

تنظیم کننده عشق

خیلی حقیرتر از اون چیزیه که من برای خودم بزرگ کردم.

مامان من دیگه خودمو خلاص می‌کنم اما ازت می‌خوام تو همیشه پیشش باشی.

خلاص می‌کنم چون خیلی وقته که عشقم از دهنش افتاده.

خیلی وقته که داره همتا صدام می‌کنه.

خیلی وقته من براش غریبه شدم.

همون‌طور اون برای من.

مامان جون من می‌ترسم ازش.

اگه یه بلایی سرم بیاره و تو رو ازم بگیره چی؟

اون وقت چی کارش کنم؟

آرین:

تنظیم کننده عشق

دیگه دیوونم کرده.

من دوسال صبر نکردم که تهش این بشه.

احساسم از همون اول اشتباه بود.

نباید عاشق کسی می‌شدم که معشوق یکی دیگه‌اس.

من فکر کردم با اون کار می‌تونم مال خودم بکنمش.

اما نمی‌دونستم که از سر ناچاری باهامه.

نفهمیدم چون تنه‌است و دیگه نیمایی وجود نداره با منه.

اما بعدش چی؟

مگه نگفت که عاشقمه؟

مگه نگفت که دوسم داره؟

تنظیم کننده عشق

پس چطور الان می‌گه هیچ نسبتی باهم نداریم؟

دلش میاد عذابم بده؟

من دوش دارم!

عاشقشم!

اما عصبانیتم دست خودم نیست.

وقتی که گفت هیچ نسبتی باهم نداریم انگار یه سطل آب یخ ریختن روم.

نمی‌تونستم عصبی نشم.

وقتی دیدم اسم اون بی‌شرف تو گوشیش زندگیم سیو شده امکانی وجود نداشت تا عصبی نشم.

قبلا که غیرتی می‌شدم می‌رفتم یقه پسر مردم رو می‌گرفتم چون حتی دلم نمی‌اومد روش دست بلند کنم.

اما الان...

تنظیم کننده عشق

داشتیم با خودم و زندگیم چی کار می کردم؟

خودمم سردرگم بودم اما هنوزم امید داشتم.

امید داشتن به این که همه چی درست می شه و مثل قبل می شه.

از جام بلند شدم و از روی در یخچال یه شماره برداشتم و یه چیزی سفارش دادم.

گرسنه ام نبود و اشتها نداشتم اما همتا هم ضعیف بود هم حامله بود و حتما باید غذا می خورد.

نیم ساعتی با فکر و خیال تو بالکن و پاکت سیگارم گذشت تا این که غذا رو آوردن.

دم در رفتم و غذا رو تحویل گرفتم و برگشتم.

وارد اتاق شدم که دیدم همتا مثل یخ به دیوار روبه روش زل زده.

غذا رو جلوش گذاشتم و وقتی دیدم هیچ ری اکشنی نداره خواستم از اتاق برم بیرون که سوال همتا قفلم کرد:

- چرا؟

تنظیم کننده عشق

سرد گفتم:

- چی؟

همتا با چشم‌های یخ زده‌اش گفت:

- چرا گذاشتی زندگیمون به این‌جا برسه؟

با پوزخندی که از صدا نمک پاشیدن رو زخم بدتر بود گفتم:

- من باهات خوب بودم!

تو بد شدی...!

منم دیگه خوب نشدم!

فقط همین.

از اتاق بیرون رفتم اما صدای همتا رو شنیدم که گفت:

تنظیم کننده عشق

- ولی من دوست داشتم!

روی مبل نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم.

یعنی چی دوست داشتم؟

دوستم داشت؟

اه...!

عسل:

من دیگه طاقت ندارم.

تا فردا عملیش می‌کنم.

غروره که غروره...

غروری که تو زندگی آدم دخالت بیجا کنه آدم از روش رد می‌شه.

من کم بدبختی بخاطر غرورم نکشیدم که.

به حلقه‌ای که روی میز بود نگاه کردم و لبخندی از ذوق زدم.

کم کم داشتم به هدفم می‌رسیدم.

هدفی که حرف دلم بود.

در اصل داشتم به حرف دلم گوش می‌کردم که انقدر راحت و آزاد بودم.

همچنان سبک.

فردا سبک‌ترم می‌شم.

فقط می‌خواهم عکس‌العملش رو ببینم.

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم.

تنظیم کننده عشق

با چشم‌های بسته دنبال ساعت گشتم و خاموشش کردم.

خمیازه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم.

ساعت یازده بود و من یک با امیر قرار نهار داشتم.

ساده‌ترین تیپ و ساده‌ترین آرایش رو کردم و از خونه بیرون رفتم.

مامان و بابا خونه نبودن و دوتاشون سرکار بودن.

زنگ زدم ب آژانس و منتظر موندم.

- رفیق قشنگم؟

می‌دونستم وقتی به امیر می‌گم رفیق چقدر اذیت می‌شه و حرص می‌خوره بخاطر همین همش بهش می‌گفتم رفیق.

امیر صندلیش رو کمی عقب کشید و گفت:

تنظیم کننده عشق

- غذاتو خوردی بیا بریم پارکی جایی یکم تو هوای آزاد باشیم.

قیافه‌ام رو مظلوم کردم و گفتم:

- دسرم همین‌جا بخوریم.

امیر پوفی کشید و باشه‌ای گفت.

معلوم بود از چیزی کلافه است اما نمی‌دونم چی؟

حالا اشکال نداره الان حالش خوب می‌شه.

گارسونی میزمون رو خالی کرد و بعد چند لحظه گارسون یه کیک خیلی کوچولو آورد که روش نوشته بود:

- من می‌خوام...

ادامه نداشت و امیرم تعجب کرده بود اما سوالی نمی‌پرسید.

خیلی نامحسوس از توی کیفم جعبه رو در آوردم و تو مشتم گرفتم.

تنظیم کننده عشق

امیر با تعجب گفت:

- موضوع چیه؟

در جعبه رو باز کردم و گفتم:

- با من ازدواج می کنی؟

همتا:

بخاطر بچه‌ای که من مسئولیت مادری به گردنش داشتم، غذا رو کشیدم جلوم و مشغول خوردن شدم.

به زور می خوردم اما بخاطر بچم خوردم.

غذام رو که خوردم، از جام بلند شدم و ظرفش رو برداشتم و با عصام از اتاق بیرون رفتم.

دقیقا روبه‌روی آرین نشستم و هیچ توجهی بهش نکردم.

بی توجهی از صدا دعا برای آرین بدتر بود.

تنظیم کننده عشق

اما آراین بدجور ازم دور بود.

دستایی که یه روز دنیام بود حالا کنارمه و از من فاصله داره.

کسی که فکر می کردم چقدر آروم بود حالا تبدیل شده بود به خشن ترین مرد قرن.

مگه من چی می خواستم ازش؟

تا حالا ازش خواهش کرده بودم؟

ازش چیزی خواستم؟

تنها چیزی که می خواستم عشق بود که مطمئن بودم عاشقمه!

اما الان باید داخل چشماش دنبال احساس می گشتم.

فقط کمی احساس...!

اونم برای بچه اش.

تنظیم کننده عشق

نه برای من...

اما نبود.

اما حسی می گفت این جدایی عمدیه و در آخر مثل قبل می شیم.

شاید این بچه رابطه امونو درست کنه.

عجیب بود با این همه بلایی که سرم اومده دنبال درست شدن رابطه بودم اما عاشقم!

نه نه نیستم...

ا.

نمی دونم.

هیچی نمی دونم.

نه از احساسم چیزی می دونم نه از احساس آرین.

تنظیم کننده عشق

وای به حال ما دوتا که معلوم نیست تهش به چی می‌رسیم.

هر دو در سکوت به تلویزیون خیره شده بودیم و من بعضی اوقات با کوچولوم حرف می‌زد و گاهی وقتا به شکستگی پام ور می‌رفتم تا توجه آرین بهم جلب شه.

مگه چی کم داشت که الان مثل بقیه هم سن و سالاش نتونه با بچش حرف بزنه و از دور من و بچم رو تماشا کنه؟

شب شده بود و خواستم بخوابم.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و لباس خواب راحت و گشادی رو برداشتم و داشتم می‌پوشیدمش که آرین اومد تو.

با داد و اعتراض گفتم:

- داشتم لباس عوض می‌کردم.

آرین با کمی تعجب و پوزخندی کنار لبش گفت:

- یعنی انقدر غریبه شدم؟

جوابی ندادم و لباسم رو صاف کردم و خواستم برم تو تخت که دیدم آرین خوابید رو تخت که گفتم:

- این جا می خوابی؟

آرین برگشت و خشک گفت:

- مشکلی داری؟

آروم و کوتاه جواب دادم:

- نه.

روم رو اون وری کردم و چشمام رو بستم.

حدود چهل دقیقه ای گذشت که با وجود آرین خوابم نبرد.

می ترسیدم از این که بهم دست بزنه.

جووری که خودمم نمی فهمیدم چی می گه؟

تنها چیزی که فهمیدم این بود که داشت با بچمون حرف می زد.

نمی‌دونستم باید کدوم روی آرین رو باور کنم؟

اون رویی که زد پامو شکوند یا این رویی که بغلم کرده و داره با بچمون حرف می‌زنه؟

بچه‌ای که من علاقه‌ای بهش نداشتم.

چه خوبه که باباش دوشش داره!

سعی کردم با آرامش بخوابم و به چیزی فکر نکنم.

صبح با صدای سشوار از خواب بیدار شدم.

روی تخت نشستم و به آرین که داشت موهایش رو درست می‌کرد نگاه کردم.

پوزخند صداگذاری زدم.

اون به فکر مو درست کردن بود حالا وضعیت من چیه؟

یه بدن بی‌جون و پای شکسته و بچه‌ای که دوشش نداشتم.

آرین که فهمید بیدارم گفت:

- امروز باید بری سونوگرافی.

یادت باشه.

به طرف دیگه‌ای نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌رم.

آرین با لحن مستحکمی گفت:

- چرا؟

با خشکی گفتم:

- چون نمی‌خوام.

نمی‌خوامش.

صدای سشوار قطع شد و فکم توسط آراین گرفته شد.

صورتم رو تو یک حرکت به سمت خودش برگردوند و با دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

- دیگه نشنوم این حرفو زدی.

اون بچه من و توعه.

حق نداری ازش مواظبت نکنی چون فقط تو از اون بچه حق نداری.

بچه منم هست.

نمی‌تونستم چیزی بگم چون بغض نمی‌زاشت و منم نمی‌خواستم گریه کنم.

آراین به سمت آینه برگشت و با خشک‌ترین لحن گفت:

- فکر کردی نمی‌فهمم فقط بخاطر بچه پیشمی؟

با همون صدای بغض‌دار گفتم:

تنظیم کننده عشق

- پس چی فکر کردی؟

روی خوشی داری؟

روم دست بلند نکردی؟

زندگی رویایی برام ساختی؟

چی کار برام کردی آرین؟

ماه سوم ازدواجمونه وضعیتمونو نگاه کن.

اینا تقصیر منه؟

آرین با اخم برگشت طرفم و گفت:

- چرا زدمت؟

بهتره از خودت بپرسی چرا اخلاقم با قبل فرق کرده.

زمنی دوست دارم اما بهت شک دارم.

اشک تو چشمام حلقه زد از جمله‌ی آخرش.

چیزی نگفتم و آری کتش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت و گفت:

- سر ساعت شیش میام دنبالت بریم سونوگرافی.

بینم حاضر نیستی و نمیایی من می‌دونم و تو.

خیلی با خشم گفت.

نه به دوست دارمش نه به این تهدیداش.

من کدومو باور کنم و به احساسش بها بدم یا عقلش؟

همون‌طور که تو فکر بودم، گوشیم زنگ خورد.

رهام بود.

جواب دادم که رهام با نگرانی گفت:

- سلام همتا.

ماه‌ور رو آوردیم بیمارستان.

داره برای عمل آماده می‌شه.

بیا این‌جا.

ما بیمارستان ...

و بعدشم تلفن رو قطع کرد.

نذاشت من حرف بزنم اصن.

از جام بلند شدم و یه لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم و آدرس بیمارستان رو دادم.

تنظیم کننده عشق

با سرعت خودم رو به بیمارستان رسوندم و بعد از جستجوهای پیاپی به رهام و باران و پدر و مادر ماهور رسیدم که پشت در اتاق عمل ایستاده بودند.

بعد از سلامی به همه به سمت باران رفتم و گفتم:

- حالش خوبه؟

باران با ذوق گفت:

- وای آره.

دارم خاله می شم.

هورا...!

خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

بخاطر پای شکسته ام نمی تونستم بایستم.

روی صندلی نشستم و منتظر موندم.

گوشیم زنگ خورد و آراین بود.

جواب دادم و صدای آراین مانع از حرف زدن من شد.

- کجایی؟

چرا خونه نیستی؟

ای خدا...!

دلم می‌خواست سرم رو بکوبم تو دیوار.

با عصبانیت گفتم:

- بیمارستانم.

دوقلوهای ماهور دارن بدنیا میان.

بدون حرفی قطع کردم و با عصبانیت به دیوار سفید بیمارستان زل زدم.

دیگه داشت روانیم می کرد.

حتما با این شکاکیش از فردا می خواست در خونه رو هم روم قفل کنه.

هه...

به کجا رسیده بودم...

ساعتی طول نکشید که آرين اومد.

اصلا دوست نداشتم پیشم باشه.

می خواستم تا جایی که می شه ازم دور باشه و حتی نبینمش.

ولی انگار غیرممکن بود.

هیچی بهش نگفتم حتی سلامم نکردم.

ولی آراین با عصبانیت تصنعی گفت:

- چرا بهم نگفتی که میایی این جا؟

اولش جواب ندادم اما بعد چند لحظه‌ای دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- چون می‌خواستم برای چند ساعت که شده از اون خونه لعنتی دور بمونم.

آراین با اخمی که این چند وقته مهمون همیشگیه صورتش بود گفت:

- باشه مشکلی نیست.

این حرفش...

این حرفش که معلوم بود چقدر ساده داره ازم می‌گذره خیلی برام سنگین بود!

کاش می‌تونستم حرفم رو پس بگیرم.

دیگه چیزی نگفتم و آراین هم در سکوت کنارم بود که بعد یک ساعتی دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

ماهور:

یک هفته از بدنیا اومدن ماهر و رها می گذشت و غسل و باران و مامانم یکسره پیشم بودن.

همتا بخاطر مشکلاتی که با آراین داشت نمی تونست زیاد بیاد پیشم.

امروزم پرهام اومده بود تا برادرزاده هاش رو ببینه.

منم روی مبل بودم و با لبخند ماهر رو به بغل پرهام دادم.

پرهام انقد ذوق کرده بود از عمو شدن که نمی تونست لبخندش رو جمع کنه.

عسل با خنده روی صورت ماهر بوسه ای نشوند و روبه پرهام گفت:

- پرهام بده دیگه بچمو.

پرهام همون طور که ماهر تو بغلش بود گفت:

- بشین بینیم بابا.

تازه اومدم دوقلوهامو ببینم.

رفتیم نیستیم.

باران از تو آشپزخونه شربت پرهام رو آورد و گفت:

- هیچی دیگه ما باید مهدکودک بزنیم.

و بعدشم به پرهام و ماهر و رها اشاره کرد.

همه خندیدن و رهام از حموم در اومد و با صدای پرهام به سمت جمع ما اومد و گفت:

- به...

آقا پرهام.

رهام به سمت پرهام رفت و بغلش کرد و بعد از بوسیدن ماهر و رها بغلم روی مبل نشست و گفت:

- بهتری؟

سری تکنون دادم و گفتم:

- نگران نباش خوب می شم.

با صدای زنگ غسل پرید هوا و گفت:

- امیره.

رهام در رو باز کرد و با امیر به سمتون او آمدن.

پرهام با حالت چندشی به غسل نگاه کرد و گفت:

- اه اه اه...

یک کدومتونم سینگل نیستین مخشو بزنم.

امیر با احمی گفت:

- حالا همه دخترای دور و برت مردن گیر دادی به اینا؟

پرهام با شوخی گفت:

- آخه اونا کجا اینا کجا.

با صدای گریه‌ی رها پرهام چیزی نگفت که عسل در جواب به حرف پرهام گفت:

- اینم نتیجش.

این بچه گریه افتاد تا بلکه دهنش بسته شه انقد حرف نزدی.

پرهام خندید و یکم دیگه نشست و سر به سره بقیه گذاشت و رفت.

عسل و امیرم قرار داشتن جایی برن و رفتن.

بارانم سرگرم بچه‌ها بود و من و رهام تازه داشتیم بعد چند روز باهم حرف می‌زدیم که گوشی باران زنگ خورد.

بعد چند دقیقه باران گفت:

- همتا و آراین دارن میان بچه‌ها رو ببینن.

همتا بعد از روز بدنیا اومدن بچه‌ها دیگه ندیده بودتشون.

آرین اجازه نمی‌داد تنها از خونه بیاد بیرون.

خیلی دلم واسش می‌سوزه...!

یک‌ماه هست که یه تلفن بهم زده از بس که گرفتاری داره.

اونم از دست این پسره.

اون همه ادعای دوست داشتن نمی‌دونم کجا رفت؟

آرین اسم کاراش رو می‌ذاشت غیرت و می‌گفت چون همتا رو دوست دارم روش حساسم.

اما نمی‌دونست این دوست داشتن داره به زندگی دوتاشون ضربه می‌زنه.

همه‌جا سکوت بود تا این‌که صدای زنگ در دراومد.

باران به سمت در رفت و بازش کرد.

همتا و آراین اومدن تو و باران محکم بغلش کرد که همتا با آخی ازش جدا شد.

باران همتا رو از بغلش بیرون کشید و گفت:

- چیزیت شد؟

از دور نظاره گر بودم که همتا دستش رو روی شکمش گذاشت و یک ماه و سه هفته.

ای جون دلم...!

صدای خنده‌های باران که از ته دل بود تو خونه پر شده بود.

ذوق زده شده بودم اما لحظه‌ای که به همتا نگاه کردم تموم ذوقم کور شد.

هیچ حسی نداشت.

سرد بود.

اون همتای پرانرژییم کجا رفته بود؟

با دیدن آراین که با احم پشت همتا ایستاده بود و فقط کاربرد بادیگارد رو براش داشت اخمی کردم و سعی کردم اشکم رو از چشمم پنهون کنم.

همتا خیلی آروم قدم برداشت و سلام کوتاهی به رهام کرد و خیلی عقب‌تر از رهام ایستاد.

بعدشم به سمت من اومد و بغلم کرد و بعد از تبریک گفتن به سمت بچه‌ها رفت.

سلام کوتاهی به آراین کردم و رهام آراین رو به سمت مبل هدایت کرد و خودشم کنارش نشست.

همتا به ماهر و رها که می‌خندیدن و دستاشون رو تو هوا تگون می‌دادن لبخند می‌زد و بی‌حرف نگاهشون می‌کرد.

ناگهان دستش رفت زیر چشمش تا اشکش رو پاک کنه.

به دست‌های لرزونش نگاه می‌کردم که سعی داشت ماهر رو بلند کنه اما نمی‌تونست.

رهام رو به آراین گفت:

- داداش بلند شو ماهر و رها رو نگاه کن.

تنظیم کننده عشق

آرین که از جاش بلند شد همتا با صورت ترسون نگاهی کرد و بدون این که فرصتی به آرین بده از جاش بلند شد و کنار باران نشست.

یعنی انقدر ازش می ترسید؟

همتا:

شش ماه بعد:

خب هفت ماه فرصت کمی نبود تا من و آرین باهم آشتی کنیم و زندگیمون به روال قبل برگرده.

هفته ی آخر ماه هفتمم بود و به زودی وارد واه هشتم می شدم.

فقط یک ماه باید منتظر دخترمون هلیا می موندیم.

رابطه ی من و آرین خوب شده بود اما نه به اندازه زمانی که قبل ازدواج باهم بودیم.

من هنوزم ازش می ترسم!

تموم کارای خونه رو یاد گرفتم تا انجام بدم حتی تو این ماه ها که باید استراحت مطلق باشم غذا درست می کنم و کارا رو می کنم تا صدای آرین در نیاد.

هروقت طرفم می‌اومد می‌ترسیدم که نکنه کاری کردم و صدتا توهم دیگه که مقصر همش آراین بود.

صدای آراین از تو اتاق اومد که می‌گفت:

- عزیزدلم یه قهوه واسه من میاری؟

- آراین جان من نمی‌تونم از جام بلند شم.

خودت بریز.

زیرلب گفتم:

- انگار من نوکرشم.

آراین با اخم از اتاق بیرون اومد و بدون نگاهی به من مشغول درست کردن قهوه شد.

منم تو اون زمان خودم رو با گوشیم سرگرم کردم و نگاههای خیره‌ی آراین رو خودم حس کردم.

در آخرم آراین به گوشیم اشاره کرد و گفت:

- خوش می‌گذره؟

به صفحه چت خودم و عسل نگاه کردم و گفتم:

- آره چطور؟

- هیچی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه بگو دیگه.

از سرشب انگار حالت خوب نیست.

چیزی شده بگو ماهم خبردار شیم.

آرین به سمت قهوه جوش رفت و گفت:

- چیزی نیست شما به چک کردن پروفایل آقا نیماتون ادامه بده.

به سختی از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و با احم گفتم:

- چته باز گیر دادی به نیما؟

آرین با احمی وحشتناک تر از احم من گفت:

- ببخشید به آقا نیماتون گیر دادم.

- آرین چی می گی؟

آقا نیما چیه دیگه چرا تیکه می ندازی؟

آرین فنجون قهوه اش رو برداشت و گفت:

- مگه دروغ می گم؟

با داد گفتم:

- به حرفت فکر کن ببین کجاشو راست گفتی.

انگار دوست داری هرشب یه جنگ اعصاب برای من درست کنی.

انگار دوست نداری این بچه با آرامش رشد کنه.

آخرش این بچه هم مثل خودت می‌شه یه شکاک بزدل که به همه‌چی شک داره و عقده‌ی محبت و توجه داره.

درست مثل تو...

برگشتم تا برم تو اتاق که آراین از پشت کشیدتم وقتی برگشتم سیلیی نثار گونه‌هام کرد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با بهت به آراین نگاه کردم.

شدت اشکام هر لحظه بیشتر می‌شد.

جیغی از ته دل زدم و گفتم:

- آراین تو قول داده بودی!

قرار بود درست بشی!

قرار بود...

حرفم رو قطع کردم و با سرعت رفتم تو اتاق تا وسایلم رو جمع کنم.

آرین پشت سرم اومد که در اتاق رو روش بستم و مانتوم رو پوشیدم و کارت عابر و گواهینامهام و... چیزای ضروریم رو به سرعت تو کیفی ریختم و شالم رو سر کردم و تو این مدت به حرفای آرین که از پشت در می زد توجه نکردم.

از اتاق بیرون اومدم و گوشیم رو برداشتم و به سمت در رفتم که آرین با داد گفت:

- این وقت شب کدوم قبرستونی می‌ری؟

با شدت برگشتم و تو چشماش زل زدم و تهدیدوار گفتم:

- آرین به جون این بچه قسم یه قدم دنبالم بیایی دیگه داغ دیدن خودم و بچمو رو دلت می‌زارم.

در رو محکم پشت سرم بستم و خیلی تند با آسانسور رفتم پایین.

پیاده می‌رفتم این‌ور و اون‌ور اما نمی‌دونستم کجا برم.

تنظیم کننده عشق

خونه خودمون که اصلا حاضر نبودم برم.

بچه‌هامم که روم نمی‌شد برم پیششون و بگم که بازم بابای بچم روم دست بلند کرده.

تو مخاطبین گوشیم دنبال اسم نیما گشتم.

روش قفل زدم.

زنگ بزنم؟

نزنم؟

اگه نزنم باید برگردم خونه.

پس غرورم چی؟

با لرزش دستم شماره نیما رو گرفتم و منتظر جواب دادنش شدم.

وقتی که جواب داد با شتاب گفتم:

تنظيم كننده عشق

- س س سلام نيما.

نيما با ترس گفت:

- سلام همتا.

چي شده؟

چرا صدات مي لرزه؟

به سوالش جواب ندادم و گفتم:

- مي تونم امشب بيام پيشت؟

با بوق ماشيني روبه روم جيغي كشيدم كه نيما گفت:

- كجايي؟

آدرس بده بيام دنبالت.

تنظیم کننده عشق

آدرس رو دادم و حدودا بیست دقیقه‌ای کنار خیابون منتظرش بودم تا زمانی که اومد.

سرم رو انداخته بودم پایین.

روم نمی‌شد بهش نگاه کنم.

نیما از ماشین پیاده شد و به سمت اومد و با فاصله ازم ایستاد و گفت:

- سلام همتا.

چی شده چرا بیرونی؟

باز اون عوض...

سرم رو آوردم بالا و با اخمی که بهش کردم خودش فهمید نباید بقیشو بگه.

درسته مثل قبل آراین رو دوست نداشتم اما هرچی که بود شوهرم و پدر بچه‌ام بود.

- دعوامون شد.

تنظیم کننده عشق

من می‌تونم امشب پیام خونه‌ی تو؟

نیما به سمتم اومد و گفت:

- چرا که نه.

تا هر زمانی که بخوایی که می‌تونی پیش من بمونی.

هه!

پیش من.

نیما در ماشین رو باز کرد و سوار شدم و خودشم سوار شد و راه افتاد.

تو کل راه سرم رو به شیشه چسبوندم و خیابون رو از زیر نظر گذروندم.

نشستم رو مبل و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

نیما با یه سینی شربت اومد و کنارم نشست.

تنظیم کننده عشق

شربت رو به دستم داد و گفت:

- بخور خنک شی.

اما حرارت وجودم انقدری بالا بود که داشت احساساتم رو ذوب می کرد.

شربت رو به لبم نزدیک کردم و کمی ازش خوردم.

نیما دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- نمی خوایی بگی چی شده؟

نکنه بازم سر م...

نگاهی مواخذه کننده نگاهش کردم و با بغضی که تو گلویم بود گفتم:

- آره سر تو بود.

چیومی خوایی ثابت کنی از این که هر دفعه اینو می پرسی؟

کم کم وسط حرفام اشکم در اومده بود و این نیما رو نگران کرده بود.

دستام رو گرفت و پایین آوردشون و گفت:

- ببخشید همتا.

نمی خواستم ناراحت کنم.

بازم ادامه دادم.

دوست نداشتم حرفام تو دلم بمونه.

- اما ناراحت کردی!

تو با اون پیشنهاد رقص کزایت بهترین شب زندگیمو به زهرمار و تلخ ترین شبم تبدیل کردی.

نیما تو خیلی بهم ضربه زد!

تنظیم کننده عشق

عصبانیت و سرد شدن نسبت به آرین فوqش برای دوتا لگد و چهارتا سیلی بود.

اما تو چی نیما؟

تو خوردم کردی می فهمی؟

زار می زدم و حرفایی که یه سال تو دلم مونده بود رو بهش گفتم.

نیما حرفم رو قطع کرد و گفت:

- باشه اصن من اشتباه کردم.

من غلط کردم.

اما الان اوادم که اشتباهاتمو جبران کنم.

اشکام رو پاک کردم و زیرلب گفتم:

- امیدوارم.

تنظیم کننده عشق

کیفم رو روی پام گذاشتم شارژم رو از توش بیرون کشیدم و گفتم:

- می شه گوشیمو بزنی تو شارژ؟

نیما:

گوشیش رو ازش گرفتم و بردم تو اتاق تا بزنم به شارژ.

وقتی صفحه گوشیش روشن شد، یه عکس از خودش و آرین بک گراند بود که مال همون روزی بود که ازش خواستگاری کرد.

رو صورت همتا محو بودم و نمی تونستم ازش دل بکنم.

اما به سختی قفل کردم و از اتاق بیرون اومدم که دیدم همتا جلوی در ایستاده و دستش رو شکمشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- مبارک باشه!

ممنونی گفت که ادامه دادم:

- دختره یا پسر؟

اسمش چیه؟

همتا لبخندی زد و گفت:

- دختره.

اسمشم هانا.

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

- هانا و همتا...

سرم رو بالا آوردم و با حسرت گفتم:

- امیدوارم مثل تو بشه.

از کنارش گذشتم و رفتم تو هال و زنگ زدم به یه رستوران و بعد از دادن اشتراک از همتا پرسیدم:

تنظیم کننده عشق

- شام چی می خوری؟

- هیچی.

پوفی از کلافگی کشیدم و گفتم:

- به دخترتم فکر کن لطفا.

حالا بگو چی می خوری؟

- هرچی شد.

گوشی تلفن رو بالا آوردم و گفتم:

- دوتا کوبیده لطفا.

تلفن رو قطع کردم و شربتم رو از توی سینی برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

کنار همتا نشستم و زیرچشمی به صورتش که با دستای اون عوضی قرمز شده بود نگاه کردم.

من لیاقتشو نداشتم و خدا هم نداشت بهش برسم اما...

آرین چی؟

آرین لیاقتش رو داشت؟

داشت که این جوری زدش؟

مرد نبود.

مرد نبود که دست رو زنی بلند می کنه که بچه ی خودش تو ش کمشه.

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و رفتم جلو در و بازش کردم.

پیک غذاها رو آورده بود.

غذاها رو گرفتم و بعد از تسویه حساب جلوی همتا گذاشتمشون و از تو آشپزخونه قاشق چنگال و لیوان رو آوردم.

همتا چهارزانو روی مبل نشسته بود و به میز زل زده بود.

غذا رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

- بخور.

این جوری مریض می‌شی.

همتا غذاش رو باز کرد و هرچند که بازی بازی می‌کرد اما یکم خورد و منم تو طول غذا خوردنش بهش زیرچشمی نگاه می‌کردم.

کسی که عشق اول و آخرم بود حالا بهم پناه آورده بود و منم قصد داشتم کمکش کنم.

حالا این کمک اگر منجر به برگشتنش تو خونه بود یا چیز دیگه نمی‌دونم...

غدامون رو که خوردیم از جام بلند شدم و درحالی که می‌رفتم تو اتاق به همتا گفتم:

- بیا این جا رو تخت بخواب تو اتاق من.

بالش و پتوم رو برداشتم و خواستم از در پیام بیرون که همتا گفت:

- نه نمی‌خوام سخت باشه من روی یکی از این کاناپه‌ها می‌خوابم تو رو تختت بخواب راحت باشی.

- نه فکرشم نکن.

از اتاق بیرون اومدم که همتا گفت:

- آخه کمرت درد می گیره.

ای جانم...!

به فکر کمر درد منم بود.

- چیزیم نمی شه.

آرین:

یه شب رو بدون همتا سر کردم و از نگرانی داشتم دیوونه می شدم.

به هرکی زنگ می زدم می گفت نمی دونم کجاست اما کاشف به عمل اومدکه رفته خونه عشق سابقش.

خون خونمو می خورد.

جلوی خونه‌ی نیما ایستاده بودم و سردی هوا هم داشت جونم رو می‌گرفت.

هرچقدر به هم‌تا زنگ زدم جواب نداد تا در آخر زنگ آیفون رو زدم.

صدای هم‌تا اومد که می‌گفت:

- شما؟

با داد گفتم:

- هم‌تا تا سگ نشدم بیا پایین.

صدای نفس قطع شده‌اش رو شنیدم.

بعد چند لحظه نیما از در بیرون اومد و گفت:

- سلام.

بدون این‌که جوابشو بدم گفتم:

- برو بگو همتا بیاد.

نیما با صدای آرومی گفت:

- نمی‌خواه ببینت.

اینو که گفت از کوره در رفتم و یقه‌اش رو گرفتم و گفتم:

- غلط کردی.

معلوم نیست از دیشب تا حالا چه وردی تو گوشش خوندی که حتی تلفنم جواب نمی‌ده.

نیما با شدت دستم رو از روی یقه‌اش انداخت پایین و گفت:

- آراین خیلی بی‌شرفی!

زن پا به ماهتو می‌زنی بعد انتظار داری تلفنتو جواب بده؟

من ورد می‌خونم تو گوشش؟

با این زندگی لعنتی که تو ساختی واسش مگه می‌تونه به حرفای من و دور و بریاش نه بگه؟

آرین چی کار کردی با این دختر؟

نیما همون طور که اشک تو چشمش حلقه زده بود ادامه داد:

- این همون دختریه که از من دزدیدیش؟

این همون همتاچه؟

عربده زد:

- همونه؟

سرم پایین بود و نمی‌تونستم چیزی بگم اما لحظه‌ای دیدم که همتا پشت پنجره‌اس و داره به مشاجره ما نگاه می‌کنه.

رو به نیما گفتم:

- برو بهش بگو بیاد پایین تا سگ نشدم.

نیما نفس عمیقی کشید و با داد گفت:

- چرا نمی فهمی می گم نمی خواد ببینت.

عین خودش داد زدم و گفتم:

- نمی خواد یا نمی زاری؟

نیما با پوزخندی کنج لبش گفت:

- بخوادم من نمی زارم.

نیما از پیشم رفت و داخل خونه شد و من انگشتم رو تهدیدوار جلویم همتا تگون دادم و سوار ماشین شدم.

همتا:

حالم دیگه داشت از این زندگی بهم می خورد.

در روبرای نیما باز کردم که با صورت سرخس مواجه شدم.

با نگرانی گفتم:

- چیزی شده نیما؟

حالت خوبه؟

بدون این که چیزی بگه وارد شد و روی مبل نشست.

از آشپزخونه واسش یه لیوان آب بردم و وقتی که خورد گفت:

- همتا تو چجوری با این زندگی کردی؟

این آرینی که من دیدم هیچ شباهتی به اون آرین قبل که می شناختمش نداره.

با پوزخندی کنج لبم گفتم:

- عاشق بودم!

خر بودم!

نیما سرش رو گرفت تو دستاش و گفت:

- اصلا نمی شناسمش.

زیاد دوست نداشتم درمورد آراین بد بگه بخاطر همین گفتم:

- ببخشید که این حرفا رو بهت می زنم اما توهم یکی بودی مثل آراین.

من بخاطر این که آراینم مثل من نخواد تیکه های شکسته شده قلبشو جمع کنه بهش روی خوش نشون دادم.

من چون به تو نرسیدم خواستم آراین بهم برسه که مثل من نشه.

مثل من درد نکشه.

مثل من درد نامزد کردن عشقشو نکشه.

فکر نکن تو تقصیری نداری.

اگه همون روز بهم فرصت می دادی تا همه چیو ثابت کنم الان به این وضع گرفتار نبودم.

شاید بهتره بگم تو بیشتر از آراین گناهکاری...!

عسل:

قرار بود به مناسبت تولد ماهور شب بریم یه پارکی تا یکم حال و هوامون عوض شه.

گوشیم رو برداشتم تا به همتا و آراین خبر بدم.

یه چند وقتی بود از همتا خبری نبود.

بعد از خوردن چندتا بوق جواب داد.

- الو...

سلام عسل.

صداش یه جوری بود.

با نگرانی پرسیدم:

تنظیم کننده عشق

- سلام همتا خوبی؟

صدات چرا یه طوریه؟

- هیچی ولش کن بعدا بهت می گم.

موضوع تولد رو بهش گفتم که خیلی صریح گفت:

- نه غسل شرایط من جوری نیست که بخوام پیام بیرون.

فعلا پامم نمی تونم از خونه بیرون بزارم.

- چرا آخه؟

نکنه آراین توخونه زندانیت کر...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من خونه آراین نیسم.

پیش نیمام.

با تعجب گفتم:

- نیما؟

چطور؟

همتا با کلافگی گفت:

- عسل من باید برم خدافظ.

تولد ماهورم که فرداست خودم یه جوری کادوش رو بهش می‌رسونم.

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم و به حرفای همتا فکر کردم و تموم مکالمه‌امونو به ماهور انتقال دادم.

اونم مثل من گیج شده بود!

آخه چی شده که باز از خونه زده بیرون؟

بدتر از اون رفته خونه‌ی نیما؟

پوفی کشیدم و به باران زنگ زدم و گفتم که شب می‌خواییم بریم بیرون و با علی بیاد.

باران پرسید:

- همتا نمیاد؟

- نه نمیاد.

معلوم نبود چش شده؟

باران با غم گفت:

- شما نمی‌دونید چه بلاهایی داره سر همتا میاد.

شما هیچی از زندگیش نمی‌دونین.

با عصبانیت و نگرانی گفتم:

- خب چی شده بگو بدونیم.

باران با بغض شروع به تعریف کردن کرد.

از قبل عروسی و گیر دادنای آرین گفت تا اولین و هزارمین دعواشون.

از ماه اول حاملگیش تا همین ماه هشتم.

از تموم استرساش.

از این که تو این هشت ماه هیچ کدوممون کنارش نبودیم و اون بدترین روزای زندگیشو گذروند.

یه زن حامله بود که باید خودش به کارای خونه می رسید.

تو این دوره که دوره ی ناز کردن و ویارش بود با سرگیجه کنار گاز ایستاده بود و غذا می پخت.

و در آخر از آخرین دعواشون و رفتن خونه نیما گفت.

باران هرچی بیشتر حرف می زد بیشتر گریه می کرد و این آخراش دیگه صداس در نمی اومد.

واقعا راست گفت.

من و ماهور هیچ کدوم خبر از همتا نداشتیم.

اون به ما هیچی نمی گفت تا نگران نشیم.

ماهور که باردار بود.

منم که سرم با امیر گرم بود.

گوشی رو از رو حالت بلندگو برداشتم و از باران خداحافظی کردم و قطع کردم و به ماهور که با چشمهای اشکی به تلفن نگاه می کرد گفتم:

- شنیدی همشو؟

ماهور انقد که بغض تو گلوش بزرگ شده بود که به تکون دادن سر اکتفا کرد و از اتاق بیرون رفت.

رهام:

تنظیم کننده عشق

ماهر و رها رو گذاشتم تو کریر و گذاشتم تو ماشین و راه افتادم.

ماهور یکم حالش بد بود.

یعنی از ظهر یه چیزیش شده بود اما انگار بهتر شده.

منم هرچی پاپیچش شدم هیچی بهم نگفت.

بالاخره می‌گه...

یه آهنگ شاد گذاشتم تا جو ماشین عوض شه.

ماهور لبش به لبخندی زیبا شد.

وقتی به پارک رسیدیم از ماشین پیاده شدم و تو خلوت‌ترین جای ممکن یه آلاچیق پیدا کردم و رها و ماهر رو برداشتم و گذاشتمشون روی صندلی‌های آلاچیق.

ماشین امیر و علی باهم ترمز کردن.

منتظرشون شدم تا بهمون برسن.

همه روی صندلی‌های آلاچیق نشستیم.

علی کادویی رو گرفت به سمت ماهور و گفت:

- ماهور جان تولدت مبارک!

اولی کادوی همتاست دومیم مال منه!

ماهور با تعجب گفت:

- همتا مگه...

باران نگاهی به ماهور انداخت و لب زد:

- ببند دهندو.

و بعدشم به علی اشاره کرد.

رو به علی گفتم:

- چرا همتا و آراین نیومدن؟

باران به من نگاه کرد و بازم لب زد:

- توهم ببند.

وا...!

من که پاک گیج شدم!

علی بعد چند لحظه گفت:

- آراینو نمی دونم اما همتا چون ماههای آخر بارداریشه نمی تونه جایی بره.

استراحت مطلقه.

آهانی گفتم که امیر، غسل باران و خودم و کادویی که از طرف کوچولو هام گرفته بودم رو دادیم به ماهور و تولدش رو تبریک گفتیم.

- رهام خان تو دهات شما رسمه کیک ندین کادو بگیرین؟

خندیدم و از جام بلند شدم و امیر رو صدا کردم و به سمت ماشین رفتم.

کیک رو از تو جعبه‌اش در آوردم و با کمک امیر فشغشه‌ها رو روش نصب کردیم و بعد از گذاشتن شمع‌ها، به همراه خوندن آهنگ تولدی که ملودیش رو خودم نوشته بودم و می‌خوندم به سمت ماهور رفتم.

غسل داشت فیلم می‌گرفت و امیرم طبق معمول مسخره‌بازی.

باران با لبخند به ماهور نگاه می‌کرد و دست می‌زد و علی به لبخندی اکتفا کرده بود.

کیک رو مقابل ماهور روی میز فلزیِ آلاچیق گذاشتم و مقابل ماهور ایستادم و گفتم:

- تولدت مبارک بهترینم!

ماهور دستاش رو از هم باز کرد و بغلم کرد.

غسل با هیجان گفت:

- حالا فوت کن.

ماهور روی صندلی نشست و چشماش رو بست و بعد از چند لحظه شمع‌ها رو فوت کرد.

همه دست زدن و من فقط با لبخند به عشق زندگیم نگاه کردم که تموم زندگیم بود!

نوبت کیک بریدن که شد فهمیدم چاقو نیاوردم.

عسل تو یه حرکت یه چاقو ضامن‌دار از کش شلوار گتش در آورد و مقابلم جلوی چشمام گرفت و با لحن لاتی گفت:

- آق دوماه اینم چاقو.

- مخلصیتیم!

- زت زیاد!

چاقو رو دادم به ماهور و با شمارش معکوس ده به یک ماهور کیک رو برید.

بعد از تقسیم کردن کیک و خوردنش کادوها رو باز کردیم.

کادوی باران یه کتاب شعر بود؛

کادوی امیر یه دستبند ساده مشکی بود که خیلی شیک بود!

کادوی عسل یه کیف کوچیک بود که ماهور تا وسیله‌ی داخلش رو دید جیغی سرتاسر خوشحالی کشید.

این‌طور که معلوم بود داخلش یه لوازم آرایشی برند که ماهور دوست داشت توش بود.

کادوی علی رو هم باز کرد که داخلش یه قاب گوشی بود.

به کادوی همتا رسید وقتی که بازش کرد یه ادکلن بود که ماهور اسمش رو خوند و رو به عسل و ماهور گفت:

- تعجب نمی‌کنم!

هرسال همین کادو رو می‌ده بهم.

تازه عطرش داشت تموم می‌شد ها.

کادوی منم یه ساعت مشکی چرم بود و کادویی که از طرف بچه‌ها گرفته بودم یه دفترچه‌ی خاطرات گرفته بودم.

ماهور بعد از تشکر از همه مشغول جمع کردن جعبه‌های کادو شد که یه کاغذ از زیر یه جعبه افتاد زمین.

ماهور برش داشت و خوند.

با صدای عسل که گفت بلند بخون ماهور گفت:

- سلام ماهورم!

تولدت مبارک عزیزدل خواهر!

بخشید تو این مدت نتونستم سراغی ازت بگیرم.

درگیر دخترم هانام.

الانم شرایط بچه یه جوری شده که استراحت مطلق نمی‌تونم جایی برم آرینم نمی‌زاره برم جایی می‌گه دخترم اذیت می‌شه.

خخخ!

چی کار کنم دیه بابا شده یکم جوگیره.

بازم ببخشید که نتونستم پیام.

امیدوارم خانواده‌ای که ساختی پایدار باشه.

همتا...!

ماهور کاغذ رو تا کرد و گذاشت روی میز.

علی معلوم بود حالش بد شده بخاطر همین با خداحافظی کوتاهی رفت.

تو اون شب و تاریکی آلاچیق برق اشکای باران رو می دیدم.

هیچ کدوم هیچی نمی گفتن ومن و امیرم که هنگ بودیم.

عسل با بغض گفت:

- الهی فداش شم!

با این همه سختی که داره می کشه چیزی به ما نمی گه و می ریزه تو خودش و نمی خواد شب تولدتو خراب کنه.

خبر نداره که ما همه چیو می‌دونیم.

ماه‌ور انگار بغضش رو قورت داد و گفت:

- چی بگه؟

بگه بابای بچم بی‌غیرته؟

بگه فقط عربده و داد و بیداد بلده؟

خب معلومه مجبوره یه چیزی بگه که ما چیزی از اون زندگی مضخرفی که آرین واسش ساخته خبر دار نشیم.

هر لحظه بیشتر داشتم متعجب می‌شدم که باران گفت:

- بسه دیگه.

تموم کنین این حرفا رو.

آره آرین یه عوضیه!

تنظیم کننده عشق

اما ما می‌تونیم کاری کنیم؟

عسل تهاجمی گفت:

- چرا تموم کنیم؟

مگه بد می‌گیم؟

باران با پوزخند گفت:

- نه اشتباه نمی‌کنین دارین درست می‌گین.

اما همین شمایی که ادعای رفاقتتون می‌شه تو این هشت ماه از همتا یه خبر گرفتین؟

یه‌بار شده برین بهش سر بزنین؟

حداقل از اون حال و هوای اون خونه درش بیارین؟

نه نرفتین.

ولی من بودم که هر لحظه کنارش بودم.

من بودم که آرومش کردم و دلداریش دادم.

من بودم که بردمش بیمارستان، سونوگرافی، بخاطر شکستی پاهاش من بودم که تو جلسه‌های فیزیوتراپیش بودم.

منتی نیست خدایی نکرده بازم مشکلی پیش بیاد می‌رم پیشش.

ماهور با عصبانیت گفت:

- باران ما ادعا رفاقت داریم؟

وقتی تو این همه مدت هیچی به ما نگفته ما از کجا بدونیم؟

عسل حرف ماهور رو تایید کرد که باران گفت:

- اون نگفت چون نگران‌تون بود.

نمی‌خواست ناراحت بشین.

بعدشم چرا به من گفت به شماها نگفت؟

عسل با حرص گفت:

- باران خودتم می‌دونی که همتا توداره به کسی چیزی نمی‌گه.

باران از جاش بلند شد و گفت:

- شما هرکسی نیستین بعدشم با این حرف خودتونو قانع نکنین.

همتا تو این مدت بیشتر از همه به شما احتیاج داشت.

اما شما...

کیفش رو برداشت و با پوزخند گفت:

- جمع کنین خودتونو...

اسمتونم رفیق نزارین.

با رفتن باران غسل شروع کرد:

- عه عه این پررو رو نگاه کنا.

انگار ما علم غیب داشتیم که داره تو اون خونه چه اتفاقی میوفته.

انگار فقط خودش رفیق همتاست.

نمی‌دونه ماهم همه دوش داریم اما خبر نداشتیم از هیچی.

حالا اومده می‌گه ادعا رفیق بودنم می‌شه.

ماه‌ور غسل رو برزخی نگاه کرد و گفت:

- غسل می‌فهمی چی داری می‌گی؟

باران خواهرمه‌ها.

بعد چند لحظه ادامه داد:

- هرچی گفت راست گفت.

همتا به ما نگفت اما ما چی؟

نباید دوبار بهش زنگ بزنی؟

با این وضعیت بارداریش به بهونه‌ی بچش هم شده بریم خونه‌اش بهش سر بزنی؟

فقط به پیام تو تلگرام بسنده کردیم.

اشتباه از ماهم بوده.

عسل شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چی بگم والا؟

امیر:

به عسل اشاره کردم که بلند شه تا بریم.

خودم از ماهور و رهام خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

بعد چند دقیقه غسل اومد تو ماشین شد و منم راه افتادم.

تو طول راه ازش درمورد همتا پرسیدم و عسلم انگار منتظر این سوال بود، هرچی تو دلش بود رو گفت و منم با جون و دل به حرفاش گوش کردم تا ببینم موضوع از چه قراره؟

اصلا باورم نمی شد آراین همچین آدمی باشه.

یعنی تو فکرم یه لحظه هم فکر نمی کردم آراین دست به همچین کارایی بزنه.

غسل رو رسوندم و به آراین زنگ زدم.

بعد کلی بوق خوردن و منتظر موندن جواب داد و با صدای بی جونی گفت:

- سلام.

- سلام داداش خوبی؟

تنظیم کننده عشق
با لحن کش داری گفت:

- خو...ب!

عال...ی!

دلم براش سوخت!

- داداش کجایی پیام پِشت؟

- خونه.

قطع کردم و پام رو زوی پدال گاز فشردم و به خونه آراین رسیدم.

پشت در ایستادم و زنگ زدم.

بعد چند لحظه در باز شد.

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم و سلامی به آراین کردم.

تنظیم کننده عشق

آرین همون طوری که می‌رفت تو آشپزخونه گفت:

- بشین تا برات یه چیزی بیارم.

- نه نمی‌خواد بیا بشین کارت دارم.

آرین راه رفته رو برگشت و روبه‌روم روی مبل نشست که گفتم:

- همتا کجاست؟

آرین اول جوابی نداد اما بعد با چهره‌ی دروغینی گفت:

- چند روزی رفته خونه مامانش.

بالاخره روزای آخر بارداریشه دیگه.

لبخندی زدم و با حرصی که سعی می‌کردم بروزش ندم گفتم:

- اما من یه چیزای دیگه‌ای شنیدم.

تنظیم کننده عشق

آرین با ابروهای بالا پریده گفت:

- چی مثلاً؟

- این که رفته خونه نیما.

آرین سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

بعد چند دقیقه‌ای گفت:

- خب که چی؟

اومدی این جا بی غیرتیم رو بزنی تو سرم؟

با صدای بلندی گفتم:

- نه احمق!

اومدم این جا بهت بگم این چه کاراییه که داری می‌کنی؟

تنظیم کننده عشق

یه کاری کردی که بلند شده رفته خونه نیما دیگه.

چرا داری عذابش می‌دی؟

می‌دونی چقدر حالش بده؟

اسم این کاراتو می‌زاری عشق؟

این که تو روزای آخر بارداریش انقدر استرس و طنش داشته باشه و بیشتر از همه تو خونه‌ی یه غریبه بمونه؟

آرین با چشم‌های نیمه اشکی گفت:

- می‌گی چی کار کنم؟

کاری از دستم بر نمیاد که انجام بدم.

- چرا بر نمیاد؟

فردا با یه دسته گل برو خونه نیما به زنت بگو غلط کردم!

تنظیم کننده عشق

بعدشم بیارش خونه.

آرین با پوزخند گفت:

- فکر می‌کنی با یه غلط کردم ساده میاد؟

قطعا اون عوضی کلی حرف تو گوشش خونده که برنگرده.

- تو مگه شوهرش نیستی؟

تو یه کاری کن برگرده.

آرین:

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم.

حس خوبی داشتم!

چون امروز می‌خواستم برم پیش هم‌تا و بگم که اشتباه کردم.

تنظیم کننده عشق

درسته که غرورم له می‌شه اما عشقی که به همتا داشتم خیلی بیشتر از غرورم اهمیت داشت.

یه راست رفتم تو حموم و یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و بیرون اومدم.

شلوار مشکی و پیرهن لی رو از روی آویز برداشتم و پوشیدمش.

آستینام رو بالا زدم و بعد از درست کردن موهام، عطر رو زدم و گوشیم رو برداشتم.

از اتاق بیرون رفتم که زنگ در متعجبم کرد.

در رو باز کردم که جوونی با لباس پست بهم گفت:

- آقای بهاری؟

- بله خودم هستم.

- احضاریه از دادگاه دارین.

با تعجب و نگرانی گفتم:

تنظیم کننده عشق

- احضاریه؟

برگه احضاریه رو بهم داد و گفت:

- این جا رو امضا کنین.

امضا کردم و بعد از خداحافظی در رو بستم.

احتمالا احضاریه برای کنسرتاس.

اما خب برای چی واسه من اومده؟

پازل خودش سرپرست داره.

شونه‌ای بالا انداختم و نامه رو باز کردم.

احضاریه طلاق بود.

چشمم خورد به اسم همتا...

تنظیم کننده عشق

قطره‌ی اشکم افتاد روی برگه احضاریه و با لرزش دستم احضاریه از دستم افتاد.

چشمم رو بستم تا نفس بگیرم که زانوانم تحمل وزنم رو نداشت و این من بودم که با شدت خوردم زمین.

این جا بود که قطرات اشکم یکی پس از دیگری روی صورتم فرود می‌آمدند.

منو بگو که امروز می‌خواستم برم معذرت خواهی کنم.

نگو خانوم از هفته قبل دادخواست طلاقشم داده.

تاریخ دادگاه مال چهار روز دیگه بود.

دیگه نتونستم به احضاریه نگاه کنم.

کاغذ رو میچاله کردم و پرتش کردم توی سطل پذیرایی.

حالم دیگه داشت از این زندگی بهم می‌خورد.

زندگی که همتا توش نباشه، اصن نمی‌خوام باشه.

صبح اول وقت درد کل شکم رو گرفت و با نیما اومدیم بیمارستان.

با صحبت‌های دکتر امروز دخترم رو می‌تونستم ببینم و لمس کنم.

امروز بدنیا می‌اومد.

اما بدون حضور پدرش.

عسل و باران و ماهور، مامان و بابا و علی اومده بودن و پرستارا هم داشتن همه‌چی رو واسه عمل آماده می‌کردند.

درد امونم رو بریده بود اما صدام در نمی‌اومد.

این وسط فقط به نیما فکر می‌کردم که چقدر با نگرانی بهم نگاه می‌کرد و یکسره حالم رو ازم می‌پرسید و بهم امیدواری می‌داد.

طوری که جای خالی آراین رو حس نکنم.

اما نمی‌دونست درد اصلیه من نبودن آرینه.

تنظیم کننده عشق

اگه بود، شاید خودم و بچم این قدر بی‌قراری نمی‌کردیم.

از راهروی بیمارستان گذشتم و همون‌طور که با سقف بیمارستان و چراغ‌های مستطیل شکلش رو می‌دیدم، ناگهان وارد اتاق عمل شدیم و همه‌جا تاریک شد.

اولش سرنگی رو به بازوم زدند و دکترم شروع کرد باهام حرف زدن.

- عزیزم نگران نباش!

هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته.

این دردی که داری طبیعی.

همه اون بیرون منتظر تو و کوچولوتن.

پس سعی کن از پشش بر بیایی.

کم‌کم چشمام همه‌جا رو تار می‌دید و حرف‌های دکتر برام قابل مفهوم نبود.

چشمام بسته شد و...

چشمم رو باز کردم و با این که همه چی رو تار می دیدم، صدای جیغ بچه‌ای به گوشم می خورد که هر لحظه نزدیک تر می شد و صدایش بالاتر می رفت تا زمانی که با صدای مامانم، چشم باز کردم و دختر کوچولوم رو تو بغلم گرفتم تا آرومش کنم.

حس خوبی داشتم.

کمبود آراین رو حس می کردم اما سعی می کردم بهش توجه نکنم.

دستم رو روی دستهای کوچولوش کشیدم که مثل برگ گل ظریف و لطیف بود.

لبخندی روی لبام نشست وقتی انگشتم توسط دستای کوچولوی گرفته شد.

با باز شدن در و وارد شدن مامان بابای آراین و نبودن آراین لبخندم محو شد.

مامان آراین به سمتم اومد و پیشونیم رو بوس کرد و گفت:

- مبارکت باشه دخترم!

کاش پسرمم این جا کنارت بود.

تنظیم کننده عشق

لبخند تلخ‌تر از زهر زدم که بابای آرین که جلوی در ایستاده بود و اصلاً یک قدمم جلو نیومده بود گفت:

- وقتی دادخواست طلاق می‌ده یعنی دوست نداره کنارش باشه.

چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که بابام گفت:

- ببخشید دیگه بعد این‌همه خفت و خاری و دعوا و کتک کاری تصمیمش رو گرفته که ازش جدا شه.

با قورت دادن بغضم علی اومد سمت تختم و هانا رو ازم گرفت و رو به بابای آرین گفت:

- واقعا چطور می‌تونین هنوزم طرف اون عوضیو بگیرید؟

بابای آرین با شدت قدمی به جلو برداشت که نیما جلوش ایستاد و با آرامش گفت:

- آقاب بهاری بچه این جاست.

خوب نیست این کارا رو بکنین.

بابای آرین عقب ایستاد و مامان آرین جعبه‌ای از تو کیفش در آورد و داد بهم و با چشم‌های اشکی گفت:

تنظیم کننده عشق

- دخترم اینم یه هدیه به مناسبت بدنیا اومدن بچه.

تشکری کردم و مامان بابای آرین رفتن و دقیقا بعد اونا امیر و رهام اومدن.

امیر مثل همیشه وارد که شد شادی رو همراه با خودش آورد.

پر انرژی مثبت بود جوری که هانا هم از دستش می خندید.

کل اتاق پر شده بود از صدای خنده و حس خوب.

رهام با اون موهای بلندش همین که بچه رو بغل می کرد هانا گریه میوفتاد از بس که ترسناک شده بود.

علیم که با اون ریشاش همش بوسش می کرد و جیغ بچمو در می آورد.

در این بین فقط نیما بود که می تونست هانا رو آرام کنه.

مامان سنجاق چشم نظر رو به قنداق هانا بست تا بچمو چشم نزنن.

با اومدن پرستار همه رفتن بیرون و حالا منو باران و هانا تو اتاق بودیم تا برای اولین بار به نیمه ای از روحم شیرهای از وجودم رو بدم.

چشماش رنگ چشمای آرين بود.

اما درمورد قیافه‌اش نمی‌تونستم نظری بدم.

چون هنوز معلوم نمی‌شد شبیه کیه؟

سه چهار روزه دیگه وقت دادگاه داشتم.

کنجکاو بودم ببینم چه نظری داره؟

عکس‌العملش چیه؟

ناراحت شده؟

نشده؟

موافقه یا مخالف؟

خودم چی؟

توانش رو داشتم یه بچه رو بدون پدر بزرگ کنم؟

آرین:

خبر داده بودن هانا بدنیا اومده.

از شادی و ناراحتی نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟

فقط اینو می‌دونستم از وقتی که فهمیدم دخترم بدنیا اومده دارم گریه می‌کنم.

منی که یه روزایی حتی دولا نمی‌شدم تا بند کفشمو ببندم چون غرورم خدشه‌دار می‌شد.

اما الان دارم از عشقی که به این دختر و دخترم دارم زار می‌زنم.

این‌طور که مامان گفت اسم بچه رو هانا گذاشته.

همون اسمی که من گفته بودم.

آخه خودش دوست داشت اسم دخترمونو هلیا بزاریم.

نمی‌دونستم برم بیمارستان واسه دیدن هانا یا نه.

یعنی دوست داشتم برم اما از عکس‌العمل همتا می‌ترسیدم.

معلوم نبود می‌خواد چی کار کنه؟

اصلاً نگام می‌کنه؟

هنوزم باورم نمی‌شه چجوری دلش اومد دادخواست طلاق بده و ازم جدا شه؟

مگه نمی‌گفت دوسم داره؟

مگه نگفته بود عاشقمه؟

آخرش چی شد؟

خونه عشق سابقش زندگی کردن؛

ندیدن بچم؛

بی تفاوت بودن؛

و در آخر...

جدایی...!

هی فکر می کردم و می گفتم اصلا طلاقش نمی دم.

اما بعدش فکر می کنم و می گم وقتی خودش نمی خواد کنارم باشه و تصمیمش رو گرفته دیگه من به زور کنار خودم نگهش دارم
که چی بشه؟

وقتی منو نمی خواد دیگه هرچقدرم تلاش کنم این زندگی اون زندگی سابق نمی شه و اون همتا هیچ وقت بر نمی گرده.

از روی تخت بلند شدم از خونه بیرون رفتم و راهی استودیو شدم.

وقتی که رسیدم، یه راست رفتم تو اتاق شیشه ای و پشت کیبورد نشستم.

ناهنجارترین و گوش خراش ترین نت ها رو می زدم تا خودم رو آرام کنم.

تنظیم کننده عشق

دستم رو جوری با حرص می‌کوبیدم روی کلیدش که هر آن ممکن بود بشکند.

دیگه وقتش بود که بقیه هم برسند.

من به نواختم ادامه دادم و از تو لب‌تاپ صدای گیتار الکتریکی رو هم پلی کردم و نواختم و نواختم تا این‌که در اتاق با شدت باز شد و نیما پرید تو اتاق و با صدای بلندی گفت:

- چی کار داری می‌کنی آری؟

استودیو رو گذاشتی رو سرت.

با داد گفتم:

- برو بیرون.

نیما اومد داخل و در رو پشت سرش بست و گفت:

- تو چته؟

عقده‌ها تو داری سر این بدبخت خالی می‌کنی؟

سرم رو گذاشتم روی کیبورد و اجازه دادم اشکام بریزن.

دیگه واسم مهم نبود که غرورم خدشه دار می شه.

نیما می بینه و یا این که مرد که گریه نمی کنه.

دیگه هیچی واسم مهم نبود.

مردی که انقد تو زندگیش گند زده که الان روش نمی شه بره بچشو ببینه چیزی از مرد بودن نمی دونه.

دست های نیما روی شونه ام نشست و صداش اومد:

- آری من می دونم دردت چیه.

بخدا وضعیت همتا هم کم از تو نیست.

اونم مثل خودته.

منم که از پشت در اتاق صدای گریه هاش رو می شنوم اونم هرشب.

یه شب نتونسته سرشو راحت زمین بزاره و بخوابه.

از بس عصبیه همش داره دعوا می کنه.

اونم با همه.

اینا همه بخاطر کمبودای تو.

کمبود تو توی زندگیش.

من می فهمم.

از چشماش می خونم که هنوزم بعد اون همه بلایی که سرش آوردی بازم مثل قبل دوست داره.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- نمی خواد به من دلداری دروغین بدی.

من می دونم که دیگه جز تنفر هیچ حسی بهم نداره.

وقتی می‌خواد ازم جدا شه یعنی دوسم داره؟

هنوزم مثل قبل؟

نیما اگه می‌دونستم آخرش می‌خواست جدایی بشه هیچ‌وقت تو اون تولد کذایی اون فیلما رو درست نمی‌کردم.

منو ببخش!

تا نیما رفت لب باز کنه و چیزی بگه علی وارد اتاق شد و سلامم رو بی‌جواب گذاشت.

کیفش رو روی صندلی گذاشت و درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت با طعنه بهم گفت:

- پدر شدنت مبارک!

روی کلمه‌ی پدر تاکید خاصی کرد که با مظلومیت گفتم:

- علی تو دیگه آتیشم نزن.

علی برگشت و با نیشخند گفت:

- نكنه انتظار دارى حلقه گل بندازم گردنت؟

حرفى نزدَم كه على رو به نيما گفت:

- نيما انگار همتا كارت داشت يه زنگ بزن بهش.

نيما باشه‌اى گفت و از جاش بلند شد و پشت سرم شروع كرد به صحبت كردن.

- سلام عزيزم.

- خوبم.

- الان استودیوم.

- آره اين جاست.

- تعريفى نداره.

- باشه پس با على ميام خونتون.

- خودت چطوری؟

هانا خوبه؟

اذیت نمی‌کنه؟

- من برم دیگه خداحافظ.

مواظب خودت باش.

تو طول تماسش با همتا خیلی جلوی خودمو گرفتم که بلند نشم و گردنشو خورد کنم.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و در رو محکم کوبیدم بهم.

جوری که از پشت شیشه‌ها قیافه‌ی متعجب نیما رو دیدم.

بقیه‌ی بچه‌ها رسیده بودن و مشغول هرهر کرکر بودن که با صدای بلند گفتم:

- ساعت چنده؟

بیست دقیقه است این جایین بجای این که بیاین تو اتاق تمرین نشستین این جا به حرف زدن.

علی با اخمی بهم توپید:

- آراین چرا بزرگش می کنی؟

اشکال نداره که حالا.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم اما موثر نبود و داد زدم:

- به تو ربطی نداره.

سرپرست نوازنده ها منم و من می گم که کی چی کار باید بکنه.

بچه ها تو سه سوت رفتن اتاق ضبط و علی از کنارم رد شد و گفت:

- دارم برات!

بروبابای زیرلبی بهش گفتم و پشت سرش وارد اتاق تمرین شدم.

همه بچه‌ها آماده ایستاده بودن و منتظر من بودن تا شروع کنم.

تمرین که تموم شد، کولم رو انداختم رو دوشم و اولین نفر از استودیو زدم بیرون و هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و پیاده راهی خونه شدم.

همتا:

امروز قرار دادگاه داشتم.

هانا رو پیش مامانم گذاشتم و حالا همراه باران، علی، بابام و نیما اومده بودیم.

جلسه‌ی دادگاه شروع شده بود و این من بودم که هنوز با قلب و عقلم درحال جنگ و مشاجره بودم.

آرین تک و تنها ردیف بقلیمون نشسته بود و سرش پایین بود.

یک لحظه دلم براش سوخت!

آرین همیشه تنها بود.

تنظیم کننده عشق

هیچ وقت کسیو نداشت که کنارش باشه.

همین طور داشتم فکر می کردم که با صدای قاضی به خودم اومدم.

- خانوم رهبری دلیل درخواست طلاقتون با آقای بهاری چیه؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- این آقا چندبار کتکم زده حتی زمانی که باردار بودم و خودم نمی دونستم.

و این که ایشون تعادل روانی ندارن.

مثل یه بیمار دو قطبی یه زمانی خوی و یه زمانیم کارایی می کنن که من تا یک ماه باید با صورت کبود زندگی کنم.

من تو خونه ی این آقا امنیت جانی ندارم.

می خوام ازش جدا شم.

- شما مستندی دارین از این که این آقا موجب ضرب و شتمتون شده؟

تنظیم کننده عشق
کمی فکر کردم و گفتم:

- مستند چاپی ندارم اما برادرم و دوستم شاهد هستن.

قاضی با دستش اشاره کرد که بشینم و رو به آرین گفت:

- آقای بهاری دفاعیه‌ای دارید؟

آرین از جاش بلند شد و همون طور با سر پایین گفت:

- من تموم حرفای ایشونو قبول دارم.

دفاعیه‌ای ندارم.

من فقط عاشق بودم!

قاضی پرونده‌ای که جلوش بود رو خوند و گفت:

- خانم رهبری مهریه شما چهارصد سکه و هزار و سیصد گل رز آبی هستش.

تنظیم کننده عشق

مهریه اتون رو می بخشید یا درخواست می کنین؟

نگاهی مطمئن به علی و بابا انداختم و گفتم:

- می خوام.

آرین نگاه خشمناکی بهم انداخت و رو به قاضی گفت:

- من با یه وکیل صحبت کردم و گفتش که حضانت بچه با منه.

اگه ایشون مهریه اشونو می خوان پس باید حق حضانت رو به من بدن.

ناگهان تموم ترس عالم ریخت توی جونم.

دستام شروع کرد به لرزیدن و چشمام داشت از حدقه در می اومد.

هیچی نمی فهمیدم تا زمانی که دادگاه رو به جلسه ی دیگه ای موکول کردن و من تو حیاط دادگاه روی صندلی سرم رو توی دستم گرفته بودم و داشتم فکر می کردم.

باید چه غلطی کنم؟

خب البته که بچه از مهریه مهم تره.

سرم رو بلند کردم که آراین رو دیدم بالای سرم ایستاده بود.

از جام بلند شدم که آراین خیلی سرد، خیلی سرد بهم زل زد و گفت:

- یا برمی گردی تو همون خونه و زندگی می کنی با من و بچه امون یا حضانت هانا رو می گیرم و اون وقت طبق برنامه ی دادگاه باید بیایی و بچتو ببینی.

با بغض سنگین تو گلوم گفتم:

- آراین چطور می تونی انقدر نامرد باشی که یه بچه رو از مادرش جدا کنی؟

اون که گناهی نداره.

آراین پوزخندی زد و گفت:

- تو نامرد نبودی که بعد از چهار روز که بچم بدنیا اومده نذاشتی پیام ببینمش؟

تنظیم کننده عشق

اون بچه گناه نداره؟

همتا من چی؟

من گناه ندارم که پاره‌ی تنمو هنوز بغل نکردم؟

لحظه‌ای ساکت شد و باز ادامه داد:

- من حرفامو زدم.

یا برمی‌گردی و رضایت می‌دی یا حضانت بچه رو به طور قانونی ازت می‌گیرم.

آرین رفت و من مات و مبهوت مونده بودم.

هرچقدر فکر می‌کردم می‌دیدم که نمی‌تونم با آرین کنار بیام و دوباره برگردم تو همون خونه.

از طرفی هانا چی؟

تنظیم کننده عشق

نمی‌گه مادرم منو ول کرد و رفت؟

اما باز می‌گم مگه ما چه گلی به سر مادرمون زدیم که این بخواد بزنه.

سردرگم و گیج بودم اما خودمم می‌دونستم که این بار به قطعیت با علقم تصمیم می‌گیرم.

و این تصمیم یعنی جدایی از آرین و هانا...!

جدایی از جفتشون.

و تا آخر عمر تنها موندن.

این تیکه آخرشو دوست نداشتم!

من همیشه از تنهایی می‌ترسیدم!

دلم می‌مرد...

قلبم می‌مرد...

تنظیم کننده عشق

این تصمیم یعنی کشتن روحم اونم به دست خودم.

آرین:

توی راهروی دادگاه بودم و منتظر بودم تا ساعت بگذره و جلسه‌ی دادگاه شروع شه.

یه حس خوبی درونم بود.

احساس می‌کردم که همتا برمی‌گرده و دوباره همه‌چی مثل قبل می‌شه.

من و اون و هانا.

با اومدن همتا و علی و باباش، به صندلی تکیه دادم و نگاهی بهشون نذاختم.

بالاخره ساعت هشت شد و وقت جلسه‌ی دادگاهمون بود.

گفتیم و حرف زدیم بحث کردیم در آخر جلسه‌ی دادگاه صدای همتا به گوشم خورد:

- حضانت هانا رو بهت می‌دم فقط باید قبول کنی توافقی طلاق بگیریم تا زمانش زودتر بشه.

تنظیم کننده عشق

درمورد مهریه هم بعدا به توافق می‌رسیم.

از جلوم رد شد و منم با کمک زانو هام خودم رو کشوندم تا به ماشین رسیدم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و خیلی خودم رو کنترل کردم تا مشت‌های پی در پی من رو سر فرمون خالی نکنم.

دروغم آتیش بود.

آتیش عشقی که داشت به خاکستر تبدیل می‌شد.

سرد، بی‌روح، نرم و بی‌تفاوت...

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم.

دیگه حوصله‌ی هیچی رو نداشتم.

دوست داشتم همین الان یه ماشین بهم می‌زد و تو یک ثانیه می‌مردم.

این خیلی بهتر از اینه که احساسم بمیره و روحم برای همیشه کشته شه.

تنظیم کننده عشق

دلم سیگار کشیدن می خواست.

دوست داشتن یه چیزی بود که می تونست همه چیز رو از یادم ببره.

حتی شده برای چند ساعت...

داشورد رو باز کردم و پاکت سیگارم رو که برای خیلی وقت پیش بود رو برداشتم و با کبریتی روشنش کردم.

صندلی ماشین رو خوابوندم و کام محکم و عمیقی از سیگار لای انگشتم گرفتم.

با پر شدن دود توی ریه ام لبخندی بیشتر شبیه پوزخند روی لبم نشست.

یک ماه بعد:

حدودا دوهفته ی پیش طلاق گرفتیم و من هانا رو برای اولین بار تو بغل گرفتم و امروز چهاردهمین روزه که دارم برای هانا پدری می کنم.

کمبود همتا حس می شد اما هانای من انقدر شیرین و بامزه بود که به راحتی می تونست جای مادرش رو پر کنه.

کم کم عشق همتا داشت واسم کمرنگ می شد.

من کم اشتباه نداشتم اما اونم لیاقت عشق منو نداشت.

تازه می فهمم چه دروغایی بهم گفته.

کم کم داره دستش رو می شه و این من بودم که هرشب تو ذهنم کمرنگ تر از روز قبل می شد.

با صدای جیغ هانا به خودم اومدم و شیری رو که نیم ساعت داشتم تکون می دادم تا خنک شه رو بهش دادم.

انقدر با ذوق و ولع می خورد که آدم واسش ضعف می کردم.

هانا که خوابید گوشیم زنگ خورد و اسم همتا روش خودنمایی می کرد، رو برداشتم و با سردترین لحن ممکن گفتم:

- سلام.

همتا با لحن غمگین و محزونی گفت:

- سلام آراین خوبی؟

- آره.

- امروز هستی پیام هانا رو ببینم؟

با تاکید خاصی گفتم:

- دخترم خوابیده.

نمی‌خوام بدخواب بشه.

اگه می‌شه بزار واسه یه وقت دیگه.

ناگهان بغض همتا شکست و با گریه گفت:

- اشکال نداره خوابم باشه میام نگاهش می‌کنم و می‌رم.

فقط بزار ببینمش.

الان پنج روزه که ندیدمش.

همراه با پوزخند صداگذاری گفتم:

- دو روز صبر کنی می‌تونی طبق قانون دادگاه ببینیش.

هیشکیم نمی‌تونه جلوتو بگیره.

با حق‌هق گفت:

- اما آری...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- باشه بیا.

بدون خدا حافظی تلفن رو قطع کردم و کنار هانا دراز کشیدم.

با دست کوچولوش انگشتم رو گرفت و فشار داد.

نگاهی به اون لب‌های درشت صورتی رنگش که می‌خندید انداختم و به صورتی نگاه کردم که کم‌کم داشت شکل می‌گرفت و شبیه مادرش می‌شد.

لباسایی از دم مشکی پوشیدم و سوار ماشین نیما شدم و به سمت خونه‌ی آرين رفتم.

به آينه‌ی آسانسور نگاه کردم.

صورتم هيچ آرايشی نداشت و فقط چشم‌های قرمز بود که جلب توجه می کرد.

به سمت در رفتم و زنگ رو زدم.

بعد ثانيه‌ای در باز شد و من با تعارف آرين وارد خونه‌ای شدم که قبلا توش زندگی می کردم.

سلامی بهش کردم و پرسیدم:

- هانا کجاست؟

- تصمیم گرفتم يه تغييراتی ايجاد کنم.

بخاطر همین اتاق خودمو به اتاق هانا تبديل کردم.

آرین در اتاقی که قبلا باهم توش می خوابیدیم رو باز کرد و من موندم و یه کنج حسرت.

هانا روی تخت دونفره کنار آرین می خوابید و کل اتاق پر شده بود از عروسک های صورتی و ماه و ستاره هایی که به سقف چسبونده شده بودن و...

خیلی آروم کنار تخت زانو زدم و به هانا نگاه کردم که انگار تازه از خواب بیدار شده بود.

لباس صورتی رنگی پوشیده بود و کلاه بامزه ای روی سرش بود.

دستاش رو گرفتم و روشن بوسه ای نشوندم و شروع کردم باهاش حرف زدن.

وسطای درد و دلم بود که آرین وارد اتاق شد و گفت:

- دلت تنگ شده بود؟

با چشم های اشکی گفتم:

- کدوم مادری دلش واسه بچه اش تنگ نمی شه؟

- مادر؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- معنی مادر بودنو می دونی؟

مادر بچه‌ی یک ماهشو ول می کنه؟

دستلم رو بالا گرفتم و گفتم:

- باشه حق داری.

اما بعدا باهم حرف می زنیم.

- من چه حرفی دارم باهات بزnm؟

همین که اجازه دادم بیایی این جا بچمو ببینی دلم واست سوخته و گرنه عمرا این جا راحت می دادم.

دیگه خیلی داشت پررو می شد.

اخمی کردم و گفتم:

- تو چی کاره هستی که بخوایی تعیین تکلیف کنی واس من و بچم که قرار ملاقاتم کی باشه؟

فکر کردی من عاشقتم که هرشب بهت زنگ می‌زنم تا حال هانا رو بپرسم؟

منو تو یه بندیم که به وسیله‌ی هانا بهم وصل می‌شیم.

مجبوریم همو تحمل کنیم.

سعی کن اینو بفهمی.

- دارم سعی می‌کنم مشخص نیس؟

اگه به من باشه نمی‌خوام دیگه ببینمت.

عصبی شدم و با عصبانیت داد زدم:

- بدبخت تو عاشق من بودی اومدی التماسو کردی باهات باشم بعد الان نمی‌خواهی منو ببینی؟

آفرین به عشق پابرجات!

حداقل عشق بی پایانو از من یاد بگیر.

آرین با اخم گفت:

- چطور؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- یکم زود دعوا رو شروع کردی...

آخر هفته من با نیما ازدواج می کنم.

یه عقد مختصر داریم که جنابعالیم دعوتی!

خوشحال می شم بیایی!

از اتاق بیرون رفتم که حرف آرین میخ کوبم کرد:

- اگه باهاس ازدواج کنی دیگه نمی زارم هانا رو ببینی.

نمی زارم انگشتت بهش بخوره.

برگشتم و موضعم رو حفظ کردم و با پوزخند گفتم:

- از کجا می خواهی نزاری؟

من نامه ی دادگاه دارم.

آرین پوزخندی زد و گفت:

- وقتی داغ دیدن و لمس کردنشو رو دلت گذاشتم می فهمی اون چند خط نوشته چقدر بی ارزشه.

داشت منو می ترسوند.

دستام داشت می لرزید.

اگه دیگه نمی زاشت هانا رو ببینم چی؟

فکرشم تصورمو خراب می کرد.

عجب غلطی کردم گفتم می خوام با نیما ازدواج کنم.

کاش لال می شدم و نمی گفتم.

آخه کی قراره ازدواج کنم که الکی چرت و پرت می گم؟

کاش می شد بهش بگم دروغ گفتم و نیما روحشم خبر نداره از این قضیه اما خب غرورم چی می شد؟

یعنی غرورم از هانا مهم تر بود؟

معلومه که نبود.

اما خب به اندازه کافی شخصیتم پیش آراین له شده بود.

آراین با صورتی سرخ شده از عصبانیت گفت:

- از خونه‌ی من گمشو بیرون.

دیگه نه می‌خوام ببینمت نه خاطراتت رو مرور کنم.

ولی اینو بدون که ازت متنفرم...!

در خونه رو باز کرد و پرتم کرد بیرون و من گیج و منگ بودم.

کاش قدرت داشتم تا بهش بگم که هرچقدر که اون ازم متنفره من عاشقشم!

با چشم‌های اشکی گفتم:

- از من متنفری؟

دیگه عاشقم نیس...

آرین مخالفتش رو اعلام کرد و من دویدم تو آسانسور و بدون نگاه کردن به دکمه انتخاب کردم.

وقتی در آسانسور باز شد، فهمیدم که اومدم پشت بوم.

منصرف نشدم و تو اون قسمت راه رفتم و حق‌هق کردم.

دیگه هیچ امیدی توی زندگیم نداشتم.

وقتی آراین منو نمی خواست، حتی دیگه هانا رو هم دوست نداشتم.

دورتر از پرتگاه ایستادم و با مواظبت به پایین خیره شدم.

ناگهان لحظه‌ی پرت شدنم رو تصور کردم.

لبخندی همراه با زاری روی لبهام نشست.

آراین:

پشیمون شده بودم از حرفی که زدم.

بعد چند دقیقه در خونه رو باز کردم تا برم و از همتا معذرت بخوام اما ناگهان چشمم افتاد روی عدد آسانسور که طبقه‌ی پانزده رو نشون می داد.

این یعنی پشت بوم.

تنظیم کننده عشق

با دو دکنه‌ی آسانسور رو زدم و بی‌قرار منتظر شدم تا آسانسور پایین بیاد.

دلم گواهی خوبی نمی‌داد.

سوار آسانسور شدم و دکنه‌ی پانزده رو فشردم و بالا رفتم.

وقتی به پشت بوم رسیدم دیدم که همتا لبه‌ی پرتگاه ایستاده و همش خم می‌شه اما باز برمی‌گرده.

به سمتش رفتم و بلند صداش زدم.

برگشت و با صورتی که از ترس سفید و چشم‌هایی که از گریه قرمز شده نگاهم کرد و گفت:

- آراین دیگه این دنیا رو نمی‌خوام.

دنیایی که تو توش منو نمی‌خواهی رو نمی‌خوام.

جلوتر رفتم و گفتم:

- بخدا اشتباه می‌کنی.

تنظیم کننده عشق
من نمی خواستم اون حرفو بزنم.

عصبانیم کردی.

همتا پوزخندی زد و گفت:

- اما آدما تو عصبانیت حرفاشونو به زبون میان.

حرفای دلشونو...

رفتم جلوتر که با جیغ گفت:

- جلوتر نیا.

نمی خوام بهم نزدیک بشی.

سعی کردم آروم باشم:

- همتا آروم باش.

تنظیم کننده عشق

بیا اینور ممکنه بیفتی

مات نگاهم کرد و گفت:

- من بعد تو حاضر نبودم با هیچ مردی برم زیر یه سقف.

هیچ مردی!

الانشم نمی خوام.

من دیگه تحمل این همه درد و دوری رو ندارم.

مواظب دخترم باش آرین.

دوست دارم...!

دست هاشو از هم باز کرد؛

سریع به سمتش هجوم بردم اما دیگه دیر شده بود.

تنظیم کننده عشق

تو یه حرکت خودشو به عقب پرت کرد!

زیر پاهام خالی شد و همون جا زانو زدم.

از بالا به بدن بی جون همتا که عرق خون بود چشم دوختم.

فکری که از سرم رد شد جون تازه‌ای به کالبدم دمید.

سریع از جام بلند شدم و به سرعت وارد راه پله شدم.

پله‌ها رو با سرعت دوتا یکی پایین می‌رفتم.

آخرین پاگرد رو رد می‌کردم خوردم زمین و سرم خورد به نرده.

هرچی توان تو تنم بود رو جمع کردم و از جام بلند شدم.

تلوتلوخوران آخرین پله‌ها رو هم پایین رفتم.

به حیاط که رسیدم کنار جنازه همتا نشستم.

تنظیم کننده عشق

صورت مثل ماهش غرق خون شده بود.

لبخند غم‌انگیزی روی لب‌هاش نقاشی شده بود.

با دست‌های لرزونم سعی کردم خون روی صورتش رو پاک کنم.

کم‌کم همه‌ی ساکنین ساختمون ریختن تو حیاط.

کاملاً بی‌حس بودم و از غوغا و همه‌ی آدم‌های اطرافم فارغ!

فقط خیره به صورت عزیزترین آدم زندگیم نگاه می‌کردم.

اشکام یکی بعد اون یکی روی صورتم روونه می‌شدن.

دست‌های هم‌تا رو تو دستم گرفتم؛

سرد بود...!

یه جووری سرد بودن دستاش که تموم جونم از این سرما یخ زد...!

تنظیم کننده عشق

سرم رو نزدیک گوشش بردم و آروم زمزمه کردم:

- دورت بگردم عزیزدلم!

پاشو باز می‌خوام اون چشمتو ببینم همتا.

پاشو که دیگه این دنیا مثل تو نداره!

تو همتای بی‌همتای من بودی.

د آخه دیوونه...

چرا خواستی تا ابد حبسم کنی تو جهنم زندگی که تو توش نیستی؟

بلند حق می‌کردم و بی‌توجه به اطرافیان و حرف‌هاشون داد می‌زدم: "چرا؟!"

طولی نکشید که آمبولانس وارد حیاط شد.

جنازه همتا رو محکم تو بغلم گرفته بودم و بلند گریه می‌کردم و داد می‌زدم.

تنظیم کننده عشق

نمی‌زاشتم همتا رو ازم جدا کنن.

آخه چه جوری همه کسم هم‌نفسم رو بزارم ازم جدا کنن؟

اونم برای همیشه...

حتی فکرشم منو تا جنون می‌برد.

چند نفر منو از پشت محکم گرفتن و چند نفر دیگه هم سعی می‌کردن جنازه همتا رو از بغلم بیرون بکشن.

دیوانه‌وار داد می‌زدم.

هر کی نزدیکم می‌شد تا منو از همتا جدا کنه رو پس می‌زدم و پرت می‌کردم اون‌ور.

هیچی برام مهم نبود!

بعد همتا از من فقط یه روانی جانی می‌مونه همین.

مردی که روپوش سفید به تن داشت دستم رو محکم گرفت و آمپولی که تو دستش بود رو بهم تزریق کرد.

تنظیم کننده عشق

سرم رو روبه آسمون بلند کردم و از ته دلم فریاد زدم:

- خد...! فقط همتا رو برگردون...!

طولی نکشید که پرده‌ای سیاه جلوی چشمام کشیده شد.

اما ای کاش برای همیشه کشیده می‌شد...!

پایان...

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com